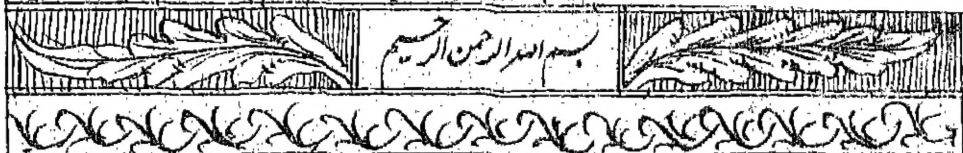


M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE4996



بسم الله الرحمن الرحيم

نبا که روزگار ز سر و پیرین	که ما را از عدم آورد پیرین	خداوندی که جان کشید و او را که	نهاد و سرار خود در کف خاک
عالمی کهین همه اسرار و انوار	ز عشق خویش آورد و پدیدار	ز ذات خویش چار کائنات	زین یک کن فلک گردان نمود
همه هستی ذات اوست اینجا	چو خورشید چو ماه چو پند	و عالم در سجود است در کم	بنده خود بود پیوسته قائم
ز چار اركان نمود اجسام	و سیده از دم خویش اندر دم	ز خاک این همه معنی نموده	در و دیدار خود پدید نمود
ز نور اوست سپید بپیش	از و پدید نموده آفرینش	و وجودت اینجا که ز جوش	اگر دیدار خواهی کن بجوش
و عالم در تو چید اگر دنگ	و صفت یافتی از وصل خیر	سر اسرار تو پیدای می نماید	که بیشک این جهان آن جهان
توئی آئینه در آئینه عین	جمال خویش در آئینه می بین	زهی صانع که چندین از تو پید	ازین پیوسته از تو شور و غوغا
زهی از تیرگی دیدار کرده	طلسم گنج پر اسرار کرده	ترا خورشید و ماه و خشان گردان	طلبگار تو تو در دل و جان
حقیقت شمع بالا از تو پید	ز دیدار تو عالم پر ز غوغا است	همه ذرات در پیج ذرات	ندیده هیچکس کل صفات
تو هست در تو حیران تو در خویش	ز غزلت این جان آفر در پیش	حجاب صورتش اینجا باز بسته	خودی خویش در پرده نشسته
کسی جز تو که باشد آن تو هستی	صفات خویش بر تو نقش است	طلبگار تو عقل وره نبرده	ز تو حیران اگر چه بسته پرده

کجا عقلت بیاید آنکه جان من	اگر گویم نشان بی نشان	نشان بی نشان از تو میبرد	صفت کرد هستی تو معبود
همه ذات تو می جویند پیدار	نونا پید او در حجب پیدار	صفت آشکارائی نیست	نه بر جانی نه بی جانست
منور از تو عالم در میان	توئی خود عالم در تو نشان	چهارت عنصر اینجا بندگشته	ابا غرضش به تو تا بندگشته
تو خود می جویی و با خویش هستی	ز خود گوئی و بر خود باز هستی	کجا آتش تواند یافت بخت	که شد دیوانه از سودا بخت
کجا رویت تواند یافتن باو	که جانم از صفات اوست آباد	صفت عشق هم آباد نیست	اگر چه خویش را فاشا دید
حقیقت خاک اینجا یافته راز	بهر از آن قدمه به او گفته باز	تو غرضیدی میان خاک و خلی	مگر ذات عالم را نهی
نوشایی مگر سرخ در دوزخ دیده	سوی غرضید جان و گیر دیده	چه نورست آنکه در جانشان گداز	که در سر زده طوفانها گداز
بهر از آن قطره هر یک آفتاب	ز کاس هر یک نوری و تاب	ز هر قطره عیان عکس پدیدار	تو از در وصل خود جان را خردار
توئی بحر تو می جویم هر چه جویم	توئی غرضید من دیگر چه گویم	وصالت هر که جوید سر بار	چو شمع نگاه هر دم سر فرار
تو شمع مجلس کون مکانست	تو جوهری ندانم که چه چکانست	ز تاب سحر تو عالم منیرست	کز آن یک لاله در سیر نیست
ز نور روی تو غرضید خیره	شده چنان گشته لعل تیره	مه از شرم تو در سر راه بگذر	چو رویت دیدم خود در خاک خست
فکاک بخشش از شوق تو خیران	بسر در خاک است گشته پیران	بنفشه خرقه پوشش مست گشت	که میگردد در منع تو هویدا
شود در میان و برین راه اشتیاق	فنا آمد در ایشان را فراق	فتاده ز بانست سکون راز	را عین گفته نیز سر را باز
شده نگرش بخت مست و نیم	کشاده دیدگاه گشته خاموش	چو لبس رو گل عشق تو یافت	از آن نزد سلیمان خویش تو یافت
شنا و حمد تو گویند مرغان	بهر گونه میان بلخ و بستان	همه در غلغله عشق تو مستند	گهی چشمه یار و گاهی نیم مستند
حقیقت فاخته طوق تو دارد	بگردن جان و راز شوق تو دارد	چه چیز سکین همه از دست پیدار	تو در جانی و جان از دست پیدار
تعالی اسر کمال صنع میچون	که جان بنموده اند خاک و زون	تو خود انای خویش نیز گشت	بجز تو فوق رخت خویش گشت
چو از دیدار تو دیدار کرده	ز هستی جمله را بیدار کرده	یکی بودی و آخر همه یک	بجز دم خلق اسر نیست کس
یکی ذاتی که اول همه ندارد	که در اول در آخر می برآید	نیار در عقل و صفت و صفا	که بر دست او نقش اینجا
زبان عالم فلان شده الکن تو	ز مانند در ما و من تو	بسی صفت تو کردیم بیخاند	ولی در آخر از تو در ماند

چنان که اینجا تویی اینجا تو باشی	بکسل در علم خود دانا تو باشی	نور پرده برون پرده تو خفا	همه نادان تویی بر حبله دانا
زهی از تو شده پیداد عالم	ز یکسانی تو پیدا شد کرم	ز تو پیدا همه تو ناما پیدار	ز تو آدم شده اینجا پیدار
کمالی صنع تو آدم نموده	ابا او گفته وز خود ششوده	و هم آدم ز تو بدور نه آدم	کجا هرگز ز دس اینجا گیرم
شامت اندیا حیدران دینیت	فرست دست بلی گفت و شینیت	تو نیام خود اینجا باز گفتی	ابا احمد حقیقت را ز گفتی
دو عالم پر نور خود نیست	نمرا نسکه کرده ابر بر شینیت	خروش عشق تو در عالم افتاد	از اول در زندا عالم افتاد
را لاسکو شیب که ز فرخت	تو بخشیدی سر او را غر و قربت	تو ادوی فتنش در سبک و برست	فرستادی سر او را صفر آیت
اساس علم لاسو شکر دی	ز ذات خویشین پیدا کردی	نهادی گنج خود اندر دل او	دمیده از دم خود در گل او
تفخه فیه من روح آشکاره	ز تست و هم تویی بر خود نظاره	ز تست آدم هر پیداد ز تو برست	یکمی هست دین جهان و پیداست
اگر جهان شکو پیدا تو باشی	مردی محبت کل مکتب تو باشی	تویی کینا در سئو شاد زین	تو خدای بود با خود جا و درانه
ز یکسانی خود جانا نموده	جمال خویشیم با ناموده	دل عشاق تو پر خون بانه	ندانم هیچکس تا چون بانه
همان جان شده از تو پیدار	ابا عشاق تو میگویی پیدار	بگفتی سر خود جانا با آسمه	ابا منصور را رمت گشت ظاهر
که باشد کو بماند و ر بماند	چو تو در دید خود حیران بماند	ندانم جز تو کس ز عشق باری	که با ما هر یک چه عشق باری
بر افکن سروده جانا ما بدینیم	یقین گردان که در عین گمانیم	ز عورت عاشقان را شاد گردان	دین خندان آزاد گردان
چنان دید او تو در جهان شد	که جان یکجا سوخته از خود و دنیا	چو جان ما فنا شد در ره تو	ازان شد حقیقت آگه تو
حقیقت یافت شد آخر خبردار	بردن آمد بکل از عجب پیدار	خبردار شد جان و ز تو گوید	تویی بنید و صالت می بخوید
ز صنع ذات تو بمانست آگاه	ستاده به خدمت سوادگاه	دشمن کرد هم رو تو در اینجا	که دید او بخت و پیروزی در اینجا
دل اینجا نیز عین وصل دارد	که با جان در قیامت صلا دارد	ز تو بازار دنیا پر حضور است	سر سراز تو دلهای بازور است
مخور ز تو روی کائنات است	همه عالم پر از خورشید است	عجب خورشید رویت در کائنات	فتاد و این زبان در قطره آب
ز تو پیدا از تو چنان مشهور باز	سوی خورشید تو نشان شاد باز	ندانم پاکه داند ز کجا سئو	چکر دوستی تو و به سئو
ندانم پاکه وصف باز گویم	خی منیم کس تا ز تو گویم	چه نیم چون بخیر تو دیگر نیست	خبر داری کس از بخیر نیست
ز هر صفتی که آدم بشناسد	که وصفش بیش از دین هم تو داند	ز تو جان زنده داند گفت و گو	بگفتند اینجا یک هم بهشت و گو

نمان از شوق گریانیم و فغانم	سرخ و زانها ده برنگ گوشت	همی گریه چو ابر از تر مساری	که گریه بگرده او را در گذاری
تویی سیرین دلی در اندرون	همه ذرات خود را بنهون	عطا داد که تو در آخر کریم	بر جسته عفو کن دست رحیم
عطا بخشش تو پیش از گنج است	ولیکن جان بنزدت عذر است	صفات انبیا چون دیده است	ز تو گفته ز تو نشیند باشد
ز صفت ذات تو جانت آگاه	ستادم به خدمت سکو و گاه	اگر چه که خدمت مر سبب او	شناسا بنوشتن را ناکس او
که باشد جان که تابا شد بر تو	که و مانده حقیقت در غرتو	تبرق درو ز دیدار تو ای دوست	که درو از تو افتاده در پست
تویی افراسر حال و بسر کار	حقیقت نسوس هم ناپیدار	حقیقت چون دل جان هم تو با	نگنجد و دم دم هم تو با شسته
بغایبی جاودا هم تو بنخست	نهانی هم نهانی هم تو بنخست	همه از تست اینجا به بدو نیک	دلی ما خون خود زین برین نیک
بدی از باد و نیکی او تو پیوست	که ذات پاک تو در کل پیوست	تو دانی و علام و خیر است	که هر بیچارگان را و تشکیست
تو ستاری و شمع جله پوشه	حقیقت عذر مسکو می پوشه	تو بخشش مرا خسر هر گز را	که میدانیم ما تو با در خسر را
فکر را ندیده و خرسندیم نازد	ترا سپید سسته در نهیم نازد	اسیر و ناتوان افتاده تو	درین نه طاف ایوانی ده تو
ترا در راه معنی راه داده	ز شوقش دروغ برد لسان داده	چو داغ عشق تو را است دل	ازان اینجا مراد آید کمال
چو افتادیم اینجا همچو خاکست	مکن از ما دروغ آن نور پاکست	که میا قادر ابر و بر و کار	بفضل خود بخشش این گذار
عظیما صانع کون و مسمکانه	که ارا داده راز خفا سنان	سمیعاً و بنحو دمی راز گشتی	همه بشنیده هم خود باز گشتی
زهی سرت ز بار غلاموش شتر	تن و جان در سرت بیهوش	زهی صفت نمود عشق عطا	که چندین بهر افتاد ز دست او
زهی العلم و لطف و کار ساد	بفضل چو بخشش را ای تو است	نهادم گردن تسلیم اینجا	بماند ستم عجب پر بیم اینجا
طلبکار است بدم در اول کار	با خرا دی جانانید ایدار	ستم افتاده در خاک نیست غار	مرا از خاک راه ای دوست بردار
چنان هیرانم و هم را ز دیدم	خودی در بخودی من با دیدم	تلم را ندیده مرا و آفریدی	که تا سیر و کنی این غزل از تو
جان تو کم که گفستی در استم	با خیرین صفت جدا گان گستم	تو مرا کرده جانان بزندان	درین زندان تو چه تنیم مهان
مرا خوش در اینجا آشنای دار	مرا و قید زندان با صفا دار	یقین میدان که اندر آخر کار	بیا مرز و حقیقت کل سبکبار
بیا مرز و با خسر دوستان را	و دشمنان مرز و شت با و دان را	که آرزو بیک ره جلد پاک	بیا مرزیده باشد جگر خاک
همه در جگرش یکست فاست	بخشاید با خسر زان چه بکاست	چه باشد نزد او این جمله عالم	جایانی دان نوشتی ان درین عالم

چرا شد که به بخشاید بکبار	لجای آید درین دریا پدیدار	چند است انعام اسکے	سر مویست از منتهای ماست
کمال طاعت تو سبب منتهاست	که امیدوار اندر دماست	تفضل خود بخشی ناثوان را	ز بس بنمای از خود جان جان
مناسبت پیشک راه بخاتم	رسانی آخر از دل سوزاتم	توی میم تو مید انم در کسج	نیاید جز تو دیگر در نفس سرج
ز بند خالق کون و مکان را	در وقت سید المرسلین محمد علیه الصلوٰۃ و السلام		شاید خاتم نبینا مبران را
حقیقت صد بلور از آفرینش	که او آید حقیقت نور نبینش	محمد آنکه نور شرع بنمود	در بنیامین اصل و فرع بنمود
ز این جزو کل را پیشو آید	حقیقت نور چشم انبیا آید	کمال شمع او در عالم آمد	دل مجروح جسمه مرسم آمد
چراغ آسمانها در زمینست	از پیر رحمت للعالمینست	طلبکار نیست گردن در برابر او	بسرگردنده بر خاک در او
ندیده چشم عالم بچو او نور	درون جزو کل و سببش	طغییل خنده او آفتابست	غم او کار فرماست کسها بست
بطل در وقت او بینش از آنست	که گویم از زمین تا آسمانست	گرفته نور شرع عشق و متافان	نگاشته غلغلی درون و در گان
اساس شرع او آفاق گرفت	در اینجا که دل مشتاق گرفت	لمیده انبیا این عزت و ناز	که از حق یافت اینجا آن بفراد
سر لقا از دو عالم او اینجا	حقیقت مغرب با پوست اینجا	بهر اندیشه او نغمه آمد	از ان در آفرینش مغز آمد
شب معراج با حق گفته او را ز	برفته سودی او کل آمد باز	بسبب ذات غولیش را نچشید	مراد او غرور سب و جاهه نشید
نیاید هیچکس چون او در کفر	نباشد مثل او در هر سرگز	زهی بگریخته تیغست ملک عالم	ز دیده هوش انبیا آدم
بنو آدم شرف در زمانه	ز ذات او تو اصل و دیسانه	حقیقت آدم آید طفل رحمت	از ان پیوسته باشد در پنا
خایل از شوق تو شد سوسوی آتش	از ان شد گشتن آتش و خوش	تو ای شاه و همه آفاق خیل افلا	تو ای شاه و همه عالم طفیل افلا
دو عالم بهر تو گردست پیدا	چه نور و طلعت چه زشت و زیبا	طفیانت آفرید اسه شاه جلا	که تا گشتی یقین آگاه جلا
تو آگاه بیان جمله ای دوست	جدا کردی حقیقت مغز از پوست	نیاید چشم دنیا چون تو سحر در	نمیاید تیر کس چون تو مهر در
وصال دوستی است حقیقت	از دو عالم یقین مدین شراعت	ره و دلی تو دیگر هر کس نیست	در گمانند تو هر کس نیست
یقین حق را چشم سر رسیدی	ابرا که گفتی و با او شنیدی	غم تو بهر است بود اینجا	طلبه شان کردی از معبود اینجا
نهی هر که چرخ مهر و افلاک	بفرموده است آنکه گفت خاک	کف خاکست نرزه او نیش	تو ای اندر میان اسرار نیش
و تمامت از دنیا را پیشو اسکی	چو مشک در میان کور خدا	زهی عجز کج تو سبب ایراد	که دیدی حق او مثل چه و چرا

تو میدانی که دانی در سبزه دار	توئی از خاطر سوری خسته دار	ترازید که راز جمله داسنی	مراد با برادر دین تو داسنی
تو دانی که در خاطر چه دارم	بزد یک تو چون باغ گدارم	بفضل خود بخشا است من	چو افزودی تو از خود حرمت
پنجش استم چون پر گنبد	درین حضرت شاده غنچه دار	چه باشد که نه بخشا گنبد	گفت خاکند پیش صانع پاک
گنا با شان بنی سراسر	شید ازی مریشان را برادر	چو فضل و رحمت تو بهیشت	ترا بخشایش بچاره کارت
چه باشد که رحمت دستگیری	که تو افتادگان را دستگیری	نه بدانت فضل و رحمت تو	که در این سبزه گل ز تربت تو
توئی اول توئی آخر چه گویم	که در میدان حضرت چه گویم	همه است تو دارم امید	که ایشان را کنی رحمت تو بجا
بیا مرزی مریشان آموکار	که دانی بد زخشان گرفتار	بسیاری با دین شان تو جمله	گفتنداری ز شیطان شان تو جمله
ترا داند چیز سی می زند	ترا از جان دل الی که خورشید	خطاب آمد بد از حضرت پاک	که شد احمد حقیقت زهر دریا
خود غم سیدانه پیشه بدار	که بخشایم گمان شان بیکبار	ببخشیدم ایشان را که داند	زهر تو سوی جنت رساند
لقای خود کم روزی ایشان	دستم من بخت و پیر ز ایشان	محمد شاد شد از وعده دوست	خوش آن و عده کان عده او
تو دانی سخن باقی بیان کرد	تو دانی اگر نقش و نشان کرد	حقیقت می هزارش گفت کرد	تو با این دوستان را بر کرد
گیا این سی هزار دیگر ای دوست	که یکسان باشد آنگاه من بگو	در گیتی است اگر خواست بگو	در خدای مگو در از سبزه جو
حقیقت و عده او بر شتاب	ترا مشبیه ما در دوست آمد	چو احمد راز با بشیند از بار	حقیقت سجد کرد در جان بیکبار
چو نزد دوست حساب ما ز کرد	در اینجا سجد کرد و باز کرد	چنان در سیر غریب با خبر بود	که جانانش سبزه در نظر بود
هر چه کرد که دیگر در نظر بود	ز جانان از حساب راز تر بود	حقیقت ذات پاکش شکی بود	ز بخشش با ذوال پنجایک بود
چو باز آمد سوی دنیا حقیقت	یقین روز دیگر شاه شریعت	همه یاران بر احمد شده باز	یقین هر یک چو بازی او چو شهاب
بغیرت نزد احمد خوش نشین	حقیقت بر سبزه بستند	زبان با شود شاه آنگاه آنجا	که گرداند همه آگاه آنجا
گفت آن سبزه که بود دید	بجز آنچه که سبزه آن سبزه دید	ابو کیر آن زبان گفت که صدق	چو اب این دوش در سبزه من
تو دیدی آنجا به سبزه که بود	بجز اب آن دیده ام اکنون بی	عمر گفتا ز بی رفعت که است	حقیقت در میان جمله او است
ترا زید که بدیستی رخ دوست	هی کوئی اما با پاسخ دوست	در آنجا گفت غمناک است گفتی	در آنجا که کل و دیکه دوستی
ترا بخشید ای خا بر غصه و باز	تو خدای بود بر سبزه سر فراز	امیر المؤمنین حیدر که جان بود	در روز شکا را پیش عیان بود

چنین گفتا مبارک باد ای جان	که می بینم دل با دست ای جان	ازین پس هم توئی هم میر و شام	که هستی از کمان عشق آگاه
ترا این خط باید سود دست	گرامیدن که دوری غرق قربت	ز در و است خود ادا می داری	چو شمع با تست شمع شاد سیدار
منه سیر و ن زه شمع خود پای	چو چشت عرصه عالم به پهای	سهر به خواه خود را کاستی تو	کمن هیچ در گنجینه رستی تو
ترا بخشد اینجا رستی باز	کجا باز از حق آراستی باز	زهی مهتر که قرب تو فروست	ز جمله انبیای این زنبولست
ترا بر زنبولی حق فرستاد	یقین این غرض تو گیتی داد	ترا عطار بچاره غلامست	تا مش کمن که مسکین نامست
بتو امید دارد در شفاعت	کزین بخشش تو بخشائی حیات	نخواهد شد ترا سیر و ن ازین باب	بخت کیسویت گو بود در تاب
اسیدی دوشتم پستان همیم	که دل گشته سیاه و سوخیدیم	نفیض و مبتلا و خوار مانده	عجائب خسته و غمخورانده
امید من توئی در هر دو عالم	نظر ما سکنی بر من و مادام	چنانی در میان جان عطار	که همچون نقطه در عین پیکار
بتوان از است اینجا انبیا کل	حقیقت بیشکی هم انبیا کل	دی ای صدر دین عطار بزبان	در اکل تو از غلط مستند
گوگر شاعر افم نشمری تو	بچشم شاعر افم تنگرس تو	توسیدانی که این کینشش	هوائی روضه ات در دفراب
چو بیشک و میان جان بخت	همی دانی همه راز بخت	طلسمکار تو بودم در جهان کین	کنونست یا فتنه را یگان کین
چنانست عاشقم اسه ماه بخت	که برگردون زدم خرگاه اینجا	توسیدانی که راز جان ماچست	درین درد و بلا و مان ماچست
کمن درمان در دوا حقیقت	که قوت یافت از هر طبیعت	فنا گردان مرا از بود خویشم	که دیدم در فنا سبوع و خویشم
فنا خواهد بدن اول بقام	از ان پیوسته در عین فنا هم	در آخرین بود ما را سمر انجام	بیاید خوردن آخر جان کجا
همه این جام باید خورد آخر	که تا جانان شود آخر بقا هم	همه آن جام باید کرد نوشش	که گردانیم غمار از آموشش
ابوبکر قتی صدیق اکبر	در مناقب امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه	زبان یار شب غار محنت	ازینجا جبرئیلش خرقه دارست
حقیقت صاحب اسرار محمد	که او را بود این اعزاز و رفیق	کمال قوت او از یقین بود	که با احمد همیشه منشین بود
چو او هرگز نخواهد بود صدیق	حقیقت جبرئیل نوشش کرد	بد و هرگز نشد کبر و حسد یار	که او را دانا بودش حد یار
ز دست مصطفی پرورش خورد	همه دروین و در سلام کشید	ابوبکر نیست دارا در دل جان	بر و ای سهرزه گو خود را سر جان
شراب صدق انسا نوشید	از ان ایند در او داد این نام		

تقصیب کی رسد فریاد است که گور	بوقتی کا ندرافتی در سبک گور	تو صافی چنین بگذار این سب	وردن پوست را میجو تو لب
نجاتی را طلب کن غلامی کار	که بنا سخنانی تو گرفتار	طلب میکنی نجات خود از دنیا	که تا یابی حیات خود از دنیا
چه گویم چون عمر اسرار دین	در سنا قیام امیر المومنین علی فاروقی رضی الله عنه		حقیقت صاحب عین الهیست
صلاحت و شریع و کان تقو	دزدانان شده با کان تقو	ز سر مصلطف او صاحب راز	بدیده گفته بایاران خود از
حقیقت یافته اند شرعیت	که کرده یکبار به طبیعت	ز عدل او جهانی را سرایت	هر او را قربت و غرور است
این رستی بر پادشاه احمد	که اگر ده بعدل او نیک از بد	پسر را گشت او بر زخم زده	که تا حواس نباشد سر سبز زده
اساس شریع او در تمام	که برار روح او دائم سلامت	روان پاک او از عالم پاک	پیر از نورست و او از عالم پاک
	عمر خورشید و چراغ ماست اول	که ز سبب ارحم پیدا ای دل	
دگر اسرار دین عثمان	در سنا قیام امیر المومنین عثمان رضی الله عنه		جمع او کرد اینجا جمله قرآن
حقیقت صاحب اسرار دین	که او اندک ز دشمن گفت سیر	ز تقوی یافته سر حقیقت	ز معنی یافت اسرار شریعت
هر اید اسرار قرآن شکست بد	دل زوایش بمسحی مقصود	دمی خالی ز قرآن او نبود	ابا حق گفتی و ز حق نشنود
چرا حق بود در قرآن بعد از	سر خود اندک او آن از قرآن	سر جان در قرآن بیازید	بجز حق سوی این دنیا نازید
چنان را که کرد او از کلام	که اندر آن او از حسیه دید	شبی عثمان چنان دید در خواب	که بودی در میان خون بغرق
در آن در یک لحظه در راز دید	حقیقت به جوهر گل باز دید	حقیقت با لقی گفتی که عثمان	بدید عشق ما اکنون از جان
که تا یابی تو ما را از خبر کار	نما آیم ما اینجا پدیدار	هر آن کس که کند اشیاء اینجا	نیش صاحب اسرار اینجا
چه عثمان دید دیگر در این خواب	بپرسید از علی گفت در خواب	تو بر جای عمر و اخی شمشیر	حقیقت در شریعت نقش است
شبی ای آخسر کار تو آید	شما اسرار گشتی اینجا نایب	چو خور دی مدتی خون هم بخورد	که در غنوت در غم نیست کرد
دلا مانند شما ای جان فردا	دل جان رخ بانان تو در باز	چو عثمان سر باز اندر دین	اگرستی بیکه آنگه دین
امیر دین و دنیا سر نفع دین	در سنا قیام امیر المومنین علی کرم الله وجهه		در ابرق ز بعد مصلطف دین
لذتی در شریعت آن پاکیزه گوید	بیک علم حق بود او در	که در مرد سر جهان را دید	که اندر کل عالم حلقه دید
چرا و دیگر نه باشد در جهان	که در دست او پند او با تعلق کرد	محمد دست او نفس محمد	بطین خود چنین خبر بود محمد

چو منصور اندر بخار از یاب	چو منور است خواجهی قدم	چو منصور است فی با بد تو دم زد
براه او رسته اینجا بجانان	مدان کو مهر مهر سحر حلقه را	نند بر دل بنیاد بر سر تخته را
که بشکست سحر طغی کل مرتضات	چه گویم وصف چیده از زمین	که چیده کرد و کل پیش از زمین
توئی بنا جا و دانه فرجه	ترا خواندست شیر اینجا خداوند	که شیران جهان کردی تو در بند
اگر چه در حساب یار زلفت	نخواست آند ز سر ز گردن	کجا وصف تو یار در دهر و دن
حقیقت بخود هم گوید تو دار	دل عطر شد چون خاک است	بدین گفتار اکنون غدر و غارت
و گر نه بعد ازین در دست نجات	علی جو ز سحر در یاس است	ز لایعبد بدان اسرار آن یار
نمودارش کنم در جان قدس	هنراران جان خدا مصطفی باد	ایا یاران او جان آشنا باد
در مناقب امیر المومنین حسن و حسین رضی الله عنهما		
بروز زمهر یک صغیف	دو شمع از پر تو خورشید سحر	جهان از نور ایشان شد پدیدار
یکی در سهر جانش گشته گشته	نظام خط و نیا از این	نعیم جنت امیران و رضوان
که بر کوئی زمینان کم بر دو	درین راه قدم در خون آفر	که گرد آن نان انبار نظام
نگنهد در رباط اینجا طست	جهان بر ره گنجه رنگا که است	تو گنزد زانکه این هنگام دست
زمر کرتا خط اند ده وخت	تا شاگاه دان عالم سحر	تا شای بکن از وی تو گذر
و گر نه در بلا مانده گرفتار	ازین صحن که سر کردی تو بیرون	بسی خردی درین خاک ای خرد
کجا پیشه ابا سر سستیز	نخ ابر ریخت خون حلقه زار	بخون در نه قدم مانند عطار
چو این کشتن من پیشین	سرافق شد دلم با عاشقانش	فدا گشت سرمای عاشقانش
چه جا گفت و گو و جوش و جوش	ملی راز در افتاد ما را	عجب سازی در افتاد ما را
که او پیوسته انوار القلوب	قلم را دست در هر خط کور است	حقیقت اوست بشده این کور است
برازشت و بدینکو سست اینجا	قدم چون در بنی این باد راه	شوی این یار از بو و دواگاه
تیسر سحر شد که خوابا بر بنی	قدم در زمین ره سحر دان	تدای عشق بین بر قدم دان
حقیقت هر که او را باز یا بد	چو منصور اندر بخار از یاب	چو منصور است فی با بد تو دم زد
ره حیدر طلب کن همچو مردان	مدان کو مهر مهر سحر حلقه را	نند بر دل بنیاد بر سر تخته را
حقیقت نفس احمد مرتضات	چه گویم وصف چیده از زمین	که چیده کرد و کل پیش از زمین
زهی شاه زهی دستور جمله	ترا خواندست شیر اینجا خداوند	که شیران جهان کردی تو در بند
سخاوت حاتم طائی گجایافت	نخواست آند ز سر ز گردن	کجا وصف تو یار در دهر و دن
صفیات مصطفی کبیر تو دار	دل عطر شد چون خاک است	بدین گفتار اکنون غدر و غارت
وصال صید بر بهر گنجست	علی جو ز سحر در یاس است	ز لایعبد بدان اسرار آن یار
عکس را این چنین نتوان تائید	هنراران جان خدا مصطفی باد	ایا یاران او جان آشنا باد
چه گویم روح میر و جیحون را	دو شمع از پر تو خورشید سحر	جهان از نور ایشان شد پدیدار
دو نور جوهر زهره او حیدر	نظام خط و نیا از این	نعیم جنت امیران و رضوان
یکی در خاک خون آغشته گشته	درین راه قدم در خون آفر	که گرد آن نان انبار نظام
چو این کشته شو عطار کم گری	جهان بر ره گنجه رنگا که است	تو گنزد زانکه این هنگام دست
جهان جیست دماند رطبت	تا شاگاه دان عالم سحر	تا شای بکن از وی تو گذر
جهان نیکو که چون پنج بخت	ازین صحن که سر کردی تو بیرون	بسی خردی درین خاک ای خرد
گذر کن از تا شاگاه زههار	نخ ابر ریخت خون حلقه زار	بخون در نه قدم مانند عطار
چو اصلت خون بود خوش نیر	سرافق شد دلم با عاشقانش	فدا گشت سرمای عاشقانش
سوداق پیش با بل یقین تو	ملی راز در افتاد ما را	عجب سازی در افتاد ما را
درین ره مدبر ارکان چو چو	قلم را دست در هر خط کور است	حقیقت اوست بشده این کور است
هر آنچه آید از آن دلدار دوست	قدم چون در بنی این باد راه	شوی این یار از بو و دواگاه
همه کار صنم دوست اینجا	قدم در زمین ره سحر دان	تدای عشق بین بر قدم دان

<p>اگر در پی زمین در تو بماند ز خاک گاه بیاید در کنایه است نمایه سوز خویش از بی همت نمایه بیانی نمی بینی که کل است عجب تو وجودت بر دوار همه اسرار و انوار می شناسی</p>	<p>چرا در اندک نیت او درین در کنایه ای جز از هر دم که نیست اگر صحبت بود در آفرینش تو تو او را که در عالم چه هست ز تو تا دوستی هر که نیست سخن با نیت جمله که نیست</p>	<p>چنان یار و سوزی از شتاب کنایه ای که درین جای نیست مگر وقتی که یار را دیدی که نباید ترا دیدار شده تو که تو را ولی داد تو چه خواهی مثال هر چه در زمین غرق است حقیقت کل دیدار گفتم که سرگردان عشق او چه گویم</p>	<p>اگر در پی زمین در تو بماند چون دینار که گذران جهان است نزدترین کی خبر باشد ازین پایه شیرین بچان سرزمین جاگید تو چنان دین یقین که در دوار تو هستی در وجود خویش دنیا سخن در عشق دل بسیار گفتم سخن با دوست اینجا بر چه گویم</p>
<p>درین کام بی کامی ندید که از زاری کنون در مانده دژ هنوز از ثلوث صفا را ز مانده چو منصور این زمان بر آید نمایه سوز خویش از بی همت نمایه بیانی نمی بینی که کل است</p>	<p>اگر چه داده جان اندرین گاه بمنزل در سبک باز مانده زاصل دوست بر فردا در عشق قدم چون سوز این گلشن نهاد چه غم ای که در گلشن جان تو نیست مقام عالم با لایه اندیشه</p>	<p>بسی خردی درین جان براندی غافل اندر کوی نیا اگر چه داده جان اندرین گاه بمنزل در سبک باز مانده زاصل دوست بر فردا در عشق قدم چون سوز این گلشن نهاد</p>	<p>درین کام بی کامی ندید بمنزل در سبک باز مانده چو منصور این زمان بر آید نمایه سوز خویش از بی همت نمایه بیانی نمی بینی که کل است مقام عالم با لایه اندیشه</p>
<p>دری صفت ز نور خود ندید سفر کرده که هر که شود در وزان پس فقر دریا پر گهر کرد کمال خود درین دریا ندیده چرا نماندستی اندر قصر دریا</p>	<p>سفر کرده که هر که شود در نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا که عشق پر وریده طلب کن جوهر خود سوی دریا</p>	<p>سفر کرده که هر که شود در نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا که عشق پر وریده طلب کن جوهر خود سوی دریا</p>	<p>سفر کرده که هر که شود در نخستین قطره باران سفر کرد تو دریا که عشق پر وریده طلب کن جوهر خود سوی دریا</p>

طلب کن جو سہری دانا اسرار	صدف را بشکن بگو سہری کوئی	توئی دریا و جو سہری نشان نہ	ترا می و سہ نام و نشان نہ
توئی اندر صدف ساکن باندہ	ز دامن پات خود امین باندہ	تو دست شاہ لائق تر نمانے	تو بیشک راز دار بادشاہے
چرا تو اندرین دریا سے خوشوار	بیشک این صدف ماندی کرتا	صدف را بشکن بنمای ہم رخ	تو از دریا شنو پیوستہ پنج
نظر کن در خود اکنون چون شکی	صدف بشکن کہ سکہ خود کوئی	تو در کس نور پاک نیست گلشن	تو دریا شدہ پیوستہ گلشن
کنار بحر گلشن از تو باشد	حقیقت نیست گلشن از تو باشد	الا اسے جو سہری نہ تھا تو	حقیقت بیشکی نور خدا تو
الا اسے خانہ راز اسلے	عجائب جو سہری جو سہری ہائے	نہ در کوئین دلی در عالمینے	کہ سرگردان بین صمیمینے
الا ای جو سہری سکہ کجائے	نہ در عرشے نور نشے کجائے	درین دریا اگر دریا بہ سینے	تو خود را محو نہا پید اہ پیچے
نہ جایی نیست امین دریا و بگند	درین دریا کجائے یا یوں تو بگر	اگرچہ ماندہ امین دم بقرب	کمال خوشی ہم اینجا تو دریا
کمال خوشی شناسانہ ریخا	کہ تا زخوار ستہ درین اینجا	چو میدانی درینا تا تو جوئے	توئی آن جو سہری کہ خود کوئے
ترا خواہند بردن تیر شاہ	کہ تا شد گرد و انداز از آگاہ	حقیقت نیست شد خواہی باز	نور باشی در کت سلطان بزار
تو تو ہی بود بازو بند سلطان	چو در حکم بازو بند سلطان	کہا کہ آنگہی افزاید از بار	کہ سلطان است بود اینجا از بار
شریہ از تو سلطان است از عشق	درینا راز نہا نیست از عشق	درینا چون نہا نیستی چہ گویم	دوائی در دسہ دریاں دریم
دوائی در خود ہستم حقیقت	درین راز نہاں ہر دم حقیقت	برو چہ ہم ازین نہاں طلک	شد ہم از راز نہاں حضرت دوست
مرا در سکہ آن حضرت برد باز	کہ تا از راز او گردم سکہ باز	بیایم حضرت بیخوشی دل	کہ مقصود نیستہ اینجا بیخوشی
مرا اینجا است عز و قدر و قیمت	درینا دیدن جانان حقیقت	غیبت دان کہ در اینجا دور	مشال عاشقان اسرار زین
چو عاشق صبا در دہا شستم	نہ چون زین چہ در دہا شستم	مرا بار در دہا جان آشنا نیست	دوائی در دہم از حضرت دوست
درینا در دہا در مان ندارد	حقیقت راہ ما پائان ندارد	ندار و در دہا در مان دہا	ہا نہم بی سر و سامان دہا
سر و سامان نہا در دہا جان	ہا نہم خوار و بار ہا جان	مرا تا در دہا شد جان ندارد	درینا جز رخ جاتان ندارد
مرا مقصود جانانست دیدن	سپاہی کہ دیکال بیان رسید	سرس ہر امین راز نیست باز	کہ باید عاقبت ہم سہرا باز
ازین جہنی نہا کہ نہاں من	کہ تا اینجا ہم دہا جان من	نخواہد بود اینجا نطق خاموس	کہ دل چون دیکہ در آتش نہا
دل در دیکہ سہرا سہا نہا	چنان چہ کہ کہ آن سہری نہا نہا	در اینجا گفتہ خواہم چہ گفت	کہ حق دیدہ زور دیکہ گفت

هرگز چهره که از رخ گفت کلام	زری باک که بیشک سفت هوا	ز رخ چند که گوی بیش از آ	کسی آه را و گوی نداشت
زلف گوی و زنی بخت بختین	که از رخ می رسد بر سینه تو فنی	ز ترنم دی اینجا جوی عفت	که در طاعت بیالی است عفت
خراش کمال عشق شاه است	چرخم در سینه چو شمع در بارگاه	که دانه شاه جوی و خرمی کن	که دانه را که از شمع جوی کن
چو زین و ترازو درین زمان	ببر فرمان او خود را هر زمان	چنان میدان که شاه از ترش	ترا سپید است اندر ترش
کمال شاه و در شاه با است	حق نیست هم دل آگاه است	همه در دل شناس دلخیزان	ز دل جان جمال لایق نشان
ترا در دل جمال ماه رو نیست	بلائی عشق او هر لحظه نیست	ترا را دمی با او پیش اینجا	ترا نقش و دیت نقاش اینجا
ترا نقش بسته آخر کار	کنده خود این هر نقش یکبار	تو چندین چرا خود و دستدار	که مغرور و حقیقت پرست دار
ترا مغرور در خود نگاه میداد	از آن مغرور نیستی بجز پست	ترا چون غمزا اینجا که نباشد	چو مردانت دل آگاه نباشد
دل آگاه باید در میان	که نایاب کمال جاودانه	هر آن غم کا ندین نمل نماند	حقیقت بازان در دل نهادند
ز بحر وصل جاها سیر است	سکمان وصل در درازا قرار است	اگر در اقرار اینجا با سنی	بیای وصل و سر اسرار سنی
حقیقت باید اینجا که قرار است	که چنان نیست خود دیدار است	ترا دیدارها نداشت اینجا	ولی در پرده پنجاه نداشت اینجا
وصال با و اگر می باید است	برون می باید آمد باک از تو	همه گفتار با از بهر است	که در مردن یقین عین حقیقت
اگر مردی هستی از جهان تو	یقین یابی نیست جاودان تو	در اینجا دانا عین رحمت	که اینجا خانه رنج و دواست
درین محنت سر عالم گل	که آید مرا و گل بجا وصل	خوشی زنگنه گانی خوشی	که در مرغ ناخوش درستی
خود آخر کار است مارا	دشمن دیدن یار است مارا	فراق تحت در به است آخر	کسی باید که آگاه است آخر
ز بهمان وصال جاود نیست	همه دیدار با آن جان نیست	ولی اینجا فراق اندر فراق	همه دور زور و بهشت نیست
مرا اینجا متنا در حقیقت	در و پیداد چنان در حقیقت	دم آخر همه سر اریا بند	کسانی کا ندین و مر بار یابند
همانی برز اندوشت و دلم	که با رازی نایب غم و دلم	بلادر هیچ به حد یافتیم	اگر چه میو به با شکافتیم
دل و جان در یکا قرب جاست	چنینی هم اگر گفتن کی چاست	دل و جان را زور با داشت	حقیقت دانا زور آید
چه حاجت بود چندین از گفتار	چون بایست اندر خاک رفتن	چو میوئی ز چندین سر آید	که با گفتیم هم آید پدیدار
وصال جان جان از جان گویم	بهر سر آید سر بر جان گویم	از دل در می با حقیقت	دوم تقو که سر آید حقیقت

سوم چیز آنکه مشوق این	چهارم وصل آنکه سربین	نظر در کار این کرم سلیکبار	نداند این سخن جز صاحب اسرار
جهان دهر چه در دهر دو جهانست	نیز در پره کاسه که چه نیست	بجز جانان درین عالم نه بیند	به بینی که تو هم صاحب یقینست
بجز جانان مجوسه جان دل	و گرنه عاقبت گردی نخل تو	جز در آخر چه باشد هیچ باشد	جهان نقش و حکم و بیچ باشد
حقیقت جمله مردان که بودند	کن گفتند و هم از وی شنود	همه گفتار ایشان بود از یار	یکی دیدند اینجا که نگه دار
چنان دیدند در اینجا یک باز	که گوئی جان ایشان بدی باز	طلب کردند تا آخر رسیدند	و وصل اصل جانان باز دیدند
رہی دورست این راه خطرناک	چه اندک رواند ره که گفت خاک	رہی دورست پس بر سر پیکل	که یار دورست آنجا سوی نخل
رہی دورست باید رفت ناچار	ترا میگوییست اکنون خبر دار	خبر دار از سوال دوست اند	بهر اسباب افسوس با آوازی دل
ترا باید شدن واقف ترا سوار	شوی در داری از گیر و زار	ترا تا صورت اینجا باز باشد	دلت بر غصه و دهر راز باشد
چه خواهی یافت از دهر و موت	که باید زوگندشت آخر موت	دورست که گذریست است	بجو خیزد بجز عشق و فقر
فقیه کی کند ملاطفت هر جا که	لباس غیبتی در فقر و روش	فقر از سر و کون آزاد باشد	میان غم بعد جان داد باشد
که اندر فقر کن کمیت سر چو	فقری هیچ حاجت نیست در چو	فقر اینجا ملامت شوق داند	نظر از آن دوزخ آمد ذوق داند
چه سرا و چه گماد فقر کی	بر عاشق کی باشد اسیر	ز صورت دان و گرنه نظر باز	دور است از کسب شمارست
اگر فقر و فنا خواست در پی از	نگه از نهاد خود بیند از	نگه پاک کن از جان و زول	که تا مقصود خود آری بحال
ترا اینجا برای عجب آورد	که تا باشد در اینجا صاحب درد	چهارم او دایم جانفشانیم	بر عشق دایم بے نشانیم
حقیقت حق شناسی چیست	شدن فارغ ز بهر اندوه و نگر	اگر حقیقت او شود تو	سبب خود تا حقیقت خود شود
همه در خود خداوند جهان بین	هر چه اندر به بینی جان بان بین	ره او سپرد اینجا هم مردان	که خدنگار است آید هر گز دان
ترا چون چرخ گردان بنده باشد	مد و مهرش بجان نمانده باشد	فلک گردان نیست دمی نماند	همه ملک آن تست دمی نماند
تقدم زن بهتر از مردان افلاک	که سرگردان است این که خوا	ترا سر و رای او دست نگر	اگر رویت نماید دوست نگر
ترا نی یافت وصل اینجا حقیقت	اگر به پسر راه شریعت	شریعت پسر آنکه از نمودار	نگویم راز آنکه غیب دار
عمل به باید کردن در اینجا	پس آنکه گوی خود بدون در اینجا	عمل کن تا ستانی مرد کارست	عمل باشد در اینجا کارست
عمل کردند مردان اندرین راه	بهر سر از راه سوره درین چاه	عمل چون هست در علمت عمل کن	پس از علم و علمه در عمل کن

اگر صفت بود در اول کار	عمل آید ترا اینجا خبر یار	ترا دو چیز می باید ز گوشت	بد عشق عمل کردن شدن صین
طلب باید که تا در برکت آید	پس انگاری بطلایست نماید	در دنیا کین طلب در دست نیست	درین وادی کسی فریاد نیست
ز فریادت رسد جز جان درینجا	که جان و دست هر دو را نایبجا	کمال عشق اگر آید بدیدار	بچشم تو ز دور ماند نه دیوار
ولی باید ز عشق یار در پیش	هماندا تا ابد دوست و بد پیش	نشا بد عشق را هر ناتوانی	بباید کاسه و کار دانی
الآن در مقام عشق بایست	تو نپندار سکه گمراهی عشق باز	که زنده بر دره در محبت عشق	جهان گشته از ما من عشق
حقیقت عقل چون طغیانی شود	همیشه میخورد از شوق و شوش	که دارد ابا او پدیدار سکه	سز در عشق با جان پدیدار ک
پیش کار که چون رخ نموده	در آفرین چنین پاسخ شنیده	کمال عشق دانند یافت عشق	اگر باشند ناس عشق لائق
خرد بیند دلی اینجا که باز	در اسرار عشق و نمودار سکه	در اسرار عشق و نمودار سکه میلان فریاد	
خرد صورتی همی بنید و مادم	ولی کین عشق داند سر آدم	حقیقت عشق زمر کاست	که عشق اینجا که دیدار نیست
حقیقت عشق نشناسد فنا شو	از آن عین فنا عین بقا شو	حقیقت عشق آمد ز بهر یار	سر مویست از تو تا بر یار
حقیقت عشق این دیده باشد	که او در خویش حساب ریده باشد	نماید عشق را بهت تا بر یار	تو که آئی در اینجا که پدیدار
یکی دوه که در سکه از سنی تو	نیایی اندرین ره روشنی تو	سر عشقت اینجا ز نه است	اگر باشد ترا حق به است
به است آخر کار سست در یاب	کین در کار خود هرگز تو نشنا	بلای عشق اگر آشتی نپیدا	بسوزد زانکه سر در خواب دارد
ببیند که توانی یافت جان	بگیر از خفته این کار آسان	مدان آسان اگر آسان نماید	ترا پیدا و خود چنان نماید
منها میرود چون آب دریا	بزدن کردیم ز هر زین تریا	ز عشقت آنچه گویم گوش کن	درین سحر جان بشو کن تو
تقریب سکه بان خوشتر کن	حقیقت جان زن را جان کن	حقیقت عشق در یکی بد نیست	ولی کین جمله دگر ناپدید است
هر دو عشق زار است تا به سینه	با خرد با دست از به سینه	سوز تو زین آید این خاک	که در سکه در فلست این غمت افلا
تو نبیالی که می بینی تراست	توئی جمله مرینا نکته تراست	بتو پدیدت جمله نقش و آتش	دور و دی بنگارین نقد نقش
از آن نقش جان دور نیست	که بهتر آید آن از نقش بهار	جهان چون کند بهیری توان	پراز نقش کن که خواهد طبیعت
لیکن ز حقیقت بازی او	ترا دار دلیقین و گفت و درگو	بهر زبانه زاندر و ز گارست	در انداز دنیا که سوی کارست
طلب کن عشق دنیا ز بهین	حقیقت نیز هم دنیا بهین تو	همه موی نگار اینجا به حقیقت	که بخشد ناگهان عشق تو فیت

برو بتوانی اورا دید آخسر	که حشمت این فراق بقید آخسر	شمن تا هست اینجا میتوانی گفت	نه پنهانی نه پنداری تو نگفتی
حقیقت عشق میگویی که جان بانی	سخن اینجا بسته گویم آخسر	بیارم من بشکر آنه دیگر سر	بگدا دست مرجان دهانت
ز حکم فیصل اندکس نگرود	مرو جان را ز بهر جان جان	یقین ست آنچه اینجا شک نیست	نشد بس زانکه بس ناسا گویم
سخن بایر ترا هم گفت دیگر	اگر خواه بگیدم در نور و	سخن باقی از آن بس باز گفتم	ولی نه شد که خطا نگرفتند
سخن گفتند لیکن فی جوت	بجو اندر رفت ما را ناگهان	سخن پیشینیا این بسا بگفتند	که ما در عشق شهبازیم اینجا
حقیقت عشق میگویی که جان بانی	مرو جان را ز بهر جان جان	یقینست اینجا شک نیست	بگدا دست مرجان دهانت
سخن نیست تا آخر چنین ست	کسی داند که چون پیشین	سخن بود آنچه گفتیم هر روز	ز عشق تو سر زدم استیلاست
سخن حقیقت اگر بر درو باشد	حقیقت این سخن با مرد باشد	اگر مرد و سپید نگرا میسکن	و ما دم گوشت با عطر کین
حقیقت این زمان عطار است	مرا در اسرار جانان آشکار است	بسی گفتیم از آخسر او جانان	که تا پیدا شود دیدار جانان
حقیقت آنچه دادم دست برون	که در کاریم با نجات جان برون	مرا شد شکفت اسرار حلق	مردم نه نام او در عشق سنان
چو جوهر نامه کردم فاشتر آن	نمودم صورت نقاشش آخر	بکنج در شش دستم زار زاده	نه صفت و نام توان و نوار زاده
شب در دراز فکر مده غمتا	که چه آید در از صانع پاک	در اندیشه که از بهر جوهر	چه اسرار آید اینجا گاه غمتا
نظر کردم یکدیگر دواند دیدم	ز علم دور ستی بنگانه دیدم	که آمد پیشین من این عاشق	لب از هم پریشان دو گفتار
چو صبح از صبحم او خنده کرد	در سر را فرو برد او درین	زمانی بود اینجا ساکن و خوش	در آورد سر بر دانه زارش
مرا گفتا چه سر او ز شمش	در صحنی بروی خود بست	نه وقت آمد که دیگر را ز جوی	در اسرار جانان باز گویی
توانیدم عاشقی دراز دیدم	جمال در دست درخ و باز دیدم	طلب کردی در یک دیدار و دیدم	رسید این زمان در و دیدم
چو داشت آن عطار سرکش	چه پیشه باز رنج است آنش	همه دانست کاینجا گفته تو	همه در دست کاینجا شنیده تو
چو جانغ نشینی زود خبر رسید	در گرد عشق دیدند سر او	چو درستی درینجا جلگی ترک	بجز کشتن نام نیست در گریز
کنون باید که گوئی سر اسرار	حقیقت عاشق گردانی در گریز	بنام من کتابت نغز آرس	در سرش در گریز آرس
بنام من نمی بنویسد اینجا	دهی امروز ما را داخبا	بگوئی نام من با هر که عالم	که شادی بنیچه از عشق تو

هنوز ای جان جان اندگانی	که گفتی جمله اسرار معانی	برون جستی کنون از که خدای	گر نئی از میان کلی جدائی
منم این خطه نرزدت باز ماند	کوچک شکی بچنگ باز ماند	بمانده در بر تو که خدایم	که دم رفتی بیکل مانده خدایم
خدایم این زمان منم قدم نه	درون جان تو منم و دست نه	خدایم این زمان فارغ ز جمله	سیان جلگی فداغ ز جمله
حقیقت این زمان منم و قدم	درون فرد کل مشهور و قدم	انا حق سمی زند عطار با تو	که هستی حسب اسرار با تو
خدائی میکنی در سر اسرار	حقیقت زاده در عین اسرار	تو این در بر کشادی از زمانه	که داری لاسکان جاودانه
نماند هیچکس از روز این زمان	ترا بخشیدم اینجا ای سر قیام	شدی اکنون دغائی پیش	دی عطار را با خویش آور
بد و گفتم که ای جان چه بیت	در سوال کردن از میلاج و جواب دادن او را	چو ایتم داد منم منظور حلاج	مرانا مست در افاق میلاج
چه نامی باز گویا بسنوم باز	چو میگویی بگویم ای سر قیام	چو ایتم داد کاسه عطار بگری	مرانگیزا پدین اسرار بگری
بد و گفتم که ای حسنی خدای	بدانستم که از عین خدای	کنون بنویس مرا سر را را	نگهدار شش تو این گفتار را را
منم میلاج و دیگر که خدایم	تو منم و منم در تو خدایم	گفتم این آگهی نزد یکم آمد	چراغی در دل تاریکم آمد
در دن جان تو مانیم گویا	نوی از من شده و عشق بویا	نظر کردم پس از نگه سوزنا	که تا بنیم مبارک سوی بیلا
بیاوم بوسه بر دست او بر	نهادم بر سر از سر اسرار	کلاسه بد نشانه بر سر را	که آن باشد بجالم افسار
نمیدم هیچ صورت او ریا	مرا بخشیدش آنکه کی نشانه	نشانت آن کلا از جانم	رموز آشکارا و خفایم
نشان بود آن کلاه از ریا	که سر قیامی از حق شد پدیدار	بخود گفتم که بان بر خیز و خوش	که بنمود دست اینک دیدنش
آمل کردم از دم در تامل	تقدم جان دل و در غفلت	دری بکشاد از منی برویت	که از دیگر اندگفت و گویت
نمودی بود کاغذ که نمود او	ز هر معنی دری دیگر کشود او	کلاه از غیب آمد سر قیامیت	ترا اینجا یک عشقه نه بازیت
حقیقت گفت بهم رو گفت	که او باشد ترا ز یاد رس بر ما	نمودم رو سلطان دو عالم	چراغ شش اینجا در کشتی من
ترا منی در دست میلاج	حقیقت رخ نمود اینجا میلاج	از منی که بخشیدند از تو	از آن حضرت خطاب شدی
دست بکشای و دم در چو بر	دل جان جست بر خاک دریا	همه دیدار جانا مست عطار	حقیقت در و در دانست عطار
ترا دقتی ست چو صورت حلاج	در نمود و رخ در عشق میلاج	چو ایتم یافتی کام دل خود	که تو ای بود اندم و وصل خود
چو در دست این نماند دنیا	چو جانت این مان جان و دنیا		

کنون و سست اید شادمانی	که میگوئی ز سر راز و معانی	کنون بکشای ل در عشق میستی	حقیقت دان تو این کیم میستی
مشو سیر و ک از سیر مسلح	ردام یاد می آور ز حلاج	تفاوی شدن در پایداری	چو او این کلمه اندر پایداری
کلاه عشق دادندت سببر	که بینی در خدا این دم سراسر	سرفرازی کن کی سر در آخر	که اینجا نیستت هم سر در آخر
ردام مانده زینجا تو سیر و	حقیقت جوهرت باشد در گون	اساس راه را عطار دارد	که اسرارش همه بقدر دارد
کتابی دیگر است از سر حلاج	که عاشق زان ندم بر فرق خود	کتاب آخرت این تا بدانی	اگر تو امزه دارستی این بخانی
سجوان باغش از خود بیخوار	تو داری گنج از خود گنج بردار	تو کی گنج و چنین محروم مانده	میان کافری مظلوم مانده
درین گنج معنی بی شمار است	در آخر دوشان را یادگار است	نحوان تا آخر بکشای دیده	مکن با دروغنهای ستمیده
همه از دیده خوان و ز دیده بشنو	اگر مردی از دیده بشنو	اباست آنچه جوی تا به بینی	درین آخر اگر صاحب لغتی
چو در عشق تو عاشق و درین خوان	اگر یاد دانی رهبر است مان	سخن با دروغ خوان و کشتانو	چو خواندی این کتب کلی نشنو
اسرارش در اینجا است بنگر	همه اسرار با پیداست بنگر	جو اسرار همه گر خوانی در آخر	و زیور و دین مقصود ظاهر
جویم ده درین معنی که این چون	چگونه دم زرد اینجا چه چون	چگونه گشت وصل در تن تو	چگونه دید ذات روشن تو
ز وصل او بگو تا ما به اینیم	درین پیمایش پیدا بدینیم	چند اینجا چنان از کار فرسته	که همچون نقطه در پر کار فرسته
	اگر این سر بگوئی در زانم	شود کشتن آ جان و جهانم	
جواب دادن منصور شیخ جنید را از حالات			
بد و مفقود گفتی ذات بیچون	انامی میزند در خون او باز	انامی میزند در خون او باز	انامی میزند از ذات بیچون
انامی خون کجا آورد ای دوست	انامی گفتن اندم دم است	انامی حق تواند ز حقیقت	انامی کیم گفته دیگر تو در باب
انامی حق زند اینجا بی نگر	انامی گفتنش ای شاه فنگر	موافق تا نباشد در رگ و پی	کجا باز دزدن هر دم و ازو
و هم حق زند که گردید در خون	منو اینجا می راوش بیچون	ز سر جان جان چو نیتا بوسه	انامی زودی اندر کاه بوسه
دم حق سر کجا کاید نمودار	انامی خیز و شش از سنگ بودار	درخت سبز با موسی دران شب	انامی گفت با موسی دران شب
درختی دید موسی صاحب از	انامی گفت با موسی دران باز	درختی وصل این راه باشد	عجب گر خون ما آگاه باشد
درخت وصل جانان تا آیم	انامی گفت او اینجا دران دم	عجب باشد اگر در خون چو منصور	شود در عشق او قصه مشهور

ز چون آید حقیقت کردگار است	که خول گشته نماند از زیر دست	انما حق میزند بی دست مانده	حقیقت خون ز دست خود نشاند
از ان دنیا انما حق میزند باز	که اینجا گشت خواهد ناپدیدار	ز دست من کرد دست خود برین	طبع اینجا از نیک و بد برید
طبع بریده است از دست گمانی	از ان افتاده جان اندر جان طاق	طبع بریده است از دست دریا	یکی می بینم اینجا مسکن و جا
درین مسکن ز خلوت منما بود	درین معنی بخون رگ را کشود	حیات طبعیه در خون بدیده	که تا دانی تو کار از ان بهرید
حیات طبعیه آمد به بیدار	از ان غم انما حق زد با بیدار	حیات طبعیه منصور دارد	که سر تا پای خود او نور دارد
و چه شس جلد جان گشته در غما	نه همچون دیگران گشته اینجا	حیاتی یافت جانم اندرین	که ریزان گشت از دست منم
حیاتی یافت جان اینجا منما	منور اسرار صورت در منما	دو دستم باید اندر دست بنگر	دو دستم دست دخوا هست بنگر
دو دستم برد اینجا که برستان	در خون جان دل صدگونه دستان	یقین خواهد نمودن بر سر دار	رما دم میکنند دلها خست دار
حقیقت حق بدینجا شش عظم	انما حق شش اندر شش مردم	و گر بنگر قدم است چه گوید	چه بیند راز در دستم چه گوید
زبان بی زبان چون گویدم از	و گر چون بگری و همین آواز	تو حال دست چون بدیدی چه شد	از نیستی که پرسید چه باشد
تو حال دست را پرسید نیست	که با ذرات و عین یقینیت	مرا اینجا که چه دست و چه سر	همه عین یقین بود دست بنگر
از سر تا پای منصور است اصل	همه ذرات و عشقند کامل	ز سر تا پای منصور است جانان	انما حق گوید اینجا در تعین دان
ز سر تا پای دلدار است منصور	انما حق گوید اینجا بر سر طور	ز سر تا پای منصور است دلدار	انما حق گوید اینجا بر سر دار
ز سر تا پای منصور است بیک	گر قرار آمده در بند کل یک	یکی ذرات منصور از حقیقت	خدا گشته چه جای و چه طبیعت
ز سر تا پای منصور است شبا	منور دست درو که جمله پیدا	ز سر تا پای منصور است نور شیب	همه ذرات درو که ده امید
ز سر تا پای منصور است کل در	انما حق گوید درو که جمله ذرات	چنانم این زمان در سر بچو	چه داتم چه رگ چه پوست و چه خرو
چنانم این زمان در ذرات مانده	کزین در عین هر ذرات مانده	چنانم دره و می و در سیکه گم	منم چون قطره در دریا قلزم
چنانم از بد اندر آشکار است	مرا یا دست این صورت چه کار است	یه الد است راز از بدین پس	نمیداند بخیر من سر این پس
ندیم و هلی ناز از گویم	در اسرار سکه باز گویم	تو که چه داصل و عشق مانده	کجا باشد تو دست از جان فشانده
اگر موی تو دست از فشان	مرا یا اسرار اینجا باز دانی	اگر تو ترک کردی صورت منویش	حجابت بشکی بر خیزد از پیش
حقیقت که جنید پاک عین تو	مرو بر دین ازین پس یقین تو	مرو از عین یقین و دل شش شدم	این اسرار حاصل شد شدم

من از عین یقین اعیان فاتم	انامی گوی اینجا و صفاتم	حکم اندر حق و اینجا تو سنگر	که میگویم کنون اندر کسب
صفاتم سر سبز ویداریست	چشم دار که جانان آشکار	صفاتم و حقیقت حق شد اینجا	نمود جسم و جان مطلق شایخا
صفاتم حق بود چون راز دیک	انامی تو ز غم باز دیک	صفاتم این زمان حست بنگر	بجان دل ازین مونی تو بغر
صفاتم این زمان حست مطلق	انامی گویم اینجا من نامی	منزه چون دین میدان فساد	انامی سرور جان فساد
منزه چون دین راز شایخا	ازان بشک در آواز شایخا	منزه چون من عین صفات	ازان اینجا که دیدار تو است
صفاتم ذات بی چون است اینجا	ویم در خاک و دوزخ شایخا	بجز او نیست اکنون در دوزخ	و نامی زن برین دکان فخر
ایا اینجا ندیده سر اسرار	انامی چند عذای گفت بایار	سخن نیست اکنون مالک سیر	که بایش شست و دست از جان بید
و دوست از جان بایش شایخا	که تا نماید است اینجا سرار	و دوست از جان بایش شایخا	که تا نماید گوی تو وصل
و دوست از جان مبارک شایخا	انامی گوی و انگار خدای	تو دوستان فلک اینجا چه دانی	که بچنان نیست این راز شایخا
تو دوستان فلک بنگر یقین باز	که ی نباید است مردم چنین باز	ازان مانی که دست از خود بدار	که باز مید تو امر بایدار
تو دست از خود بدار بنگر یقین	که تا یار است و به عشق تو فین	تو دست از جان بدار و جان شایخا	ز دیدن خویشین کلی نشان بشو
چو دست از خویشین شایخا	حقیقت بشک دلدار گشتی	و دست از جان بدار و کار دار	که بکشتاید دست باز از دست
تو دست از خود بدار و شایخا	حقیقت کرد اینجا گاه یکتا	تو دست از خود بیکبار و شایخا	هر آن چیزی که داد گویتوی گوی
در اینجا شایخا دین اینجا بمانیم	حقیقت ما کنون بی بمانیم	قلم را ندیم اندر اصل اول	نمود دست خود در دم محصل
هر آن که گشتند از بود اینجا	بید اندر رفت و چو دایخا	هر آن که گشتند فدا اندر جان جان	نموداری جانان در دل جان
ننا کرد اندرین رخسار جان	دور فدا و در یافتن بقا	دور جان دل عین عیان بین	ازان کستی و اینجا بر جانان
کنون چون گشتند با دلدار	چو خا بد نیز یا بم و در دوار	چو مارا دستگیری کرد جانان	نمودم دم بدم در عشق یار
کنون چون گشتی کرد شاه	نیز دیک خودم و دوست یار	کنون و گم گشت و بایدار	درین ره چون بید شایخا
جای او دای ماست بنگر	ایضا ای ورنه ماست بنگر	ز دستم چنگ گویم سر بیارم	همه دیدار ماه و عین جان
چو را هم داد و زویش شایخا	که بخشید است اینجا شایخا	گشوده راه ما در کل کوین	که دستم نیز پیش اندیش جان
چون فاتم و اینجا حقیقت	هم هم داد و مارا و شایخا	دم سر و جانان پیش جانان	

ز پیش اندیشی خود یاد کردم	ازان در عشق خود پردا کردم	ز پیش اندیشی خود هر دم	از انم که سر جان بگذرم من
ز پیش اندیشی خود آنچه را نم	کنم مشک که من آن میتوانم	ز پیش اندیشی خود ذات دیدم	کنون اسرار سر آیات دیدم
ز قرآن این زمانم و من است	حقیقت را نم اندر جمله ذرات	ولی باید که قرآن باز داند	ز قرآن بشکلی سر را زد اند
ز قرآن این زمانم و من است	در دن او حقیقت نور پدید است	برین این خون که نور و اجمالا	انما می گوی اینجا در و صاست
سبب این خون شیخ بیگانه است	نمودم حقیقت در ذات او این	حقیقت این زمانم و قرآن	حقیقت آتش را هست در جان
نه در زمان گفتنی شیخ با من	که باید که دست اسرار روشن	و گر نه در ذراتی تابداست	زوی ایندم توان دم در تن
چه در اینجا که من از دوزخم	کنون بگر که اندر دوا دوشم	کنون بر دوا دوشم و در عشق	از شاهم بسته من فر عشق
کنون بر دوا دوشم و در عشق	که در دوزان لایق در حقیقت	چنان فرموده ام در قرآن	حقیقت سر این منی فرو خون
در حقیقت و در آن بقرآن	نجان اینجا که می دان تو بر آن	که در دوزان دست او باک اینجا	بریدن باید اینجا شیخ دانا
حقیقت در دوا دوشم و در عشق	اگر چه اگر اندر دست منصور	چون در دوزخ مردان دینم	ز دوزی این زمانم اندر تقدیم
چون در دوزی که با شهادت باقی	که دوزی او ندا و ستم عجب	ندارم همسری از دوزی خود	کنون شکم اگر چه کرده ام بد
رضی من بگر شده تابداست	رضای ما چنین پدید تابداست	رضای ماست اینجا غاری عشق	ازان دارم ما غمخواری عشق
رضای ماست اینجا سر پدید	ره جانان بود در سر بریدن	رضای ماست اینجا جان فداست	تر می گویم ای شیخ این معانی
حقیقت از دوا دوشم و در عشق	بود او را یقین در عین آماج	نشان او را بیا بیا این ماست	باید دخت سرتا پایش از تیر
حقیقت این چنینم از دوزی	زیر این زبان دگفت و گو	گناه دست بنو شیخ جانم	بریدن باید اینجا که زبانم
زبان باید برید اینجا دوزی	که باشد این گناه او را یقین	زبان دارد گناه اینجا بگفتار	انما می بیند اندر سر دار
زبان دارد گناه دوزی دفاست	که دعوی میکند او در حد است	زبان دارد گناه بی دست ای شیخ	که اینجا آمد است از دست ای شیخ
زبان دارد گناه اینجا حقیقت	که میگوید انما می در شریعت	زبان دارد گناه در حکم احد	که این یک نکته میگوید چنین بد
بجکم شیخ می باید بریدش	که تا پدید انما می دید پیش	بجکم شیخ اگر در خون بگردد	انما می گفتن اینجا در نوردد
بجکم شیخ بر دوا دوشم اینجا	اگر شک خبر درست اینجا	چنان کا اینجا دوا دست خود بد	ازین منی زمانی آر میدم
چه دست ناکر دست اینجا نمودم	در هم از انان غار کشودم	زبان این نکته با دیاگر کرد	زهر دست تو بر خود را کرد

زبان بایندو دین راز میدان	تو ای شیخ جهان اسرار دانه	بغیر برتر از مین معانی
زردی زنت او بردار اینجا	یقین آغاز با اینجا	زردی یافت او چون کمال اینجا
زردی گشت او مشهور پیدا	زردی یافت اسرار حقیقت	زردی رفت برادرش در حقیقت
که جانم درین دارم عیاست	نموده راز با ما از سر دست	حقیقت راز گفتیم تا که پیوست
روزی دوش درین یقین گفت	که ای منصور گفتی رمز مطلق	خدایم من تو گفتستی از الحق
درین معنی دگر اینجا چه جوئی	منست بنموده ام اسرار اینجا	حقیقت هم ترا دید از اینجا
مراد پرده جان باز دید	چو من در پرده جانت عیال	ولی از چشم صورت بین نهال
گفتم با تو کین پرده بر انداز	حقیقت پرده اکنون بردار	بجز من هیچ در پرده ندید
دیدیدی عاقبت کم کرده اینجا	مراد پرده دیدی ناگهان تو	نمودی راز با خلق جهان تو
اگر چه ما هم اندر پوست دار	نمودی مغز زانم در تن خویش	حجابت رفته اینجا گاه از پیش
که بستی نداری طاقت عام	ترا زین گفتن بهیوده معنی	که با ما میکنی دعوت و دعوی
در اینجا که این دعوت باید	اگر چه صووت در ذات معنی	بدانست ز آیات معنی
که بستی نداری طاقت جام	نداری طاقت جامی در اینجا	کیا یابی تو مر کاسه اینجا
ابا در میان جان بقاشو	نداری طاقت جامی چه گوئی	کنون در سوره اندک گفت و گوئی
که نیست این زمان منصور پر	نداری طاقت جامی منصور	فتادستی عجب از نفس و جان تو
کنون پیوندت اینجا که شکستم	نداری طاقت جام تقسیم	ترا نزدیک خود مروی به نیم
بخوابی بودن اندر عشق سوا	کنم رسوا ترا فردا حقیقت	نایم بر تو مرغ و فاحی حقیقت
سبوزانم ترا ز نار با دلق	کنم رسوا ترا فردا بر خویش	نیم آنکه برت اندر بر خویش
ببرم دست پامیت بین خبردار	کنم رسوا ترا بخت را به بیرون	کنم اندازم اندر خاک در خون
که خواهم کردت منصور سوا	اگر مردی مای چنین هست	چنین خواهد بداند فردا حقیقت
و زمان خواهی تو بودن مستجاب	گفتی راز با منصور غافل	کجا از دست تو بپذیرد ای دل
زبان بایندو دین راز میدان	تو ای شیخ جهان اسرار دانه	بغیر برتر از مین معانی

دل جان را قبول اینجا ندارد	که گویند ست و دل اینجا ندارد	تو هست ساکانت اندر اینجا	کنند از عشق سداغنائی خوا
مگر منصور را که تو مرد در این	و گرنه بن برینین سیه	اگر سوخت آید یقین خوش	بسوزانیم فردا سیت براتش
بازش مردود را بسوزم	تو هست عین بود را بسوزم	در آتش نیت خود می نازد دست	ابی با زبان منصور بری دست
در آتش نیت خود می نازد	تو هست آنگهی راز خفا	ترا در آتش سوزان حقیقت	نایم بیشکی دیدار دیدیت
گفتی راز ما شریست ندری	کنون باید که رازم پایداری	حقیقت پایداری کن تو بردار	مشو غافل ز من این خم خوار
که غول اندست خود بینی دانه	ترا من رخ نایم سبب بهانه	چو دست خویش بنی پرازدان	مشو آن غمخوار اینجا که در گون
نشدن ما شناسی عین نیت	و گرنه گفتن پراز جز نیت	هر آن کو در ره ما غرق خوش	ابا ما تو هست غرق غول شد
پس آن کو دیده یافت بود	کمتر کرد آن شش مانند گوسه	اگر خواهی گذشت از جهان نایم	ترا سنی دادم می نایم
اگر خواهی گذشت از جهان نیت	ترا دایم کم اینجا که روشن	اگر خواهی گذشت از حقیقت	نم من بر شتر افسر حقیقت
اگر منصور اینجا مردمان	حقیقت مرد و صاحب درد مان	چنین راندم قلم ای مرد کس	ز دولت میکنم فردای مالک
فدا گردانت چون را در گفتی	ابا خامن عوامم باز گفتی	ترا بند زبان اینجا که نیست	تن تو لایق دیدار نیست
ترا بند زبان اینجا نبود	زبان کردی گفتی زین پیوست	ترا بند زبان چون نیست حقیقت	کجا یابی درین سهار تو فین
مگر آنکه از وجودی تو سیران	بیای ذات خود را غرق در خون	کمتر منصور این قسم فراق	کمتر اندر نمود اشتیاق
کزین سر بر سر خودی کنی تو	که بود خویشین کل شکنی تو	تو با ما بتو هر دو سیکه ایم	حقیقت ذات اینجا بیشکی ایم
ترا کرد آنم اینجا که گیکانه	نظر کن تا بدانی این جهان	بماند نیست منصور این سست	ز ما کجا جادو جانت شست
و ناخون باز دیم اندر نمودنت	نمودی هستم آید زین نمودنت	نایم مر ترا منصور فرسودا	میدیش از فراق و عین غنا
چنان با ما سیکه شو بوسه داد	که چیز سگی زین پی خور ایار	ز ما گوی در ما می زن انانکت	کرم خود اینجا می راز مطلق
ز ما گوی دادم خر می کن	ابا یک نفس تو بهر می کن	تو دم با ما زو می با ما تو بهر	بهمی باش از بر نیت یقین
کنون منصور کین عشق باز	که اینجا نیست دارا عشق باز	ببازی عشق ما هر کس را	نباش تا مشغولی اینجا کس را
مگر در آنگهی بنمایم سهار	ابا او می نایم از سهار	تو کیتائی من منصور کشت	بسوزانم ترا فردا با شش
تو کیتائی من در جان در دل	ترا ام من ترا ای پیرو اصل	ز وصل ما کنون بر خور حقیقت	گذر کن تو با بر خور حقیقت

گذر کن زین وجود ذات بهین	ز وجود شستن محفوظا بهین	بقای نیست صورت را درین جان	لکن ترکش تو یار خود و مخوان
چو مردان بگذر ازین دامن صورت	که این رفته قلم باشد صورت	کنون منصور فردا را زبسته	مرا در جلای اشیا باز بسته
زوال صورت فردا هست دانه	همه از صورت پدید آمده	زوال صورت فردا هست آخر	نایم ذات خود فردا را غایب
زوال صورت گر چه جهات	توئی تو شو که از زمین و ست	وصال آخر کار است فردا	مرد بیرون دست منده از
چو ارم این پیام دوش گشت	جواب منصور در خطاب حق سبحانه تعالی		در سر بر باد و شش گشت
نفس ششم من از دست و زبان	از انحق آئینه شرح و بیانم	بند ششم ز دست و سر یکبار	بیا زیم جسم و جان اندر یکبار
مرا تا یار آنجا یار باشد	از انحق دم بدم دیدار باشد	صفت آنکه جانان گفت با	ز دستم شد در بخار راه روشن
و گردانم زانم را ز گوید	از انحق همچو دستم باز گوید	ز دست پاچین گوی در آنجا	حقیقت دوستی گفت با
ز سر تا پاسی من بنگر تو مطلق	که بیشک میزند اینجا انحق	همه ذرات من جوشده شستن	حقیقت نور سلطان شد یقین
همه ذرات من آنجا حقیقت	انحق می زند در دیده حقیقت	همه ذرات من جانشین نور	ولیکن یار اعیانست امر و نور
همه ذرات من در بود بودند	ز حق گفتند زحق می شنوند	همه ذرات من جان و نهاند	کنان از پرده صورت جانش
شب دوشم حقیقت وصل دلدار	نمود گفت کلی اصل دلدار	شب دوشم همه را ز نما گشت	مر اکیسر یقین اندر بیان گشت
چو خواب گشت محبوبم بزرگ	کنم در عشق شینجا پایدار	چو خواب گشت محبوبم یقین یار	بگویم را ز او با پیش بهین یار
بخواب گشت را ز او یکبار	که خوابد کرد اینجا ناپیدار	مرا تا او باند من نسام	چو بیشک من ناخام او بهانم
حقیقت حق شناسی کرد منصور	نه اینجا ناسپاسی کرد منصور	چه باشد حق شناسی جانان	در و ن جان اول منت نهاد
دما دم یارے آید بر من	که ادا مد حقیقت رهبر من	کنون جاننت چو با شستن سخن	ازان بردار سخن گویان بنگر
همه گفتار ما جان و جهانست	چه گویم که ازین صورت است	نخواهم صورت اینجا گاه درم	ازان صورت در اینجا در نامم
چو یار من یقین با صورت آمد	نمود عشق را سبب صورت آمد	نماند با من این صورت باخته	خوشنودان ز صورت بظلمت
نار و صورت جانان در اینجا	ولیکن صورت پنهان در اینجا	نار و صورت تیره در دیده تو	کیار و صورت این جای که دید
کیار و دیده جانان بی زشت	نمود ذات او در جسم و نجات	اگر صورت نبود ای او نبود	نبودی بود بودی و شست
سخن او از حقیقت سر را	گر آن کو درین آمد خسته دار	خبر هرگز درین صورت نیاید	حقیقت سر منصورت نیاید

چو صورت رفت ما نایم جانان	اگر خواجهیم بنایم جانان	همه در نقشه و ما در بر دست	حقیقت صورت ما صورت است
ازین صورت ششم در اصل وصل	حقیقت آمدیم از اصل وصل	منم جانان جانید پاک سیرت	یقین میداند این شیخ کبیرت
که من با او پیشین را دهم	ابا خود گشتن خود باز گشتم	ابا او روز شب این گفته ام	درا سرار با او گفت ام من
ابا گفته ام در ماه و سال	حقیقت بود خود او را به حال	نه چندان بوده ام در خدمت او	که اوی داند اینجا قربت او
که داند چنگی جز ذات منصور	که ای او بود ذات منصور	که با شرم من که دارالملک شیراز	برین آمد او از بهر این راز
چو هائی گفتم من در هر او	که باشد اندرین جا بهر او	حقیقت هم سزا بود باشد	که او در جسم و جان محبوب باشد
کنم قربان او پا و سر و دست	که عشق او نباشد از سر و دست	کنم قربان او خود را در اینجا	که او از ذات خود بگوید ما را
کنم قربان او خود را حقیقت	که او کل صاحب اسرار شریعت	هزاران جان کنم قربان باشم	بجا آرم در اینجا که وفایش
هزاران جان کنم قربان این دم	که چون او سندان از نسل ام	هزاران جان کنم این را اینجا	که من می بینیش جانان اینجا
هزاران جان کنم قربان و پیش	بجا صد در گرفت و کشیدش	حقیقت شیخ ما را ذات پاست	در صورت فنا گرد چه پاست
مرا کارست با دشتش در اینجا	که بر می خورم آرایش اینجا	مرا کارست با دیدار او کل	که گویم نزد او سرار او کل
مرا کارست با این پاک کبر	که هست او سالکان را پر در	مرا کارست تا او را ببینند	از اول تا با خبر باز ببینند
جمال کعبه جانست پیدار	حقیقت جان جانان پیدار	حقیقت کعبه عشاق شیخ	یعنی و بصورت طاق شیخ
هزاران کعبه سرگردان بود	حقیقت آفرینش در وجود	هزاران کعبه سرگردان در	بانه اندرین عین صفاتش
هزاران دور باید دور	که تا شیخ چنین آید پیدار	وصال کعبه جانست بیشک	ازان او جان جانان بیشک
که اصل کعبه باشد اندر اینجا	گشت ده بنید او را در اینجا	درین زمان گشت و در حقیقت	که بسپر دم کل را موشد لیت
جنید او شریعت گام میران	که خواهد گشت این ترک کعبه جان	جنید او شریعت چنین حقیقت	حقیقت و طبیعت به شریعت
ره غوث و خطر افشا و دنیا	عجب میر از بر افتاد دنیا	تمامت انبیا اینجا بکاش	کشیدند و شدند در عین آتش
تمامت سالکان کار ویده	شیخ به اینجا عشقش سر بریده	تمامت عارفان در گفت گویش	تمامت عارفان در حیرت و جوش
همه جانها درین حیرت خراب	همه لها ازین حسرت کباب	که داند کین سپهر کوثر فثار	چگونه اصل این افتاد در کار
بجز منصور کین جایگاه شتاب	تر عشق و دست بود و شتاب	حقیقت شیخ دین اصل در امر و	بهین بی دست و پا و صلح و امر و

وصال شاه دارد در برابر	منم چون ذره او مانند خور	نظر کرد دست خور در ذره خویش	مرا کرد دست اینجا غره خویش
کنون این ذره خورشید است بنگر	حقیقت عین جاوید است بنگر	نباشد مثل این دیگر بیاسنی	ازین خور یاب اندر جان نشانی
جنید آفتاب جان عیان بین	در نموداری اعیان و خورشید جان فرماید		دران خورشید کل میر عیان بین
عیان بین یار در جا حقیقت	در کشناس اوراد و طریقت	اگر سیر طریقت کرد خواهی	در میل شریعت کرد خواهی
همه سیرت کیست از است بنگر	عیان در عین ذرات است بنگر	درین ره جمله از یکیت پیدا	ز یکی بنگر این جا شور و غوغا
ز یکی بین همه نقش عجب	منوده در بکار دل غرائب	ز یکی بین همه دیدار کرده	خود اندر جلگی دیدار کرده
یکی جا مست و خورشید اینجا	چو بناسی شوی جاوید اینجا	یکی خورشید و چندین طریقت	نظر میکنی که اینجا در شب است
یکی شمع است چندان یک بنگر	درین آئینه مرا آئینه بنگر	هزاران نقش گوناگون بر آ	و گرا از یکدیگر بیرون بگنجست
ز یکم بگنجست چند نقش موزون	و گرا از نقش مین آورده چون	منود قدرت خود می نماید	عیان قوت خود می فرماید
ز یکم بگنجست فیصل است دید	دل زین را تا گاه است دید	اگر نقدی تو داری اندرین راه	مرا نقدت بدو در حضرت شاه
اگر نقد تو اینجا قلب آید	عیان قوت خود می فرماید	اگر نقد تو اینجا قلب آید	جراحتها ترا در قلب آید
جنید انقدر از نسبه کشناس	بگو اسرار در هر دو مهر اس	چو نقدت صحت امر و اینجا	شدستی پیشکسیر و ز اینجا
منو عشق داری و حقیقت	حقیقت در اسرار عین شریعت	درون خویش نقد خود نظر کن	ازین نقدت وجود خود بخر کن
چه دانی تا چه نقدی دارای تو	نگر تا ضایع نشی نگارای تو	جمال جان جان و جان عیت	ولی از چشم نامحرم عیانست
جمال جان جان اینجا است بنگر	درون دل برین پیست بنگر	جمال جان جان بسیار جویند	دی اندر جمله که باز جویند
در دن جلگی گم گشته دلدار	هر قطره چو قلم گشته بیدار	همه در بحر غرقانست بنگر	عجب از پای تا فرقت یکسر
همه چو یاسی او در جمله یک	زبان جمله او را بین و بگذر	ز دیدارش درین آئینه بنگر	ز جوش تو ازین آئینه بیخوار
درین آئینه می بر خور در عجب	که خورتان شو از خور و اینجا	درین آئینه شیخا بار بین	ولی در سینه الیاد بین
درین آئینه می بنگر فانیست	درین آئینه هم بنگر نقایت	درین آئینه پیدا گشت جانان	نقیقت بی صفت خورشید تابان
ازان آئینه این آئینه بنگر	در دن دل برین پیست یکسر	هر آئینه درین آئینه یار است	منود صورت او صد هزار است
نار و مثل هتاسی بگوش	بجز توحید درین جا بگوش	نار و مثل مانند که ندارد	حقیقت یار و پیوسته ندارد

ز خود بر خود خنده عاشق در رخبا	گهی صادق گهی ناسق در رخبا	نزار چش خود معبود دست	نموداری نزد تشنه تشنه
همیشه عشق شمع از دیدن چو	نمی گنجد درین آتش قلبید	تقلید است این عیان است	صفات او فزون از هر صفا
لبوت یک از معنی مهر نور	در رخبا یافت شمع و گشت شور	یکی داشت در جمل منو دار	ولی منصور بین اندر سر دار
همه در پیشه و در فدا نشد	ره خود را بسوی شد نه اند	همه در غفلت اند و عین تقلید	وگر در حشت اند و دید ناوید
وگر قوی که در توحید مالند	درین آینه دید دید مالند	درین آینه در شبنا بند با ما	بهر نغمه که بشناسند مارا
غم است خورند اینجا حقیقت	سپرده چنگی راه شمع لغیت	بامیدی که می در ننگ است	بیایم بسته از هر سعادت
کشیده بهر اندر عشق اینجا	فتاده در میان شور و غوغا	بلاکش از جانان دستداریم	درین مغر جان در پوداریم
بلاکش قرب جانان می بابا	مران خود شمع رخشان می بابا	بلاکش قربت سرار بنید	بلاکش دیده بیدار بنید
بلا بنیان عشق اندر غم دور	بلانده اندر رخبا رو بیا زرد	بلا و قرب با منصور دادند	در سرار بر روی برکش وند
اگر مردی مگر نیز از دار	گرفت خودی کشنده اندر سر دار	بدست جان جانان تشنه لبی	حقیقت این ز دید ناکسی به
که بشناسد جمال یار اینجا	برو دارد و بال یار اینجا	مرینا جلوه نازده درین راه	چو طفلانست نادان در شاه
چه فرق از آدمی تا عین چو	کسی باید که خورده آب حیوان	درین ظلمات خضره رو غم	بسوی آب حیوان راه دهم
درین ظلمات خضره راه برده	ره خود را بسوی شاه برده	مرا چون آب چو نیست در جان	چه غم دارم درین زندان غولان
چو دنیا سخن موسی گفت آنگه	حقیقت مست منصور و موسی	درین زندان سیرونی خوا	میان خاک در خون خفت فها
درین خاک مثل لکاه پست	زمن بشود که این سرور چه کار	درین خاک جا عاشق است	درین خاک که نقاس جاود است
درین خاک آمد چه بهر یار	درین خاک شد هم ناپیدار	درین خاک جای انبیاست	حقیقت هم مکان اود بیاست
درین خاک بسیار است	که می داند بجز دانای داوار	درین خاک در غنچه گریشی	ز دید دوست اینجا بر غرایشی
ترا جوت با خرد روی خا	بود زین شیب تاندرشت افلا	درین خاک خلوتگاه عشق است	حقیقت مسکن و دادای عشق است
تو نابا ادر سه بسیار است	و لیکن در درون دیدار است	تو نابا ادر سه غنچه شود دل	بوقی ناشوی در عشق وصل
تو نابا ادر سه در کوفی است	باید که رنست در خود بی راه	تو این دم در دم نقاش بینی	دران گاهی که گل او باش بینی
همه در سیر سخی است پستند	حقیقت است پست و خود پستند	اگر مردی ره کن و رنست	که دل گردد در رخبا رنست

میلان

ز دل پر سر اینچ برسی شیخ بهیار	که در دل حاضر است ایجا دلدار	دی بی ل شبنم دل بی بین	ز دل مقصود خود حاصل بی بین
ز دل مقصود حاصل گرد اینجا	ز دل مرغش وصل گرد اینجا	ب دل وصل شود دیدار او بین	حقیقت چنگی اسرار او بین
همه اسرار با در دل عیانست	ولی از غافل و منکر نهانست	گهی اسرار دل بیند در اینجا	که جز از عشق نگزیند در اینجا
بجز عشق اندر اینجا هیچ مگر نیست	ز سر عشق خود و عشق می بین	ز سر عشق او دانای او شو	ز نور ذات او بینای او شو
درست از عشق که نایافته حقیقت	نماید باز جان در دید دیدت	ز عشق اینجا تو بر خود شیخ عالم	که عشق آدیت غم خویش شیخ عالم
تو می خویشم دام از وصلش	امیدی دار و مگر نیر از ویش	و دام عاشقان را دل کنه خون	در گشتان می نماید هیچ و چون
همه بیا در اندوه و ماتم	و گشتادی رسیده گشته خرم	همه بیا در اینجا آشنایند	دل مانند اسپ باد پایند
کسی را نیست زهره اندرین	که یا بد نیز زهره اندرین	کسی را نیست تاب وصل اینجا	که نباید شش ناکه اصل اینجا
کسی را نیست تاب بجز محنت	کز آن محنت بیا بد عشق خرم	کسی را نیست تاب وصل بیشک	که نباید نمود خویش بیشک
کسی را نیست تاب وصل دلدار	بماند ستند دل بجز روح و ادگار	حقیقت شیخ بازاری چنینست	تماشاگاه مروراه همین است
عجب شوری گرفته کرد عالم	نماید راز در شورم دام	ز حیرت خون دلها سوخت اینجا	که باید دید با بر دوست اینجا
دل عاشق در اینجا کرده بریان	نباشد هیچکس از زهره آن	که تا آبی زند اندر دلدلدار	کسی باشد که باشد سر دلدلدار
اگر ردی ترا اینجا است بنگر	از آن درمان تو پیدا است بنگر	اگر داری تو در دل در اینجا	بدرمانی می ای وصل اینجا
چو شیخ از در جهان شیخ کامل	شوی ناگاهی اندر در وصل	اگر می بگذری از عشق خامه	بزرگ است اینان ناتمامه
اگر می بگذری از عشق اینجا	در دجل کجا بینی مصفا	اگر می بگذری از عشق چون	توانی در نما در خاک در خون
بجوی عشق در آنم بکش زنده	حقیقتش هم سلطان و شهنشاه	بسی هفت اندر عشق عشاق	کسی باید که باشد در جلال
رموز عشق از من باز داند	ز سر عشق آنکه راز داند	رموز عشق اینجا نیست بازی	ببوی اندر و گشتا به بازی
رموز عشق بشناس و بیک شو	حقیقت همین جان بیشک بشو	رموز عشق اینجا دان و شتاب	ببوی جز و کل دلدلدار
رموز عشق بشناس و یکی همین	در دجل خویش را تو پیش بین	در دجل تست تیر و چرخ و دو نیم	حقیقت چرخ و دو نیم اندر دجل
حقیقت قوت روح و روح نیست	در دجل تست پیر و نه نیست	در دجل تست تیر و چرخ و دو نیم	حقیقت اهل در دجل دریا
	ز سر خویش شو ای چراگاه	که سیرت بشکست حساب راه	

اگر دای تو در دل درخشا	بیای صاحب دردی درخشا	بر پیر خود حقیقت شمع بسپر	ز نور شمع در دنیا تو بخور
ترا با پیر اینجا آشتی نیست	که پیرت بشکی عین خدایت	بشرعت این بیان از دیده منصور	که پیر عشق شد توحید منصور
یقین منصور از پیرست دار	ز دید پیر خود اینجا خبر دار	چه بازی میکند این پیر عشق	گهی فاسق گهی در کعبه صادق
ندانم پیر عشق حبه من	از و نشد بر من این همه ارشون	از و نشد روشن اینجا جان منصور	یکی شد طاهر و پنهان منصور
همه پیرست اینجا پیر پیرین	و دام شنج این تدبیر پیرین	که العبد بد بر مر تضا گفت	در و ن مرتضی بیک حد گفت
که العبد بد بر نیست تدبیر	حقیقت مرشد از بهت تقدیر	چگونه این نباشد آنچه خواهد	کند تقدیر و آن هرگز نشاید
فلم راند و نوشت و سب نایب	و دام عشق اینجا سب فراید	بهر آن تقدیر کوسا زد و باشد	اگر خواهد کس خدا بد نو ازد
کسی را نیست زهره اینجا و کرد	که گوید چون که او جمله نکو کرد	نمکو کرد و نکو خواهد حقیقت	یقین ای شنج دین بهر شریعت
ز من بشود که این شریعت اینجا	یکی بشود و بشود اینجا و گون	صفات خود منزه در اینجا	که تاباشته تو بر خود در اینجا
صفات خود را از اینش پیر	بیز عشق ذات خود بر آمیز	در دنت با برون جز ذات منکر	خدا بین و تو در ذات منکر
در دنت با برون منکر بچو دوست	یقین سیدان که سر تا پا تو دوست	در دنت با برون دیدار دوست	ازان بر خن اقرب در صفات
ز خن اقرب ارا که کرد	کنده و محو و دیدش که کرد	ز خن و اقرب میگویم این	که تا دیدار خود یاب بظا
ز خن و اقرب میگویم این	ز نومی دیگریت شینا خبر دار	ز خن و اقرب اینجا میگویم این	اگر هستی ز سر عشق آگاه
خدا با ت نزدیک از جدا	تو اولی او تو در اینجا خدای	خدا با ت نزدیک از جدا	تو ای شنج اگر صاحب یقینی
خدا پیوسته با ت و تو با ت	حقیقت است اندر گفت و در	خدا با ت شنج آگاهی باش	چون در جزو کل تو شاه می باش
سر پاست هم اوست از جدا	که گفتارم چه توحید است و خدای	سر پاست بجز او نیست اینجا	ای شک ذات او کیست اینجا
سر پاست بجز جانان ندارد	دل و جان تو دیدن آن ندارد	چرا که اینجا بصورت باز ماند	ازان از دید و پیش باز ماند
اگر هستی چمن اینجا خبر دار	حقیقت این بود اینجا خبر دار	ز سر تا پای تو چه خبر و چه پست	یقین در عالم توحید کل اوست
ز چشم دل یقین بنگر عیان	حقیقت جمله کون و مکان او	ز چشم دل یقین باین است اینجا	جهان و جایه ذرات اینجا
بچشم دل یقین بین اینجا پدید	تو اولی او تو اندر شور و غوغا	ز چشم دل نظر کن و دید جانان	تو اولی این بود تو حید جهانان
ز چشم دل بسی دیدند و نشد	بروند آنگهی در راز و نشین	ز چشم دل اگر سا که حقیقت	رباید کوسه روحانی حقیقت

در عالم توحید کل اوست

شود که انجا جمال بی لبتانست	از ان عاشق درینجا است	کمال سالک نیست آخر کار	که گردد از وجود او ناپدیدار
کمال سالک انجا که نیست	که خود او بنیدایین صفت نیست	کمال سالک انجا جانفکشی	بسیار نگرددین ماز نیست
نهان شود شیخ تا بیدار	دوئی بگفتار تا یکتا نمائے	نهان شود شیخ پیدا گردد درین	چون در عشق رسوا گردد درید
نهان شود شیخ تا وصلت نماید	من اندر لایه وصلت نمایم	نهان شود شیخ سپردن از دل	که تا جز تو گردد در عیان کل
نهان شود شیخ بیرون آید از تن	که تا گردد تر از حید روشن	نهان شود شیخ بیرون آید از زبان	که مثل یار خود باری تو اعیان
نهان شود شیخ تا در بیفتد	همه سوار منصورت بداند	نهان شود شیخ تا گوی بکنان	حقیقت ذات گردد جلال
نهان شود شیخ اندر بیرون تو	که تا آبی برون از عین تو	نهان شود شیخ اندر اصل بنگر	تو اصل حقیقت وصل بنگر
نهان شود شیخ اندر عالم عشق	مزن دم هیچ شیخا عهد عشق	دم عشق از دل زن همچو با تو	صفت چون شوی از خود تو
دم عشق از دل زن همچو منصور	یکی بدین یکی دان شیخ مشهور	دم از عشق از دل زن همچو در	زودید و گذر ز دید جانان
دم عشق از دل زن بسر دار	اگر مردی ای شیخ دین دار	دمی در عشق آید است ویدار	توان دم شو بجان و دل خیر
دمی در عشق آید زنده گانست	دران دم جلگی راز نهانست	دمی در عشق آید از وجود	از ان دم کن نظر دیدار
سخن در عشق آید آن یقین	که بشکفت رب العالمین	دمی در عشق آید هست آن	کنده بر محو انجا جمل در است
دمی در عشق آید مغربانست	دران دم جبهه سوار نهانست	دم از این زن که منصورت بیند	درین دم زود رنجا او دوام
چه برین دم که سالک اندرین	شود و دم زود خویش گاه	چه برین دم که جانان بار	ازین دم این دم انجا باز
چه برین دم که انجا در زنی باز	وزان دم باز بین انجا تمام	ازین دم به چه باشد تا بیایی	که بود خویشیت مکتب بیایی
نه دیدم شیخ چیزی بهتر از عشق	نه باشد هیچ چیزی برتر از عشق	نه دیدم به عشق انجا حقیقت	که در عشق پیدا دید در است
ز عشق انجا شناسا شو چو منصور	ز پنجهانی تو پیدا شو چو منصور	حقیقت شیخ وصل شود درین	که سبک و انت سوار طاهر
ز نور عشق انجا بود و درین	در و نت بنگر و عبود و درین	بنور عشق انجا یاب جانان	در دن خویش انجا یاب جانان
بیز عشق طاهر هر چه بینی	همه از بین اگر صاحب یقین	بنور عشق انجا آفرینش	بهر گردان نگردد عینش
بیز عشق در و سبک کن باز	از دن خود برین مارا سرفراز	بیز و تو عیان و تو نه بینی	تو از عالم جان بنگر و بینی
تو عیان و سبک کن آید می یابی	حقیقت کن نظر که سبک دوست	بیش ازین از انجا که گشتی	اگر کسیه بیایی دیدن نقش

بشوق این سر تو را نیفت ایجا	وگر نه با عشق در دنیا یافت ایجا	بشوق اینجا نظر در زویش کن	یکی بین بود جهانان بی سر بین
همه از عشق میگویند ایجا	همه در عشق می پوسند ایجا	بشوق خویش دل آوردت بدیدار	تو از اولی داد از تو بدیدار
چه گویم سر عشق را زلالی	که در وصل چو با او در وصلی	چه گویم سر عشق اینجا زین	مگر بنماید است ایجا ز تو فیسین
کمال عشق بیگ عشق داند	عجب منصور سر او داند	اگر از عشق بوسه یافتی تو	در دون جز در وصل نیستا فنی تو
اگر عشق وصل گردی شش	همی اندر دو عالم فردی شش	ندانم سر عشق اینجا می خود بین	کجا هرگز بماند مرد و بد بین
هر آن که شد سر عشق آگاه	نه بنید هیچ ایجا خرخ شاه	اگر که شوی در عشق ایجا	بمانی تا ابد در جملہ یکتا
اگر که شوی از عشق بشیک	نماید جز در وصل نزدیکی	اگر که شوی از دید شاه	تو باشی عشق و عشوق اندرین راه
اگر که شوی از نور عشقش	زبان یابی درینجا عشقش	ز بود عشق اینجا به نشانم	بجز دیدار عشق اینجا ندانم
ز بود عشق اینجا باز بنیم	جمال شاه یکتا باز بنیم	ز بود عشق و وصل شتم از یار	اگر از عشق او من گشته ام یار
ز بود عشق اینجا ذات دیدم	عیان در جلوه ذرات دیدم	ز بود عشق اینجا دم زدستم	چو سودا کنون کبر سر عشق کردم
سرشته دادم باز بنیم	همی انجام و هم آغاز بنیم	بجز دیدار عشق اینجا چه بینم	که بیشک عشق دیدار غیر است
حقیقت عشق اسرار است جانا	کسی کو یافت دیدار است جانا	دی در عشق شو که عاشق تو	بجز جهانان بهین گرامی تو
دی در عشق شو تا در فناست	نماید در یکی عین تقاضاست	دی در عشق شو تا آنچه جوئے	تو خود بین که اندر گفت گوئے
ز سر عشق وصل کرد و دیار	که پیدا اگر دوت اسرار بسیار	تو می بین او ولیکن خود بین تو	اگر اهی یقین عین لطف تو
ز عشق اینجا برین صفت نیست	حقیقت اولین و آخرین است	همه عشقت داند تو نه نیست	ز عشقت ظاهر صورت عیانست
همه عشقت در صورت پدیدار	ولیکن عشق باشد نا پدیدار	همه عشقت عشق اندر تمامست	کنده هر خطه صد شور و قیامت
همه عشقت اگر دانسته درینجا	حقیقت سر را نه درینجا	ز عشق آمد پدیدار آن کسی کو	همه بنید ز ذات عشق نیکو
خیر از عشق یارب آشنای شو	بنور عشق که کرد و خطه آشنو	کسی که ز عشقت آمده راه	همه شایسته همی بنید همیشه
همان بشکر کربابی بهره از عشق	که منصور است کلی ز بهره از عشق	حقیقت تا دل و زهره نشاند	ترا از عشق کل بهره نباشد
دل بر زمره می باید درینجا	که کشاید مراد را در درینجا	شب در روزی درینجا که جویا	بسر در راه عشق افتاد پویا
شب در روزی عجیبی وقتاؤ	که در گوهر و گهر در چهره فتاؤ	شب روزی تو در این منزل کن	که نماید بشعاع کجانت از نور

نور

کجایابی دوا اینجا تو را زیار	که بهر دهم می گویی تو بسیار	کجایابی دوا کی در جهانان	که در این راه تو مرد جهانان
کجایابی در این راه	که از سر او موسی تو آگاه	کجایابی دوا ای غافل اینجا	که تا بیشک نگر دی وصل اینجا
اگر وصل شوی اینجا دوست	ناید دوست اندر جان تقا	همه در تو و تو را اینجا زلفت	حقیقت آنکست اینجا زلفت
همه در تو اینجا هست صفت	منی بینی دهم اینجا ضرورت	همه در تو را جانت اینجا	وگر نه یا را عیانست اینجا
عجایب ماند چون حلقه بر در	که بکشاید ترا این حلقه در	تو خود بکشای در اینجا ترش	حقیقت پرده را بردار از ترش
تو خود بکشای در تار سینه	در و نه شوی حقیقت یار سینه	تو خود بکشای در تار صفت	شود پیدا و هم عین صفت
تو خود بکشای در کار دانه	که وصلت صفت اندر دانه	تو خود بکشای در کار کلاه	از آن پس تا نگر دی پاک راه
تو خود بکشای در اندام هستی	چرا پیوسته اینجا گاه هستی	تو خود بکشای در اینجا که در خود	در و نه شوی تا به سینه بر سر خود
تو خود بکشای در تار عینست	شود پیدا همه را ز نهانست	تو خود بکشای اگر چه در کف دست	که بیشک تنگی آخر کف دست
چو بکشای در خود در حقیقت	روی در اندرون دید دید	چو بکشای حقیقت بینی اینجا	نمود خوشترین در جمله پیدا
در و نه جان جانت یار خود	حقیقت بیشکی دلدار خود	تراکی عاشق خوانم درین راه	که زین بینی نگر دی هیچ آگاه
تراکی عاشق خوانم مردان	که اینجا که نیاید زانجه جانان	تراکی عاشق خوانم بیشک	که اینجا که به سینه جگر یک
تراکی عاشق خوانم ز دیدار	که از صورت نگر دی ناید یار	تو کی اینجا حقیقت ناید اسنه	همه بهر از و نه و نه اسنه
در نمودار کجایان فرماید			
بتو پیدا است جانک غافل اینجا	اژان مرد در دران نه بینی	بتو پیدا است جانان ندر اینجا	کتاب ده او ترا از خود دل اینجا
تراکی عاشق خوانم که جانت	بیا بدینچو من را ز نهانست	تراکی عاشق خوانم که جان را	بیان می در بر جان جهان را
اگر مردی دمی از خود برون آ	درین معنی که گفت در تو بکشای	بمعنی این در جان باز کن تو	همه زانست را در مساز کن تو
در و نه گنج شوی تا گنج یار	حقیقت گنج خود بی هیچ یار	در و نه گنج شوی تا گنج طلسمت	در و نه گنج پرده صورت را
در و نه گنج شوی تا حقیقت	یعنی هر از دلی این طبعیت	تو تا این اثر دلی نفس م دار	مگر دانی در اینجا ناید یار
کجایابی خبر از گنج معنی	اگر چه بکشیدی رنج معنی	درین کجاست اگر است سنگ	در و نه گنج شوی تا گنج بر خور
در و نه گنج شوی تا ساکنان	حقیقت گنج بستان را یگان	ازین گنج بقا کان و اصلان را	زهر صورت پست بانی آن

دوم حق زد کسی که خود بر روش	حقیقت اینم اورا در نهون	دوم من زد کسی که غولیش گزشت	حقیقت کل شد و اینجا گشت
همیشه سخت اینجا سرسرا	که می گویم درین دم از دم یار	همه از شرع میگویم درین دم	ز دستم هر دم از عین لطیفینم
اگر عین لطیفین اینجا نبود	نمود این دم پیدا نبود	اگر عین لطیفین خواهی حقیقت	دم خود را نظر کن بی طبیعت
ازین دم آنچه کم کردی بجوئی	که بیشک تو ازین دگفت گوئی	اگر در صورت ایندم دم نباشد	حقیقت بیشک عالم نباشد
هر آن کو وصل میخواهد که باید	و مادم در سوی اینم مشتاق	ازین دم گریانی را از اینجا	کجا آئی دگر تو باز اینجا
ازین دم گریانی را بر بچون	بانی و کجا آئی تو بیرون	ازین دم گریانی گنج اسرار	ترا هرگز کجا آید پدیدار
ازین دم عاشقان اندر فنا	دران عین فنا اندر بقا اند	ازین دم عاشقان ره باز نماند	فدا کنند چون این را ز دیده
ازین دم جوی بیشک جان نماند	کزین یابی حقیقت مرغیاست	عیان نیست اگر داری خبر تو	همین دم مگر اندر نظر تو
همه زین دم در اینجا زنده بنگر	چه خورشید است و ماه تابنده بنگر	که صورت بیشک نقش فناست	معنی عیان ذات خداست
همه زانست در عین صفت او	تا در نقشها از هر صفت او	همه جویان اینجا حقیقت	ولی او نیست در بی طبیعت
طبیعت زنده نو اینجا دوروز	فتاده اندر وسازی و سوز	طبیعت شیخ نیست در اصل	و لیکن این زمان دیافته وصل
طبیعت تا نیندازی در اینجا	که خواهی شد فنا می محض اینجا	بقی کین طبیعت محو شد	نماند نقش بیشک فی درین بر
شود در خاک محو لافساید	دران محو انگمی سپید انامید	شود این دم که می بینی تو دراز	بیاید وصل خود در محو خود باز
ولیکن من نماند سرسرا	بجز منصورین نکته نگه دار	همه جا است اینجا گاه و گریه	همه جایی جگلی در اصل کیست
ازان سرشیریت با کمال است	که عقل اندر دیدن این درو با	لبشوق این میتوان اینجا بپزد	نه از عقل فضا و قول تقلید
لبشوق این سر توانی یافت اینجا	مرین سر نهانی یافت اینجا	دل و جان تا نگر و دخواستند	کجا باید عیان قل هو الله
دل جان تا نگر و بیشک ای دوست	کجا آیند بیرون زین گنج دوست	دل و جان تا نگر و دخواستند اینجا	حقیقت گم جاکر و ندیدید
دل اینجا شیخ آئینه است بنگر	که دیدارش در آئینه است بنگر	نیاید تن اینجا تا فانیش	بیاید انگمی عین بقایش
فنا باشد چو شد خوف او	شود در محو فی الله و بقا او	حقیقت گشت ما ز گنج آمد	ازان جسم اندر بجای نماند
زهی گنج انگمی گشته سدا	منی باید کس او را در اینجا	تو بر خود در گنج این مان تو	حقیقت گوش کن شیخ جان تو
بریدی دست من این جا نماند	نمودم سر خود گشتی جبردار	بدادم بوسه بردست و بر سر	نمودم بر سر از اسرار افسر

بریدی دست سربانجا نزاری حقیقتی فنا خواهم در گریه کنون گنج خود که فنا نیم حقیقت مقصد و مقصود ما مرا مقصود این بد و فدا نقای خویش بد و مستور گویش	بدان کردیم شیخا باید اوی گنج نامشده اینجا که بار که در عین ایقین گنج عیانیم انما حق بود و حق معبود ما بین که روشن کرد اینجا که فانی حقیقت محو این برد از آرزو	حقیقت می فنا خواهم در گریه چو گنج باید دید آندای شیخ مرا مقصود و اندر سر سر درخا که بردارست نقش حقیقت نقای خویش بد و فدا گویش تو شیخا که چه مرد راه بسینه	که تا رسیده شوم از خاک کنون دلما از گنجم خبر دار آندای شیخ که در دم شیخ بر تو طاهر اینجا خبر دار است از حکم شریعت حقیقت این بد و فدا گویش چو گنج تو که شاه بسینه
هران نشستی که نبود دست جانان منو وجود او بسیار پدید است دعا عاشقان و بر گشت چو با گنجست اندم حقیقت ولیکن شیخ یک چیز است پیشی یک صورت افکند بسینه	در کشت اسرار حق عشق و عمل ولی اهلش کنون بر در پستی از ان مقصود از سر گشت طلمس بود و گشت و طبعیت که میگویی و ما دم من نگفتار چنین آمد که مرد را ز بسینه	یقین میدان که آن بودست بجان و جسم اندر عشق بازو دادم یکدیگر تقریر و بر بان اگر چه حقیقت بیقرار است تو او را دان در اینجا گاه بی رخ و گر این پرده از رخ فر کشود	چو گنج تو که شاه بسینه خبر دار است از حکم شریعت حقیقت این بد و فدا گویش چو گنج تو که شاه بسینه تو او را دان در اینجا گاه بی رخ و گر این پرده از رخ فر کشود
بشود خود خرد کرد اینجا نزاری درین ره هر که او چشید قدیم ولی کین جا خبر از جانان ولی باید که این خرد بسوزد هنر ان جان درین حیرت تن نخل غافل ازین می خوراند	که در اسلام دارد باید اری حقیقت لایق شاه و حرم انما حق بی خود اندر سر زبان و گر هر خرد از نو بد و زود که نام و دلی زین ره بر آمد حقیقت اندرین حق بسینه	چو دین عاشقان شد ظاهر ولی که ملک معنی با خبر شد ولی که عشق بر خوردار آمد بعقل این سر کجا دانند که نیست بزرگی باید اینجا گاه بردارد که تا رسد که وصل شد درین	که دید او حقیقت یار آمد از ان کین هر عقل کل بسوزد چو دین تا ز عیان کرد و خوردار ازین یک نکته آنکه گشت گاه

حقیقت صورت اینجا خرقه و این	در عقل آن دوخت بکوت جان	زهر جان خرقه که در دست	کسی ره سوزن پرده بپوش
اگر مشک خداوندش تودا	ناید مر تر اسب خاسنه	بخواند سوختن این خرقه آتش	حقیقت اندر اینجا بار سرش
حقیقت شیخ اینجا خرقه نیست	که اینجا که حقیقت پیر نیست	بخون آلوده که دم خرقه پوش	جانی دور که دم از بر خویش
بخون آلوده که دم تار بپوش	درین عین ایتقینم که بپوش	با دل شیخ این خرقه قدیم	دما خرقه که دیگر دوزم
بسوزم خرقه دیگر از اسب	چو که دم اندر اینجا ناید بار	که آن اینجا مبرای شیخ عالم	که اسب از خود در نیم دم دم
گمان گری بری در پرده راز	چو مالین خرقه اند عشق راز	در اینجا خرقه عاشق عیاست	ولی این سرور اینجا که عیاست
چو من زین خرقه کل آیم بهر	بپوشم خرقه زین هفت گون	مرا این هفت گون خرقه با	ازین رازم عیان که گاه باشد
که همچون من شود در آخر کار	حقیقت خرقه بند هفت گار	بدان قانع مشاغل می مال اینجا	چو کردی عاقبت مرا لک اینجا
نمودی باشد این گری بپوش	که در یکی مالی در خاسنه	همه یکی شود آن لحظه در دید	بپوشی خرقه در عین توحید
همه یکی شود اندر بریار	تو بپوشی در همه اشیا پدیدار	وصال آن لحظه باشد حقیقت	که یکسان گرد این طبیعت
حقیقت بیشکی آخر چنین شد	محقق را یقین ظاهر حقیقت	که جان و جسم اندر راه جانان	یکی خواهد بد آخر به بدستان
که خواهد شد اینجا جسم اینجا	عیان بوده حقیقت هم اینجا	میام ترا در دانش بقیه	که گوید فلسفی این شیوه سخن
زجائی دیگر است این شیوه	ندارد فلسفی با این سخن کار	حقیقت فلسفی ای شیخ عالم	نیار و در زین معنی دارم
حقیقت فلسفی ای شیخ اینجا	حقیقت می ندانست بنیا	دل او اندرین معنی نباشد	در ادراکم بجز عوسه نباشد
هر آن دعوی که بی معنی بود آن	کجا پیدا نماید سر جانان	حقیقت علم بر خیر که دارم	ترا اینجا حقیقت می شمارم
من اندر فلسفه در آخر کار	بماندم درستی در وی گرفتار	حقیقت هر دو بی هیچ بیان	چو دیدم من در آخر هیچ بیان
حقیقت دین ز روشنی ندارم	ازان در دین احمد پیدارم	حقیقت دین ز روشنی است این	که بی نیست این کرده لفظ
همه در حرکت صورت عیاست	نمی دانند که چیز می ندانست	بمعنی و بصورت قیاس آن	حقیقت قیاس اینجا توحید
بهر آن چیز که بنیادی ندارد	مخوان آنرا که آن یاک ندارد	چو قرآن مهر بر اندرین راه	ز قرآن شتم اینجا شیخ آگاه
چو قرآن رهبر آدره نمودم	ز دید خویش دید شده نمودم	چو قرآن رهبر آدره نمودم	رساندم شده هم ای شیخ اصل
چو قرآن رهبر است اینجا حقیقت	یقین قرآن بخوان عین توحید	چو قرآن است گفتار است	مروانده بپوشه لود و ناسه

چو قرآن است اسرار در عالم	یقین از وی نگر سر دادم	چو قرآن است کی ذات اینجا	تو جانان بین زهر آیات اینجا
چو قرآن است اینجا چه چون	شود ذات خود از هفت گردن	بجز قرآن مانده شیخا تو بهر	بدان اسرار قرآن را تو بهر
بجز قرآن مانده پیشو است	که نباید ترا اینجا بقا نیست	بجز قرآن مانده ذات خدا	بخوان تا دل برون آید ازین بند
بجز قرآن ندانم هیچ	که کشوفست از نو نور علی نور	ندانم سر قرآن غافل اینجا	مگر اسرار دران واصل اینجا
حقیقت هست قرآن زانجا	بخوان که مروری قلی هوای	دو عالم ذات قرآن است بیشک	در ویدار جانان است بیشک
ز قرآن گشوی اینجا خبر دار	ترا آن ذات کل آید پیدار	ز قرآن گشود آگاه اینجا	تو جانان بین زهر آیات اینجا
چو قرآن است اینجا چه چون	شود ذات خود از هفت گردن	ز قرآن گشوی آگاه تحقیق	ترا قرآن نماید شاه توفیق
ز قرآن که در اصل ثابده	که قرآن است اسرار خانی	ز قرآن جان دلی بنده گردان	تن پرورد خود زنده گردان
ز قرآن وصل جوی ساکن اینجا	که تا بیشک نگر دی مالک اینجا	ز قرآن وصل جوی شاه لدار	که از قرآن بیابی عین ایدار
عیان در سر قرآنست تحقیق	همه مردان ره کردند تصدیق	عیان در سر قرآنست در باب	خبر رسید به از وی خبر باب
ز قرآن آفرینش	پراز نور رشید در بر دینش	ولا طلب دلا یا بس که خوانی	از نیمنی گوشتی شایه دانستی
ولا طلب دلا یا بس عیان	مرین اسرار با و احکامات	زهی قرآن که محتاسی ندارد	حقیقت بود حبس بیکتا ندارد
زهی قرآن که دانی در حقیقت	نموده راز جانان در شریعت	حقیقت ذات قرآن کس ندانست	که سر او زنا هم نهانست
نموده فاش جانانست قرآن	ابی صورت دلی حرفت قرآن	ابی صورت دلی حرفت دیدار	در ویدار حقیقت صاحب دار
حقیقت شیخ قرآن ذات است	صفات پاک او در قل هو الله	بخوان که صاحب راز استی	حقیقت راز بهشتیاری دستی
اگر ره برده در ذات اینجا	همه اسرار دران تو در آیات اینجا	حقیقت در بر اسرار بهین باز	گرفته نغمه در انجیل ام آغاز
در حقائق و توصیف کل فرمایید			
بجز بهیست چیزی در حقیقت	که به یقین ذات شریعت	همه جان در نمود ذات آمد	عیان جمله در ذرات آمد
اگر قرآن نبود در اینجا	که کشادگی مراد بیشک اینجا	اگر قرآن نبود جان نبود	حقیقت دو جان بیشک نبود
منزله جهان جان ز قرآن	مساکین نگر جانان ز قرآن	منور شد دل از رنگ طبیعت	چو قرآن یافت دیدار شریعت
ز قرآن هر چه گوئی ذات است	که در قرآن یقین عین حیات	عیان خواهی ز قرآن با اینجا	ز قرآن یاب فتح ابواب اینجا

عیان جلی ز قرآن جوی خضر	که اسرارش کنیا بجای طاهر	ملی گردود قرآن با خبر نیست	مرا در راه ازین منزل نیست
ودائی در دشناشت قرآن	چو ذات کل یقین طاقت قرآن	حقیقت شیخ گنج ذات نیست	که قرآن مشکلی همین اقیان نیست
اگر از وصل من خواسته بیخ	که قرآن کرد جان وصل درینجا	ز قرآن با خبر غواهی لاش	بجز قرآن در جزئی نیست
ز قرآن با خبر شوی دل اینجا	که قرآن کرد جان وصل اینجا	ز قرآن با خبر شوی بیایه	که وصل خوشی کیتا بیایه
اگر در وصل قرآن بوی برد	چو منصور از حقیقت گوی برد	اگر از وصل قرآن خبر دار	حقیقت خیر بین بگذر ز شمار
چونیک و بد بهمنین شه پدیت	از ان منصور در کوه پدیت	همه سری که در عین کتابت	از ان منصور در وی بی حجاب
دل پاکیزه باید کین بخواند	حقیقت سر جانان باز داند	دل پر گوهر منیت مارا	ز قرآن دیدن مویست مارا
حقیقت شیخ با قرآن مرا را	بود زانم درین عالم فسر را	مرا وصلت در قرآن پدیدار	ز قرآن شده جانان پدیدار
مرا وصلت از قرآن حقیقت	دم از قرآن ز دم اندر شریعت	ز اول تا با خرا از جانان	حقیقت را ز تو گفتم ز قرآن
دی از قسیر آن کرد گاه	حقیقت قل هو الله است ان شاه	محمد مشکلی قسیر آن درینجا	نمود شیخ که دآن شاه دانا
تو اسرار محمد شیخ دیدی	اگر ادیافتی در کل رسیدی	هنر از ان همچو منصور است در	بقول شیخ این شاه جاندار
جهان جان مانور حضورت	که احمد مشکلی ذات و کورت	ره دعوت که کرد اینجا یقین	ز قرآن کرده آمدیش بین
گفت اوسر خود بچک باز	از ان آمد ازین اعیان سحر	در چون ادنیاید سوی دنیا	همه مقصود بد در کوس دنیا
چو مقصود آفرینش مطلقا	یقین منصور اورا رهنماست	مرا مقصود اینجا بود احمد	از گشتم منصور و مؤید
حقیقت یا رسول الله بردار	ز سر سار تو ام اینجا خبر دار	خبر داری ز نور آفرینش	توئی در آفرینش نوریش
خبر داری ز در دین حقیقت	که گوییم بر دار طریقت	مرا بر دار شیخ توفیق شد	دل جانم ز دایم پیش پیش
مرا بر دار شیخ تست دیدار	بجان دل شدم ذات خدایار	درین بازار توای شاه عالم	وم تو نیز غم ظاهر درینم
توسیدانی که باز دیگران من	یقین سهارت است اینجا روشن	مرا ای اول داخسر همه تو	حقیقت باطن ظاهر همه تو
توئی مقصود ما اینجا طویل	هنر از ان به ز من مگوی حقیقت	همه اینجا ترا جویند و جویند	کسانی کا درین دور فنا اند
که ایشان برده ره در قربت تو	رسیده دژ و حضرت تو	ترا زیند که شاه جلا آئے	که هم ذاتی ددیده ار خدا آئے
ترا زیند که اندر کوسه عالم	زنی ازین بر نه در یقین دم	ترا زیند که جلا یار سینه	که اینجا دیده و دیده ارسینه

ترا زید که سسر کل بودی	ترا زید که سسر کل بودی	ترا زید که سسر کل بودی	ترا زید که سسر کل بودی
ترا زید که شاه و بیچاره	ترا زید که شاه و بیچاره	ترا زید که شاه و بیچاره	ترا زید که شاه و بیچاره
که می مقصود او در عشق وصل	که می مقصود او در عشق وصل	که می مقصود او در عشق وصل	که می مقصود او در عشق وصل
شدم گردان ز دستم های چو	شدم گردان ز دستم های چو	شدم گردان ز دستم های چو	شدم گردان ز دستم های چو
که می بنیم وجود خویش بر دار	که می بنیم وجود خویش بر دار	که می بنیم وجود خویش بر دار	که می بنیم وجود خویش بر دار
ستوی نامم اینجا ای سوزان	ستوی نامم اینجا ای سوزان	ستوی نامم اینجا ای سوزان	ستوی نامم اینجا ای سوزان
که می بنیم ترا از چهره غم	که می بنیم ترا از چهره غم	که می بنیم ترا از چهره غم	که می بنیم ترا از چهره غم
ترا جان در حقیقت ذات کیتا	ترا جان در حقیقت ذات کیتا	ترا جان در حقیقت ذات کیتا	ترا جان در حقیقت ذات کیتا
که ستم جان دل خاک برستان	که ستم جان دل خاک برستان	که ستم جان دل خاک برستان	که ستم جان دل خاک برستان
زبان من همه سود تو آمد	زبان من همه سود تو آمد	زبان من همه سود تو آمد	زبان من همه سود تو آمد
جهان نزد تو همان جز هستی	جهان نزد تو همان جز هستی	جهان نزد تو همان جز هستی	جهان نزد تو همان جز هستی
یقین خورشید از انار در با	یقین خورشید از انار در با	یقین خورشید از انار در با	یقین خورشید از انار در با
سپه سالار دینی و شریعت	سپه سالار دینی و شریعت	سپه سالار دینی و شریعت	سپه سالار دینی و شریعت
حقیقت یافته در خویش ار	حقیقت یافته در خویش ار	حقیقت یافته در خویش ار	حقیقت یافته در خویش ار
تو غم ای بود هم شاه قیامت	تو غم ای بود هم شاه قیامت	تو غم ای بود هم شاه قیامت	تو غم ای بود هم شاه قیامت
از ان در حضرت منصور آمد	از ان در حضرت منصور آمد	از ان در حضرت منصور آمد	از ان در حضرت منصور آمد
حجاب جلکشان بر دوازده	حجاب جلکشان بر دوازده	حجاب جلکشان بر دوازده	حجاب جلکشان بر دوازده
که در دوزخ از خویش جان	که در دوزخ از خویش جان	که در دوزخ از خویش جان	که در دوزخ از خویش جان
تو درم زانکه غمشیدی فحیم	تو درم زانکه غمشیدی فحیم	تو درم زانکه غمشیدی فحیم	تو درم زانکه غمشیدی فحیم
حقیقت در داکرم دوایم	حقیقت در داکرم دوایم	حقیقت در داکرم دوایم	حقیقت در داکرم دوایم
ترا می بنیم ای دیدار خویان	ترا می بنیم ای دیدار خویان	ترا می بنیم ای دیدار خویان	ترا می بنیم ای دیدار خویان
سلامت میکنم ای برگزیده	سلامت میکنم ای برگزیده	سلامت میکنم ای برگزیده	سلامت میکنم ای برگزیده
که شش تو در عالم ندیده	که شش تو در عالم ندیده	که شش تو در عالم ندیده	که شش تو در عالم ندیده
در معنی به صورت کبریا بودی	در معنی به صورت کبریا بودی	در معنی به صورت کبریا بودی	در معنی به صورت کبریا بودی
نالی جمله در است منصور	نالی جمله در است منصور	نالی جمله در است منصور	نالی جمله در است منصور
که در میدان تو مانند گویند	که در میدان تو مانند گویند	که در میدان تو مانند گویند	که در میدان تو مانند گویند
درین اسم از تو حیران شدم	درین اسم از تو حیران شدم	درین اسم از تو حیران شدم	درین اسم از تو حیران شدم
مرا اینجا نوحه صاحب راز کردی	مرا اینجا نوحه صاحب راز کردی	مرا اینجا نوحه صاحب راز کردی	مرا اینجا نوحه صاحب راز کردی
که از دید تو ام ای شاه آگاه	که از دید تو ام ای شاه آگاه	که از دید تو ام ای شاه آگاه	که از دید تو ام ای شاه آگاه
که می بنیم ترا من سسر ار	که می بنیم ترا من سسر ار	که می بنیم ترا من سسر ار	که می بنیم ترا من سسر ار
همه در است و تو هستی یقین	همه در است و تو هستی یقین	همه در است و تو هستی یقین	همه در است و تو هستی یقین
حقیقت در سیکه زانم سودا	حقیقت در سیکه زانم سودا	حقیقت در سیکه زانم سودا	حقیقت در سیکه زانم سودا
خدا می خاک پای تست طاعت	خدا می خاک پای تست طاعت	خدا می خاک پای تست طاعت	خدا می خاک پای تست طاعت
در ان منفر سسر کبریا	در ان منفر سسر کبریا	در ان منفر سسر کبریا	در ان منفر سسر کبریا
پیر شریف سپهر از اجنه	پیر شریف سپهر از اجنه	پیر شریف سپهر از اجنه	پیر شریف سپهر از اجنه
چه تخت و توق چه اقا که اختر	چه تخت و توق چه اقا که اختر	چه تخت و توق چه اقا که اختر	چه تخت و توق چه اقا که اختر
جهان تانده گلشن شد ای دوست	جهان تانده گلشن شد ای دوست	جهان تانده گلشن شد ای دوست	جهان تانده گلشن شد ای دوست
که خواهی این که ایان از شا	که خواهی این که ایان از شا	که خواهی این که ایان از شا	که خواهی این که ایان از شا
تو بی در ذات آدم شاه مژ	تو بی در ذات آدم شاه مژ	تو بی در ذات آدم شاه مژ	تو بی در ذات آدم شاه مژ
رسیده یافته عین کمال	رسیده یافته عین کمال	رسیده یافته عین کمال	رسیده یافته عین کمال
بجز تو را پیش پس ندارم	بجز تو را پیش پس ندارم	بجز تو را پیش پس ندارم	بجز تو را پیش پس ندارم
از ان از هر دو عالم بی نیاز	از ان از هر دو عالم بی نیاز	از ان از هر دو عالم بی نیاز	از ان از هر دو عالم بی نیاز
که از تو یافته عین و صلا	که از تو یافته عین و صلا	که از تو یافته عین و صلا	که از تو یافته عین و صلا
که در جانی دجانی از تست کل	که در جانی دجانی از تست کل	که در جانی دجانی از تست کل	که در جانی دجانی از تست کل

سلامت میکنم زیرا که جانم	و درون جان تو گفتم من رستم	سلامت میکنم زیرا که شایسته	تو داری فردا را از آسایش
سلامت میکنم بخشایشی کن	مرا در جان دل آرایشی کن	سلامت میکنم اندر سردار	مرا این هبا که خصلت بگذارد
سلامت میکنم دستم بریده	ز سر تست اینجا آریده	سلامت میکنم تا خود بسوزم	ز نورشت شمع جانم بر فروزم
سلامت میکنم در پیر و در کل	نباش حکم مای دوست فخر	حقیقت بود منصور حقیقت	ز سر تا پای او در سینه حقیقت
بنورنده هست جانش بر در	تو میگویی در روشن سراسر	تو میگویی هو اندر در و غم	از خون عشاق اینجا بنموم
ترا می بینم اینجا گاه الحزن	که در جان من نه چنانا و غم	ترای نیم اندر جسم در جان	که میگویی انا کن ذرات انجان
تو ذاتی جهان عالم صفا هست	تو هست گم شده در نور و است	تو خورشیدی و عالم هست	همی خشنود تو اندر صفت بت
زهی منصور از تو را ز دیده	ترا در دیده خود او باز دیده	چه گویم و صفت تو تو بشناسی	که خود گفت و شنای خویش خوانی
چه گویم و صفت تو ای سرور کل	که خود و صفت خودی آسرد کل	همی هستی من از دیدن تست	دلم خیزد تو دوست از دیگران
دوئی نزدیکی تو که راه دیده	ز خود گفته یقین از خود شنیده	جهانت در عجب ماند آخر	که چون آمدی که تو ظاهر
زمین از غمت تو نور دارد	که از تو این جهان خود دارد	ز نور شرع اندر کل آفاق	شدم ای جان دل من در جان طاق
ره شرع تو سپردم به یقین	که تا آخر تو بخشیدم تو یقین	ره شرع تو سپردم در عجا	مرا در شرع خود کردی تو یکتا
ره شرع تو سپردم یقین من	از اتم کردی اینجا پیش من	ره شرع تو سپردم درین راز	از اتم کردی اینجا درم باز
ره شرع تو سپردم کرد جان شد	چو جان در جلگی صورت عیان شد	ره تو کرده ام تا در که تو	مستم امر در جانان در ره تو
تو مشغولی را کنون من چه بودم	تو می محبوب راز تا با که گویم	تو مشغولی من کنی ای دوست	از ان دارم چنین میکنم می دوست
حبیب خاتم چون توئی شاه	که از حال منی اینجا ایگاه	چو تو اینجا یک کل حاضر یار	حقیقت در دیده ناظر یار
لطیف تست حیرت جان منصور	توئی پیدای و جهان منصور	لطیف تست این دنیا سرور	قیامت با یک گشتت برابر
هر آن راز که اینجا گوید	تو بنمودی در اینجا در کشت و	ز قرانت چنان حیران تو	خلیل اسب است نور تست
ز قرانت چنان من خستد	که میگویی به اندر سر سراسر	مرا تا جان بود جان صفت نام	ز پیدایت جان را از غشا
توئی دلدار و در دل راز گوئی	توئی نظم که بر دم باز گوئی	در بیت عشق تو اندر سردار	ای شیخ کبریت صاحب سراسر
چندین چاکر شعلی غلامند	حقیقت در ره تو نامند	ز قیام رسول آمد و ارم	که ایشانند اینجا گاه یارم

نظر و حال ایشان کن تحقیق	مرا ایشان را در انجا بخش تو رفیق	حقیقت از تو انجا هر چه هست	از شوق نام تو امروز مستند
بهر آن که کرد مارا این چنین خوار	مرا در انجمن انجا که خبر دار	مرا در از بقا بخش کمالش	نمود و نشین بنام تو زوالش
توئی که اهل ناظر که گویم	بجز وصل تو انجا که چه جویم	زمین و آسمان انجا طلیعت	ملک با آدمی در جنب خیلست
نیارم روح تو انجا که گفت	که روح تو حقیقت با دش گفت	و صالم بخش چون من بر دار	حقیقت هستم از وصلت خوار
و صالم بخش چون اندر دوست	فنا خواهم شد اندر بود دوست	و صالم بخش با اندر دوست	نباشتم هیچ خوار اندر خیالت
چهارت که چه بجا هر چه گویم	ولیکن کل غامضین البقینم	فنا خواهم شد اندر در ره تو	یقین از جانم انجا اگر تو
حقیقت بهترین استریش	حقیقت رعتی للعالمینی	توئی جان در همه همچو گلست	بهر کسوت نموده عین است
حقیقت در یقین در اتم خدا	که منیم بهر چیزتے نقا	نقایت در همه ظاهر نموده	مرا دیدار تو آخر نموده
در ذات و صفات و عین یقین فرماید			
کجای تو که در بود و وجودی	مرا این جوهر کل سفت تو	تو جانی از همه انجا سبنا	تمامت را در انجا بود و بودی
حقیقت من را فی گفته تو	بهر اهل شریعت تا بدینست	تو در جان من انجا که جدی	حقیقت در زمان جمله پیدا
خدا فی و حقیقت تا بدینست	حقیقت جان خدا فی ما	توئی انجا انا الحق گوی جانما	حقیقت مر خدا فی منهای
تو در جان من انجا که خدا	بجز سفتور انجا کس نداند	توئی امد در دیدار منصور	نمودستی بمن راز بخان را
توئی امد لیکن کس نداند	حقیقت عین ذرات بهر تو	توئی امد ذات تست در جان	که او را کرده در خویش مشهور
توئی امد ای ذات همه تو	توئی با من کنون دیگر چه جویم	حقیقت شیخ احمد سنی مگر نور	انما حق منیر نے در جان جانما
نخواهم گفت پیش از این گویم	چو خورشید یقین تا بنده کردی	چنینش مع کو تا سبیری تو	کنون اندر درون جان منصور
حقیقت مع کو تا بنده کردی	که تا بنامیت دیدار مردم	چنینش مع کو تا رخ نماید	که در دیدار کل پیغام بری تو
چنانش مع کوی در دوا عالم	ترا انجا کند دل غوا عشاق	چنینش مع کو تا رسا لکه تو	ترا مانند من پاسخ نماید
چنینش مع کو تا بنده کردی	که گرداند ترا از خود خبر دار	چنینش مع کو تا با تو انجا	که بنماید ترا احمد لکه تو
اباقت این زمان آید	ترا بنمود منصور و مؤید	اباقت این زمان در کوی	ترا در جان در انجا گاه پیدا
			رسانیده ترا در سوس عالم

بخت این زمان که تو بینی	درمانندین صاحب یقینی	بخت این زمان که یار خوا	نظر کن پیش از دلداری
بجز رویش بسین در عالم خاک	که تا باشی تو در هر دو جهان پاک	بجز رویش بسین اینجا تو در تن	که گرداند ترا چون ماه روشن
بجز رویش بسین اینجا تو در جان	که دیارت کند اینجا می عیان	بجز رویش بسین اینجا می در دید	که نماید غنایت سر تو حید
بجز رویش بسین اینجا تو در آت	که گرداند ترا در حلقه ذات	بجز رویش بسین نام در عیانت	نماید بیشکی جان و جهانت
بجز رویش بسین که کار دانی	تو می باید که او را یار دانی	تو او را باز دانی چون یار کل	حقیقت در همه دیدار کل
تو او را باز بین اینجا حقیقت	مرد بیرون تو از سر شریعت	تو او را باز بین اینجا حقیقت	نماید دید خود در اصل اینجا
تو او را باز بین اینجا حقیقت	رخ از آثار شمع او نکر دانی	تو او را باز بین اینجا حقیقت	چو مقصود اندر اینجا پیش بین
ازان پیش بین و معلوم	که جز او در ناحق سینه ندانم	ازان پیش بین و معلوم	که او چون لبس غمخوار دارم
مرا باشع او اینجا است چهار	ز شمع او مرا که دست بردار	مرا باشع او جان در نیست	ابا پیش چه جای دید نیست
مرا باشع او بسیار را در سنت	که شمع او مرا کل کار سازست	مرا باشع او بسیار را در سنت	تو یاری من همه یار گفتم
حقیقت چون تو یاری بسین بچشم	تو در جان می بس باز گویم	حقیقت چون تو یاری بسین بچشم	که آخر باز دانی از حقیقت
یقین شناس احمد از تقوی	که احمد آمده دیدار موسی	یقین شناس احمد از تقوی	در می زبید این صاحب حق
بجز او نیست اندر هر دو عالم	که دم و دم می دهد از جان دل	بجز او نیست اندر هر دو عالم	که خرق نیست اندر جسم جان
تو هر سری که میگویی از گوئی	در دین جزو دکل دیدار او	تو هر سری که میگویی از گوئی	از و دیار ذات جان جان
هر آن سالک که خاک گهرش شد	با خراز نمودی آگشش شد	هر آن سالک که خاک گهرش شد	شود در عشق مستور و مؤید
در او زن اگر مرد و همه تو	اگر از پیش اینجا آگهی تو	در او زن اگر مرد و همه تو	که تا بنی مراد را پاک اینجا
چو مقصود است دیدار محمد	ز عشقش رفته بر در محمد	چو مقصود است دیدار محمد	درین منزل تو دیدار جو
بجز احمد در کس از من باز	ز احمد کرد اینجا که سر از باز	بجز احمد در کس از من باز	چو من باشی حقیقت اگر او
از دگاه شکر یار خواست	در می بین اگر دیدار خواست	از دگاه شکر یار خواست	ازان عالم پر از نور و ضیاء
در عالم پر از نور و ضیاء	مرا در جان و دل او هست اعرف	در عالم پر از نور و ضیاء	مرا در باید ار سست و سنگیت
در دین دل نمود و عین دیدار	مرا آرد و اینجا که گفتار	در دین دل نمود و عین دیدار	ویم سهار در شرح و بیان

زخم بخور درین جا که انانجی	از گرفتیم بر قوسه مطلق	حقیقت مصطفی دامن خدایا	در دن خویش چون دچرا
دل در دواست پیر از دینیت	ز دیشش هر چه دید اینجا گویا	دل در دواصلی او نهان شد	در کلم گشت اینجا جان باشد
دل در دواصلی مکتبی اویت	ازان در جرد کلی جانی او	همه جاعیت اینجا حاضر ماه	زمره چنگله او هست آگاه
در دن چو اشدیا نگر تو	حقیقت تو را وین سر سبز تو	سر سبز تو را و در جهان بیت	در دن جان دل بکشا جان
بچشم دل بهین چشم جان بیت	در دن جان دل بکشا جان بیت	بچشم دل بهین چشم صورت	که نور در دست جان انداخت
بچشم دل بهین دیدار شش اینجا	حقیقت چنگلی اسرارش اینجا	بچشم دل نظر کن ذات پاش	عیان گشته درین هر رخس
بچشم دل بهین و کن نظر باز	که نبوده ترا انجام و آغاز	خبر کردت ندانستی تو اورا	ازان افتاده در گشت مگوار
تو هست در اصلان در دواصلی	محمد یافتندش اصل اینجا	وصال مصطفی اینجا بدیدند	ازان پنجهایش پیدا بدیدند
وصال احمد ایشان را خبر کرد	شدند اندر ره شمعش هر خبر	اگر مردی باور دواو باش	در اینجا از دل جان مرداوش
اگر باور دواو آئے و داسے	در انجام زنی اندر خدا	ترا تا در دواو بود حقیقت	بنسپاک و در راه شریعت
کجا این سر سبز کرد و پای	کمالی گوی از عین یقین	ترا آن لحظه آن امید میسر	که آئی از نور خویش برادر
نماند در بقای باز منی	یقین انجام با آغاز منی	از اول باکی راهست تقوی	ز بعد دید تقوی عین مولی
درین ره پاکبازان پاکبازند	بر جان را درین ره پاکبازند	درین ره پاکبازان گوی جزند	که کار بود وجود خود بهر زند
درین ره پاکبازان راه دیدند	حقیقت خویشیتن برادر دیدند	درین ره پاکبازان شجره	که خراجان ز عالم می ندانند
درین ره پاکبازان داشتند	برای از جمله ذرات گشتند	درین ره پاکبازان دیدند	که در باکی سوئے منزل نیستند
درین ره پاکبازان که منصف	چنین کاری نه بازی کردند	درین ره پاکبازی کرد جان	ز جانان داد تا در در جان
درین ره پاکبازی را در است	پیران نگه دو میان دیدار است	درین ره پاکبازی کن که سستی	در دن پرده با جانان شستی
درین ره پاکبازی کن که سستی	گمان کم کم که در عین حقیقت	چو کردی پاکباز در بر شاه	کنند ز سر ارکلی آنجاست آگاه
براه پاکبازان زن قدم تو	که ناکه خود بهین در جسم تو	براه پاکبازان سو که تو نیست	ترا باشد وزان بینی تو تو نیست
اگر تو پاکباز آئے درین راه	چو باشیک ز می نزدیک شاه	اگر در پاکباز سر باز س	مثال انبیا سر بر فراز
ازان در پاکبازی سر از	که از کن و مکان من بی نیاز	دم پاکان خودم در آشنائی	در اینجا با قدم دید خدا آئے

دلم پکان زدم تک کل شد من مرا در عشق کل شرح دیباست	حقیقت و حقیقت کل بهمن بهر خطه هزاران دوست	از انم کل که اندر پاکباز می مرا در عشق بازی پاکبازی	بر نغم بر سر عشق مجا می از انم حقیقت بی نیازی
چو ساقی ازل با ماست امروز چو ساقی ازل جاسم مراد	درین جام دلم پیدا است امروز در بخودی مستی و کشف ذات فرماید	چو ساقی ازل اوستان جام در بخودی مستی و کشف ذات فرماید	ازین سی سیم سیم سرانجام درم از بود خود این جام کیشا
چو ساقی ازل عین عیانت مرا ساقی درون هانست نیک	نشانش در شان بی نیت دامد سید بدقت لم زبانه	چو ساقی دم به دم در جان خودار از ان سانه که دل طاقت ندارد	کنند کرم بر سر عشق دیدار بجز منصور این طاقت ندارد
چه جا آن کرین نه کاسه چرخ از ان می کردی شنجانبوشه	درینجا گاه آور دست و چرخ تو این نه خرقه از زرق نبوشی	فکایتی از ان می یافت اینجا بساتی بخش اندر آخ کار	بسر پیوسته گردید پیوسته اینجا چو کردی از رخ ساقی خبر دار
می در کش که آنجا که ملاست می در کش که جانت زنده گردد	از ان منصور در عین دست بساط هستی اینجا در نور و د	می در کش که منصور کن کشید می در کش که تا جانان به بین	جمال یار در آن می پیوسته نگار خوشین آسان به بین
از ان می زدن اناحق همچو من تو از ان می زدن اناحق همچو علاج	عیان خویش را درین بتن تو تو بر فرق سپهر آئی بران تلج	در ان می زن اناحق بر در یار از ان می خورده ام شنج کرین	که کل بنی عیانت ایست از ان حقیقت دوست دیدیم تقدیر
از ان می خورده ام از دست جانان از ان می خورده ام از دست جانان	از انم انجین من مست جانان از انم سینه خورده ام از دست جانان	از ان می خورده ام در غرور زان از ان می خورده ام از دست جانان	که دیدیم رخ دلدار خود باز که دیدیم رخ دلدار خود باز
چنان ستم کنون در رک ساقی چنان ستم که پای از من نه اندام	هم درین ستمی بنوع دیگر فرماید بجز ساقی درین ستم نه اندام	چنان ستم که ساقی پیش من ز ستمی ستمیم آمد پدیدار	که در ستمی بخوانم ماند با ستم لیکن دیدنی خویش بنیم
چنان ستم درین جان فنا من ز ستمی در ستم که در کاف	که می بنیم همه عین بقا من اناحق میزند عین العیال من	چنان ستم که ساقی پیش من ز ستمی ستمیم آمد پدیدار	شدم ستم تا قدم اینجا گذر کن بعد ازین از ان و ف

حقیقت شیخ ازین کیجی نموش	بجسته او کمالی گردن او شوش	حقیقت شیخ ازین جرم خبردار	که رستی به بینی روی دلدار
منمست و شده از دست	از انم جام شکست	بده جامی وگرساقتی به از این	نه جامی تلخ جامی غیب شیرین
اگر من جام شکستم تو جامی	دگر ده تا بیایم زود ناسی	اگر من جام شکستم درخیا	تو جامی ده درخیا که مصفا
اگر من جام شکستم حقیقت	در دن جام دیدم دیدیت	در دن جام می بینم ترا من	کشیدم از تو پر جو رو جها من
در دن جام می بینم رخ تو	بسی بینم ز جام فرسخ تو	توئی جانانا لحن گوئی مارا	که گردان کرده چون گوئی مارا
توئی جانانا در دن جان صفای	انالحن میسر نه باقی تو دانی	رستی شیخ مارا در دوزخ	که طاق طاق شده در جان
رستی شیخ هستی یا فست	یقین جانان رستی یا فست	رستی شیخ من عین عیانم	از ان اندر شان بی نشانم
رستی در مقام بیشکی دوت	ز دانه مست کرده جلد ز دوت	همه ذرات من از روی جانان	همانند سندان مست روی جانان
همه ذرات من اینجا عیانند	ازین رستی حقیقت جان جانان	همه ذرات من رستی عیان	نخواهم ماند یاد دوست چنان
از ان جرم که ساقی داد شکست	حقیقت نیست شد دیگر شکست	دادم جام خواهم خورد اینجا	که از رستی بماند فسر و اینجا
دادم جام خواهم من ازین رخ	که خواهم بود در دامن در جهان	دادم جام خواهم خورد مستی	که زین جام بکل دیدار مولی
دادم نوش خواهم کرد این جام	که می بینم در آغاز و انجام	نظر کن مان و جا به آخر بینم	که به آمدن جام اولیستم
ز ساقی مر مرا جامت جام	ز ساقی مر مرا کاست در کام	چو کام دل ز ساقی یا فست	درخیا خویش باستی یا فست
بخواهم ماند آخر تا ابدین	حقیقت فارغ از هر نیک و بدین	نخواهم ماند اینجا گاه با سستی	ولیکن می نخواهم رخت ساقی
درین حیرت که تصور نیست	نگاهی میکنند اندر صورت	به ست یار دست خویش بیند	حقیقت جام من در پیش بیند
چنان اراکی او مست آمد	که دست ایشان اندر دست	چو من از روی جانان زار	بیت خود در بر جانان شکستم
بت من لاجرم شکست جان	حقیقت بت پرست اینجا عیان	بت مالا جرم شکست دلدار	پس انگیز بت پرست آمد پدیدار
چنانستم که بت شکست بینم	حقیقت خویش پرست بینم	سهم شیخا حقیقت بت شکسته	زنگ نام دنیا باز رسته
درین رستی منم بهشتی رستی	فلند رود را نذر دار و نیسا	فلند رود جهان منصور آمد	که از جهان و جهان او ده رآمد
چو رخت انگنده املین خفته	از انم در ره محسنی قلند	فلند رود در بازار محسنی	انالحن گفته ام بر در محسنی
فلند رود را اینجا پاکبازم	که در پاک حقیقت پاکبازم	میان پاکبازان درخرا با سستی	که شستم من ز تقلید خرافات

میان پاکبازان رند و مستم	کز در دم حقیقت هر چه مستم	خرافات فنادان و در درو	زمن این نکته های مکرر بشنو
اگر خواهی شدن سری خراب	نمی گوید در خیابان عین طاعت	اگر خواهی شدن جان برکشتاد	که دل در چون گوی تو مست
بجای نه جرمه اینجا بجز تو	اگر می شنایدت کله بخور تو	بصد جان جرمه اینجا فرو شند	همه تقلید اینجا چون بپوشند
دران خمخانه کان منصور دیت	که غمها را سر ساسم نور دیت	اگر راست و سبند اینجا حقیقت	نگین اندران جا که طبیعت
دران خمخانه چون فتنه فاشو	ز بود ویشش نگه آتش فاشو	چو ساقی اندران خمخانه بینی	تو عقل و دین دل یوانه بینی
بجز از دست ساقی می خور باز	که گرداند ترا ساقی سرافراز	ز دست ساقی ارجامی نبوشی	ز نالی تن زن آنجا در نموشی
خمش می کن مر و میردن ز خود تو	و گرنه می بریزی خون خود تو	دران خمخانه بنگر حله عشاق	که ایشان گشته از سستی می طاق
دران خمخانه سنگ سگاسکان	فدا کردی سبک جسم و جان	دران خمخانه بنگر دهل ای	یقین منصور اینجا وصل یار
چو منصور سستی لبس که باشد	بجز از اندرین جا که چه باشد	می دارد دران خمخانه عشق	که بیشک آن خود دیوانه عشق
می دارد که گر خردی نمیری	اگر تو خود که ای شاه و پسر	می دارد که جان بخش حیات	دران می بیشکی وید از است
می کان هر که خور از خود تو	اگر عاقل بود و دین جنون تو	می کان هر که خور از دین معنی	برون تاز و زیان از دین معنی
می کان هر که خور از دین یار	شود از هر دو عالم ناپدیدار	می کان هر دو خور از ایمان	ولی و صورت اینجا که عیان
می کان هر که خور از گشت گوا	بماند تا ابد اینجا گیمه مست	می کان هر که خور از خود فاش	پس آنکه در فنادید خدا شد
می کان هر که خور از اینجا الحق	زنه مانده من اودا نا حق	حقیقت هر که را این ارزو است	درین معنی چه جای گفت و گو
در اینجا گفت و گو اگر سبک کن باز		درون شو تا بینی ای سرافراز	
در سلوک و وصول فرماید			
چنین می دان اگر حقیقتی	که بازی هم تن و هم جان درینجا	قدم در نه اگر جان تو بشناو شند	که خود اینجا می روی خوش بینی
اگر داری سر آن کانه ریخیا	یقین جان کن اینجا اگر کن	گر دکن خرقه تا ساقی حقیقت	که بی ساقی در خیابان کشتاد
چو رفتی خسر تو صورت گر کن	که پیش آر ترا جام مصفا	بیک جا است کتا اینجا گیمه	بگردان ترا باست و تبهیت
اگر دکن خرقه و تسبیح اینجا	شود دست تا قدم نور سینه نور	بیک جا است کتا ستر است	سر و زمار اینجا گاه از دست
بیک جا است کتا از خوش بینی	تو باشی چه سهری در صحن فلک	بیک جا است کتا اینجا حقیقت	بر و نگاه سبب خود بر سر دار
بیک جا است کتا از خوش بینی		بیک جا است کتا اینجا حقیقت	صفات خوش بینی بیون اوست

بیک جاست کند عین خرابی	تو جان بینی و خود را نیاید	بیک جاست کند سود حقیقت	شوی از جان جان حقیقت
بیک جام در خود اگر دکن	نگاه کن جام آخری سروین	رخ معشوق در چای عیان بین	نشان در جام و اورا بی نشان بین
خج مشوقه اندر جام سبک	از و آغاز تا انجام سبک	زمانی صبر کن در عین سستی	کمن ز نهار یکدم خود پستی
زمانی صبر کن تا صاف گرددی	منو عین نون و کاف گردی	زمانی صبر کن تو پای بی دار	که آن حضرت نماید عید دیدار
زمانی صبر کن میگویم میت	که مر جام سستی تو روشن	چو روشن بینی آنگاه گاه یک جام	ز شوق دوست آزار نبرد گاه
بناکامی بهوش د کام بگیر	بقداری توانی جام بگیر	حقیقت هر کسی بر قدر خود باز	تواند دید اینجا گاه این راز
چو خودی ازی آخر	جمال یار خود بسینه بظا هر	چو خودی یار بینی در دست	در آن سستی بود او در نهوت
چو خودی یار بینی در تن دل	تو خود را در تاست مهل مین	از انت او کند در چاه وصل	
چو خودی از عیان وصل	ولیکن می نه بسینه جان تن	چو خودی یار کردی در نهوت	یکی بشی عیان جمله ذرات
چو خودی یار بینی خوشی تو	ترا این سر کل طاهر نماید	چو خودی صبر کن اندر بر یار	که تا یابی تو خود را در بر یار
حقیقت بخودی این سر نماید	وگر نه در خودی مانی گرفتار	حقیقت بخودی تو حضورت	وگر نه در خودی عین کفورت
حقیقت بخودی در آن سر	درین سستی چو سالک است حاجت	کمال بخودی وصلت بنگر	مرین معنی ما وصلت بنگر
کمال بخودی اکسیر د است	تا نیم بشکیر از نهفتن	اگر بخود شوی این سر بدانی	ز پنهانی خود طای هر بدانی
اگر بخود شوی زین می گفتی	بخود اصل درین حسن نداند	اگر بخود شوی با او بدانی	بجز او در همه عالم بدانی
اگر بخود شوی او خود بداند	ولی باید که باشی صاحب	که اندر بخود در ران عشقت	کسی داند که در فرمان عشقت
چو در فرمان عشق آئی فنا کرد	بجز عین یقین اندر یقین خود	چو در فرمان عشق آئی پستی	همه معشوق خود بینی درستی
چو در فرمان عشق آئی پستی	شود باقی ترا عین طبیعت	تو بی معشوق و عاشق در میان	یکی باشند صوت در میان
یکی باشند هر سه اندر پناه	بناشد هیچ چیز به جز نشا	یکی باشند سه دیدار کرده	بی بینی خویش تن بر دار کرده
چه دانی شیخ کین سخی چو گشت	که از عقل این معانی کل برت	نیار عقل بر دهن ره درین	کجا این سرور اگر در بظا هر
نیار عقل پی بردن درین راز	وگر نه برده کی آید دگر باز	چو کرد معشوق آید پدیدار	حقیقت عشق را کرد دخریدار

فتا با قیست که تو راه بسینه	فتا با قیست مردان بجای شه	که خرمین بقا آنرا اندر نهند
فتا با قیست که گریه فدا تو	فتا با قیست کلی در بقا شیر	بقا بسینند آنکه در بقا شیر
در نیجا باشم در عین فدا تو	زنا که عین سستی شه آر د	ترا در عین سستی زو آر د
دران شور را بشوی بیدار پاک	دران شور را بشوی آگاه معنی	تو باشی در حقیقت شاه معنی
دران شور را بشوی از خود بدو تاق	دران شور را بشوی آگاه درون	یقین کردی تو اندر عین عین
دران شور است یکی آید بیدار	دران شور است دران یکی ناپید	ترا از بود خود اندر ربا پید
همه مردان چو در اینجا رسیدند	همه مردان در اینجا گشته کل	فغان کردند در کل همچو میل
همه مردان در نیجا دردم لا	حقیقت شمع دران سستی عشق	یکی بود ست او را سستی عشق
یقین خوانند آنرا ساکنان	که بنشیند آنکه او با شمع حقیقت	عیان هم ذات بشود از شمع
اگر تو دم زنی اینجا که تو	دران سستی حقیقت در نظر	کسی کور درین معنی خبر نیست
از آن او شمع لطفت آخر	ولیکن در شمعیت این دو خوانند	ولیکن با کان جز یک نهند
حقیقت شمع قهرش در یکی دان	چو لطفت و قهر او یک است با هم	چو اید ترا خوردن درین غم
ز لطفت و قهر جانان او می باشد	ز لطفت و قهر جانان در یکی شو	کمون سستی و قهر پیش بین باشد
شراب قهر خواهی خورد ناچار	سرانجام همه عالم چنین است	کسی دانند که در عین یقین
سرانجام چنین خواهد بدین	چنین خواهد بدین در آخر کار	ولی در مرگ باشد عین دیدار
کسانی که اندرین در فنا نهند	ازین معنی کجا آگاه گردند	ولیکن گرد دید شاه گردند
بیر از خویش تا باقی باسنه	بیر از خویش اگر تو سر در آ	که اندر مرگ باقی هر چه در آ
بیر از خویش تا باقی بقا	بیر از خویش نقش از عشق بر	طبع از دنیا نقش خویش بر دار
بیر از خویش تا زنده بمانی	بیر از خویش پیش از مردن ش	حجاب صورت بر دار از عیش
بیر از خویش بنگر جان نجات	بیر از خویش شمع ذرات شو	عیان جمله ذرات شو تو
بیر از خویش شمع حق بسینان	چو خوردی بسیر از خویش اینجا	که بتی جلگی در خویش اینجا

کسانی کاین می دلداز خوردند	درانستی بر دلداز مردند	کسی کین می خورد از خود میبرد	حقیقت دان که هرگز نمی میرد
بسی خوردند اینچ از کت دست	برون رفتند کل از کت دست	بسی خوردند و حیرانند اینجا	بجز جانانی داند اینجا
بسی خوردند و زمین میخاند	نیارم گفت اگر وی درمات اند	بسی خوردند و رفتند از دنیا	رسیده و در حیات جاودا
بسی خوردند و گاه سبزه از	حقیقت شاه می خواهند از	بسی خوردند و درین سال اند	نزد خرم تیغ تیسرا اینجا نالند
بسی خوردند ازین میخاند	ولی چون من که زو اینجا یکدم	بسی خوردند و دیدند رویم	یقین امروز اندر گفت و گویم
همه زمین جام می با بیهوشند	کسانی است و دیگر نیم مستند	کسی باید که این می را بشوید	که همچون من بجان دل بکوشد
یکی گرد درین بازار میخانی	انامی گوید او بر در میخانی	یکی باید که چون من در میان	و در درین سستی جان عیان
بعد جان من خرم می جان	ازان دیدم حقیقت جام جان	بعد جان من خریدم کجای	که تا جام شکست اندر سر بخام
ز جام آخرم کنی ست	مراد او در انم کردی ست	مراد او از انم خواند آورد	حقیقت نوش کردم از سر درد
چو کردم نوش بیرون یا خرم	شدیم غایب یقین ازین کجای	چو کردم نوش جامی بود پر	بجز سستی جهان کردم و آشوب
چو کردم نوش جان جام هایت	حقیقت یافتیم عالم در گون	باخو چون مکان کون گشتم	حقیقت صد پنداران کون گشتم
نمودم شین دیدم جمله اشیا	حقیقت آدم در جسد پیدا	همه خود دیدم و ذات خدا	مراد ذات بود اینجا کجای
ابا دلداز آنگار در گشتم	ز سر شش می ابا او با گشتم	نیارم وصف کردن کین دراز	که انیعتی نه از زمین مجازست
نیارم وصف کردن این بیکجا	و کین تو ز سر معنی خبر دار	درام سستی آشکارست	در معنی راز و چنان آشکارست
چو شخ اینجا مرا این وصل آمد	نمودم در سیکه در اصل آمد	نظر کردم بجانان بود جانم	نظم بد آشکارا و خلف نام
نظر کردم جانان بوضوح	ولی پیدا و پنجان بود و تصور	ز سیدی ای چنان بیکتا نمودم	که چشم عقل و دل شیدا نمودم
بنمود و بود گشتم در میان	نظر کردم همه کون مکان سن	یکی دیدم وجود خویشین من	ازان کردم سجود خویشین من
از اول بود سستی آخر کار	انامی گفت جانانم بیکبار	رغم بنمود و تما شیدا بمانم	سین اند عقل ناچیدا بمانم
ز عقل بود اندر سبزه جانان	انامی گفت و بنمودم برین	بعضی این راز شیا کس نیاید	که آن کو خود آید عشق یاب
	اگر ز عشق بود و سر اینجا	کجا بکشو و سستی درینجا	
در جوهر دان عقل عشق خود	در گوهر عقل و عشق گوید		و کین عقل بیکجا یاب

ازین هر دو اگر آگاه گردی	ایقین دارم که تو در راه مردی	در چه مردان و زنان هر دو پیش	پس آنکه تو زنیک بد بهر س
دو مرد و دو زن تو اندر کام میخون	کنی و دین در کائنات در خون	حقیقت عقل تر است از مستی	در خیال پرده با آورده در پیش
چنان تر است اینجا عقل و نقل	نیایدی از نقل و زقل	جهان ترسان بود از بود و نداد	ندیده در میان معبود و خداو
شب در زست اندر غوغا	دام میشد از عشق رانده	نیار در راه یزدن در سو شاه	نباشد هیچ عشق از یار آگاه
نمادو آگهی از زوات بیخون	که او از خویش افتادست بیرون	اگر چه صد هزاران راز داند	نمود خود کجا او باز داند
بماند و غفلت اینجا	همیشه مانده در غفلت اینجا	چنان در نقل و تقلید است مانده	بسی ره کرده اند ره بمانده
درین دار فنا فوشت هستی	دام میشد و عشق کشت	دام معرفت میگویی از یار	که خود را در میان آرد پیدار
دو پای اویقین در چه بماند	بسی ره کرده اند ره بماند	اگر چه اذل خلق آفرینست	ولیکن فی الله جانانش بدست
ز وصالش گاه گاهی بهر بخشد	دام مرد را هم ز سر به بخشد	که در عرفان چنان هم میزداد	همی خواهد که عشقش بشکند او
سخن از دید آرد در میان	دام آرد در کل بهمان	نیار و در شریعت کان عینیت	اگر چه در آگاه اندر بیانست
ولیکن از قرآن فدا اخبار	بسی گوید حقیقت سر سمار	چو از قرآن حقیقت راز گوید	ز سر دوست اینجا باز گوید
بقدر فهم در تکران نظار	کنند آفریننده هیچ چاره	بکنند ذات قرآن کی صدار	ولیکن آیت آیت بنگر او
طلبکار است به حقیقت	بماند باز عقل اندر شریعت	اگر کشایدش در آخر کار	و راز عشق را از آید پیدار
ز قرآن گرفته عقل در کل	برون آید یقین از رخ دزدان	ز قرآن گرفته در سو جانان	یکی ببیند همه در کوس جانان
ز قرآن گرفته در عینش	یکی باشد همه شمع و بیانش	ز قرآن گرفته در سو آن دوست	برون آید ز منزه ای تو در دوست
ز قرآن گرفته در خداست	اب عشقش بود کل استغنا	ز شرح عقل گفتیم بسیار	مرام مقصود باشد دیدن یار
	ز شرح عشق هر دم باز گویم	نه از یک نوع صدگون راز گویم	
اگر چه سالک خوب طریقت	در نمودار عشق همه انواع گوید	دام در همه کارهای طریقت	
نظام عالم از غفلت تحقیق	کسی که عقل اینجا یافت توین	بایدت یاد اندر آخر کار	در همه احوال آید پیدار
مان در عقل اگر تو مردی	و گرنه اندرین منزل گجاست	مان در عقل خود عشق می باشد	که در اینجا ناید عشق نقاش
حقیقت عشق اینجا که سفر کرد	چو باز آمد همه زیر و زبر کرد	حقیقت خانه عقل اندر اینجا	نگیرد لیک او با نقل اینجا

چو باز آمد خراسان که در آخر	که شد اسرارش اینجا که ظاهر	اگر چه خانه بر در است عشق	کنند نقل در پیوستگی عشق
چو عشق خانه آمد در خراسان	ز بیت او تبا به آفتاب	شود روشن بنور عشق اینجا	با عشق آید اندر وصل کینا
کی کرد و بنور عشق جانان	شود در عشق اینجا که جهان	چو چنان گردد او دلدار گرد	زود و بود و خود بهر ارگرد
حقیقت و بلبلش اندر پاکباز	چنین سحر را به اینجا به باز	تواند عشق شود محو به ابد	دی زن سر زمان در ماسوا
چو کردی حایم و نه زوش عقل	کمن زخار از تقلید نقل	زمانی بی عیان اینجا چه باشد	ابی عین العیان اینجا چه باشد
بود ایان کوش اندر بام هستی	چو شکستی ز خویش بازستی	تو تا با خویش باشی بی نیایی	شود مطلق که حق مطلق نیایی
تو تا با خویش باشی در دنیا	کیجا بینی خدا که جاودانه	تو تا با خویش باشی در دوزخ	کیجا آید ترا کله به پیدار
برون از تست هم با تست نگر	درین سراسر نمی آرد سنگ	برون ذات هم با تست جانان	یقین دیدار او سبک ز چنان
برون از تست هم با تست نگر	همو گرد آمدت از خود خبردار	برون از تست هم با تست نگر	ترا از خود دنیا به دست عشق
برون از تست هم با تست نگر	خدا دندت زند در خود دانستی	بعین هستی خود را نظر کن	همه ذرات ازین هستی خبر کن
ازین هستی که باشی در اینجا	چو اندر عین کل داری غریبا	ازین هستی که داری بر فراز آید	که هستی برتر از راه و خدایا
ازین هستی که داری شادمانی باش	تر جز و کل بکل آزادی باش	ازین هستی که داری روانی	همه از روی او اینجا نگوین
تو هستی این زمان چه بهر جا	نظر کن هستی کون و مکانست	تو هستی این زمان بگر خیار	حقیقت عمر خود ضلوع بگذار
کمن ضائع تو این جهانند کما	که تا قدر خود اینجا که بهانست	بدان قدر خود اینجا که بهانست	حقیقت هست و اینجا آشکار
بدان قدری خود اینجا بهر جا	رخ از عشق کل اینجا برگردان	بدان قدر خود اینجا که چو شاق	که هستی جوهری در جزو کل
	چو داری اندر اینجا قربت یار	اگر ای جان تو هستی هر کار	
بدان قدر خود اینجا بهر جا	تو نزدیکی هستی چه سیر دور	تو از نزدیکی شاه هستی	حقیقت از یقین آگاه هستی
از آگاهی و در اینجا که جزو	تو محبوب شوی از شاه بر فرد	تو بر خور این زمان از شاه اینجا	که گرداند ترا آگاه اینجا
تو بر خور این زمان از اول	که بیشک داری اینجا اصل روز	چو در خفا نه عشق بهت داده	همان هستی عیان هست داده
بسی هست نایب دیدن تو	که خواندنت بهر طبل لادن تو	دی هستی خوش است آتش عالم	وگر هستی اینجا که داده ام
بزرگان و پاکبازان	ابی مغزی بود اینجا یقین دان	دما دم عشق آید به پیدار	دی هستی تو یک طرفه پیدار

کسانی که تدرین روست اینید	از آن درستی کل هست اوید	که قدر خویش نیدانند اینجا	همه از پیش سیدانند اینجا
صفت پیش بینی واصلی است	وگر نبی جنون بی حاصلی است	ومی در پیش بینی را هر تو	مرو از بود خود اینجا بد ر تو
چو بیرون و درون دینار جاست	ترا اندرون عین نیست	چو خوردی ز خود بهر عشق تو	مرا زین اسرار کل نیکو بشنو تو
ز دوست با بیرون هر دو یکی کن	نمودن عیان بیکی کن	که با عشقت درینجا را زباید	کسی باید که او و سزا زباید
که سر عشق اینجا که بداند	یقین پنهانی از پیداید	اگر مردی او را چنین بین	تو عقل عشق اینجا پیش بین
دو جوهر با یکی دانست در تو	عیان در عین ذر است در تو	دو جوهر با تو اینجا هم طبعی اند	بانه اندرین نفس نیستی اند
دو جوهر با تو در اینجا حقیقت	یکی با ذات دیگر طبیعت	بر شانت سیر کارگاه است	حقیقت در عیان دیدار شانت
چو هر دو با تو همراهند اینجا	حقیقت هر دو دل خواستند اینجا	نگو گفتیم شری و شریف	یکی دیگر بیک آن باید
ز سر عقل دانی نیز چند	ز عشقت می دهم کشید	حقیقت عشق وز اندر رخ است	که عشق اینجا همانند باد است
باشد جوهری زیبا تر از عشق	مبین اینجا حقیقت برتر است	حقیقت عشق مغز بود پوست	که بهر عاشقان اندر مغز است
حقیقت عشق دان دیدار اند	که او از کند ذات و آگاه	بود اینجا بجز جانان ندانند	کسی عشق را عیان ندانند
از آن گوی نشانند اندر اینجا	حقیقت جان جانت اندر اینجا	حقیقت قتل با ذات باشد	عیان جمله ذرات باشد
گهی بر صورت حیوان نماید	گهی بی صورت کل جانانی	گهی باشد حقیقت روشنی	گهی در خلعت و صحنی یابی
گهی در خویش واحد می نماید	گهی در خویش زاهد می نماید	گهی در خلعت و گاه در نور	گهی پنهان بود او گاه مشهور
بود کارش همه زندگی هستی	گهی در خلعت و گاه بهر پستی	گهی در کعبه باشد در مناجات	گهی ستانه و گاه در خرابات
ز هر نوع که میخواهد در گون	برون او یقین بهر چون	درین نیز نگه مکن گنگ باشد	همه اینجا در در جنگ باشد
که داند سر عشق اینجا تمامی	گهی در پختگی و گاه خامی	کمال عشق آن دم باز بین	که در سیک تو او را از بین
دوئی را اندر اینجا سنگ اینجا	ز دید او حقیقت برقرار اینجا	یکی داند عشق از خارج ذات	از و کشتی اینجا که معات
حقیقت واصلی پاکیزه باید	که تا سر این همه بر کشاید	نه چنانست و صفت عشق باز	که برگیری مراد او تو باز
نه چنانست و صفت عشق کردن	که بتوانی بکش راه بردن	نچنانست و صفت عشق اینجا	که در تو این گاه پیدا
نچنانست و صفت او حقیقت	که بتوان یافت در صفت	توانی با عشق اینجا تحقیق	که در مشق نبش عین تو

توان یافت عشق ایجا پدید	اگر میگذری از کسوت جان
توان یافت عشق ایجا یقین	اگر در عشق با شکی پیش بین تو
بود و عشق آنکه دوست	همه یکی چون غمزدوست بنی
همه یکی مگر در حضرت ذات	چه غمزه شدت یکی چه عین در آ
همه یکی مگر کاروانی	بجز سبک درین حضرت ندان
همه ایجا است یک در دم یار	درینجا آمده از دوسه پدیدار
پدیدار است این جمله ز بود	درینجا جلگی کرده سجودش
یکی ذقت بنگر لا بالا	همه ذرات در غمزه شد پدید
چنان در عشق مود نیست	که می بیند وجود خود همه نور
چنان از عشق شایان پدید	که با جانان درین گشت و شنید
چنان در عشق شیخا مبین	که جز او نیست در دید صفاتم
چنان در عشق شیخا بر دهرم	که حکم اندرینجا نزد یارم
چنان شیخا سخن از وصل گفتم	که جز اصلش حقیقت می گویم
که آنش نیم منصور در هم	حقیقت سوزا و درین مادم
وصال احمد در جانت پدید	سزان ماه و غمزه تابانست ایجا
سر پایم از دور غرق نورست	دل از نور او عین حضورست
که عالم از مهر در یقین است	مهر از درون من یقین است
چنان در مهر و محبت و جانم	که جسم رفعت کی روح ماندم
مهر غمزه شد در اشتهاد عالم	نهاده رو سوی من و مادم
چنانکه هست منصور اندرین	که می بیند عیان در غمزه شد
دی دردی گشتم اندر غمزه	دی صافی خرم اندر دم ذات

توان یافت عشق ایجا پدید	اگر از نوش گری ناپدید
حقیقت عشق منصور طلبی	چه کاری کرد خواهی مادر کن
همه یکی مگر ایجا که دوست	حقیقت بود او چه غمزه پدید
همه یکی مگر از بود بیچون	درین حضرت در ایجا چه در چون
همه یکیت ایجا در حقیقت	ولی نادان دوی بی حقیقت
پدیدار است این جمله ز جان	همه در حضرت غمزه شد تابان
پدیدار است این جمله ز بعد	همه از ذات او ایجا می آگاه
چنان منصور در عشق مست	که غمزه شدت نیست مبین بکشت
چنان در عشق منصور وصل	که عالم جلگی جسمت را و دل
چنان در عشق شایان مادم	که جام پرست ایجا که شکستم
چنان در عشق شیخا گفتم	که در عین العیان محبوبم
چنان در عشق شایانم	که در عشقش یقین بی دستم
چنین شیخا فنا و شمع چنبر	بنجاک پایست ایجا سحر گویان
و مادم هستم و یکدزد و نیست	بمعین هست اندر نیست یکیت
مهر رنهای من درین سر	بود که در دهرم جمله ظاهر
حضور و نور من از مصطفی	مرا و در درون جان صفا
اگر و مسلم از دوی با ای شیخ	یقین کارم نه نیکو باشد ای شیخ
انا الحق کفتم و جان رفت و گیک	همه ذرات من شد در یقین
مهر غمزه شد و زده پای کوبان	وصال مادرینجا گاه جوان
دی بی جسم یکدم در وجودم	دی جانم دسره سراز بودم
دی بودم بودید و درین راه	زمانی مگو شسته در بر شاه

بچشم من بجز جانان نیاید	که جمله نبرد من جانان نماید	بچشم من بجز جانان پدیدار	نمی آید در خیابان سرسبز در
منم اسرار لایق درین سر	که اندک قافیه قربت گشت نظر	درین حضرت همه چو کماند	حقیقت جللی جوایمی ماند
درین حضرت منم کم کرده نوش	بجزت در پس این پرده خوش	که داند راز من جز حقیقت	که در دم راز خود رو حقیقت
که داند راز من من خوانش دهم	که بود خوشیت از پیش منم	نمادم راز من جز من ندانم	کسانی که اندرین روی نهان
بخال مانده اند اندر نیجا	که کشاید در ایشان را در نیجا	در خود داکش و دستم تحقیق	دریم آخر که ما همه هم تو فیه
در باران سبست حقیقت	ولی نتوان درون آمد سبست	طبیعت تا نگردد همچو پاک	که بالایش بیاید اندر نیجا
کجا آید سیوسه مار دانه	وگر نه گفتنش باشد بهانه	کجا یار دزدان عقل کل دم	که در می نگذشت عقل آدم
که او را کرده گم در پرده مات	بانه در سر او پرده مات	حقیقت شمع توحید است این	یقین میدان تقلید است این
ره تحقیق اینجا این چنین است	چو ازین دم زنجیر یقین است	ازین عین یقین تا تو بر دار	که هستی راه بین تا تو بر دار
جمال است پیدا در همه کل	فرستادیم در تو در همه کل	تو از مازنده در جسم و در جان	منم اینجا نزد دیدار جانان
تو از مازنده در عین صورت	ترا شمشید ایم اینجا حضورت	تو از مازنده در حضرت ما	زمانی باش اندر قربت ما
را نگذرد که ما تو ایم اینجا	ترا اعیان ذراتیم اینجا	منو بود ما درت موجود	ازان اینجا ترا هستیم معبود
شعر و بین مراد و رسم و نیت	که بنمایم همه راز نهانیت	ترا این غر و دولت هم زمان	که جسم جهان تو را بقا است
غیر می گزاید هست گردی	بذات الله الیقین پیوست گردی	منبری گزاید از مازنده باشد	ولی باید که از جان شیده باشد
اگر چه نهنگ اینجا حقیقت است	نمایم اندر نیجا دید و دید است	اگر در بندگی ما را بنجا است	رسانیت بغر و باو شاک
اگر در بندگی ما را با دانی	بیا بچشم ما صاحب ترانی	اگر در بندگی منم مان بودی	بی رفت از همه کل گزیدی تو
اگر در بندگی منم بنمایم	نمایم مر تر اینجا نمایم	چو آئی در خسر با تم حقیقت	نظر کن در سحر ذاتم حقیقت
چو آئی در خرا با تم ز سبستی	چو نوشه جوده الرغ و پستی	چو آئی در خرا با تم یقین تو	بجز من هیچ اینجا که بین تو
چو آئی در خسر با تم فنا کرد	که گردانم ترا اندر رشتا فرو	چو آئی در خسر با تم چو مرد	یکی باش من از سر سوگردان
چو آئی در خرا با تم سرا بین	در دن خویش همچو در چرخ بین	چو من جامی در دست تو نشین	دو عالم کن یک جام تو نشین
منم ساقی ایام شمع جان بین	و ساقی جمله عاشقان بین	منم ساقی تو جام از دست من	که تا گردم جل بودم تو سبک

چو جام ماخوری اندر خاوت	و سقا ایتم شرابا طهورا فراماید	تراسن محو گردانم سوختنات
چو جام ماخوری در غرور دواز	تقابستستی از پیشت برافراز	تو کردی نیست دانگه هست کردی
کین سستی دور عین دلباش	کین اسرار ما ای شیخ دین فاش	و گرنه این چنین باش اندر خیابا
بسی مردان راه این جام خورد	هم اندر جایگاه خویش مردند	ولی در ذات من هرگز نمیرسد
چنین دوان شیخ اندر جام سستی	ترا غارت به بین انجام سستی	منو دم جلگی دید دیدت
ادب داران ما در غرور دواز	شدند اینجا ز دید ماسه فراز	مرا دیدند اندر عین دینا
ادب داران ما در غرور دواز	جمال ما درین معنی بدیدند	یعین در عشق ما دهرم نبود
ادب داران ما در عین فرات	اگر چه مشکلی اندر صفات اند	صفات و ذات ایشانست
صفات ذات ایشان جمله نایم	که در ایشان جمال خود نایم	چو مقصودش بود اینجا می حاصل
کسی گزیدین جایگاه و دم زد	حقیقت کام دید از ما چو بستند	حجابش برگرفت از پیش اینجا
نم در جمله سپید او خفاست	چو در صورت چه در عین بخت	که در هر جای که بی گفت یارم
احد خواندم از جانان بیایان	یکی داندم صاحب یقینان	نزد زن بی یار و بی فرزند دارم
کنون از عشق خود اندر دوار	همی گویم و مادام سر سوار	نمایم از عیانم ذات بی چون
کرا بنایم اینجا گاه دیدار	که باشد با من اینجا صبا	منزه از زن و ز خویش و فرزند
یکی داندم مراد بی نیاز	کنم اندر حقیقت کار ساز	یکه بنیدم مراد بیو جمله
یکی داندم مراد در جمله سپید	من او را با ششم اینجا گاه پیدا	در انجمن من او را دستگاه
یکی دانم مرا بان بخش سطل	حیات با و دانی بخشم الحق	حقیقت بی نمود اسم اینجا
چنان دانم که ستم و گم	بخیر من نفع فریاد شریست	مرا در راه این هفت گردون
منزه دانم از عین دیدار	مرا در جمله او داند دیدار	مرا بی یار و بی نیاز
حقیقت ایشان را از حق حاصل	که تا کرد و ترا مقصود حاصل	چنین اینجا درین شرح و بیست
چو مقصود او اندر حاصل نایم	که بود خویش در کل می نایم	تو ریشه ریش من مرا بیست

در این

مست هر چه اندر دل ریش	من لکنون بشکست بر او پیش	حجابست دور گردانم و ریخیا	که من در دو تو در مانم اینجا
دوای درد تو عطار آمد	حقیقت مرد این اسرار آمد	دوای درد تو اینجا منم دان	دوای درد تو اینجا کمن دان
دوای درد عشاق جهانم	ازیرا من طبیب غمکنانم	دوای درد را در مان کمن	ترا این چه در عشق آسان کمن
دوای درد تو خواهم کردن	یقین فرمان تو خواهم کردن	یقین ای شیخ دیندار خدا	تو اینجا گاه هم در دو داری
ز معنی کن دوای درد اینجا	که تا آئی حقیقت فرد اینجا	ز معنی کن دوای خویش اینجا	که تا آئی حقیقت پیش اینجا
ز معنی کن دوای خویش اینجا	به بین اینجا خدای خویش اینجا	دوای باست دور اینجا با	دوای باست دور اینجا با
دوای باست اگر سینه حقیقت	دوای تو بود و بد شرعیت	دوای تو بود آن ماه رخسار	نماید اندرین جا گاه و دیار
ترا دیدار نبود دست یارت	در اینجا گاه گشته آشکارت	ترا دیدار نبود دست آن ماه	دما دم می کند از خویش گاه
ترا دیدار نبود دست جانان	درت اینجا می بکشد دست جانان	ترا دیدار نبود و تو دانی	ز هستی اندرین پرده نهانی
دوای کن در دینگر در دست	که نبود دست یار زهنوت	دوای کن در دینگر در رخ یار	که در مانست شود سکه پدیدار
دوای کن در دینگر در ریخیا	که جانانست در دید تو پیدا	دوای کن در دینگر در یار	ز روی او تو هر چیزی بگوین
تو تا وصل نگر دی در بر یار	دوای ورد که آید پدیدار	دوای درد تو دیدار یار	که در جان و دل تو آشکارت
دوای درد تو جان جهانست	که اینجا که ترا عین العیانت	دوای درد تو ادیت بنگر	که در تو هست اینجا یار بنگر
دوای درد تو ادیت الحق	که اینجا منم زنده در تو انان حق	به از این دم دم دیگر دهنست	که در دیدار تو یار دست سرت
دم بهتر ازین دم می نیاید	که او باست تو عین آخر ای	بدر این دم که جانانست با	یقین در پرده اخیانست با
نشد امر و زور روی جانان	ستادستی تو اندر سوی جانان	چرا یکدم نکردی شیخ بیدار	ترا در جان نموده روی دنیا
ازان در در دیاری باز مانده	که بی او میشوی در آن زمانده	ازان در در دیار و مجروح	که بی دل بینی اینجا گاه و مزاج
دوست آن زمان باشد باقی	که چون منصور گردی از طوق	دوایت آن زمان باشد حقیقت	که گردانی تو نحو اینجا طبیعت
دوایت آن زمان آید ز توحید	که در یکی شوی از عین تعلید	دوایت آن زمان باشد در سر	که گردی از وجودت ناپدیدار
دوایت آن زمان باشد که در دست	حقیقت محو آرسه جلد در دست	یکی بینی تو اندر جبهه و در کل	برون آئی بکیبار از عین دل

چنین کن شیخ اینجا باد کرد	چون در به دل کلی خدا کرد	در دم شود درینجا در میان باز	که تا گردانست از خود سرافراز
تو در او گم شود آنکه پرده برگیر	پس آنکه یار را بچون برگیر	تو در او گم شو و محو شود	حقیقت کرد و آنکه باشد اشرف
تو در او گم شو و دیدار سنگ	در آرزویش تن اسرار سنگ	تو در او گم شو و صورت را کن	بجز او صورت اینجا که ندر کن
تو در او گم شوی نابود کردی	حقیقت در خدائی فرد کردی	و دای این چنین است که بدانی	یقین این از یقین است که بدانی
خدا شود شیخ تا بنی دوست	که این عین دوا آمد شفقت	خدا خواهی شد ای شیخ جان تو	نمودم این زمانت جان جان تو
پروا نیست تر با او چه جوی	بگو عطار کاخر خند گوئی	بسی گفتیم دل آرام گرفت	ز ساقی دم به دم جز جام نگرفت
دوای درو ما یار است که شیخ	که اندر ما بدیدار است که شیخ	دوای در ما دیدار است	که او در جان ما گرفت که گوشت
دوای در ما بود و دیدم	بسی در جان یقین گفت شنیدم	دوای در ما بود و دیدم	دوای در رخ نمود اینجا
دوای درم درین دست بریده	بسی اسرار ما زویم شنیده	دوای درم درینجا یار عشاق	حقیقت شیخ اندر در عشاق
دوای در ما اکنون رخ او	قرار جانم اینجا پاسخ اوست	دوای در ما اکنون بدیدار	شده ای شیخ جهان اندر سردار
دوای درم از دست بریده	دل و جانم شده اینجا آرسیده	دل و جانم از و اندر قرار است	که دیدارم درینجا آشکار است
قراری یافت دل از روی جانان	یکی می بیند از سر سوسو جانان	قراری یافت دل و در بدینان	که شد در جان جان هر دو کل جانان
قراری یافت دل و گفتگو	که دید آن رخ که بدو آرزویش	قراری یافت دل و قربت او	که انیدم و صفت از حضرت او
قراری یافت دل از دیدار	که در اینجا عیان جهان بدیدار	قراری یافت دل و در سیر چون	که جانان یا اینجا بچون
قراری یافت دل و حاصل آمد	که جانانش همین حاصل آمد	قراری یافت دل از دات پاس	که سیر و رفت او از آن بخش
قراری یافت از پاک نش	که سیر و رفت او از آن بخش	قرار دل ز دیدار است بدیدم	سبب اسرار از جانان شنیدم
قرار جان یقین نه از بدیدار	که گردد محو کل در ذات معبود	قرار جان بود اندر شوی ذات	چون رخ گردد از دیدار ذات
قرار جان بود محو شود	که گردد در یک او بشکی شاه	قرار جان بود آن دم ز دیدار	که نشویش بسوزد در وقت نار
حقیقت فات جمله سیر از اند	اگر چه جمله در دیدار یار اند	قرار جمله آن دم باشد از دید	که گردد محو کل در عین تقصید
زین دستان هم تبار است	همه در گردش ناپا یار است	همه چیز است که بنی شیخ چون	ز دید خویش خواهد شد در گون

زاول هر چه منی هست آخر	زاول جمله شان دلدار طاهر	زاول جمله در اینجا است بیک	در آخر جان پست بیک
زوالی گزینا شد آخبر کار	کجا جانان شود اینجا پیدار	زوالی گزینا شد حقیقت	بماند جاودان عین طبیعت
محاسن اینک صورت باز ماند	چو رود محو آنکه راز داند	حقیقت حق خواهد گشت جمله	در اینجا تا چه خواهد گشت جمله
هر آن تنگی که کارند آن بر آرد	ولی در عاقبت پائی ندارد	فنا به آنچه بین صورت ماند	بجان باید درین حضرت ماند
فنا به دره مردان بهشمار	که یار اندر فنا آید به پیار	فنا به دره مردان بهسهر	فنا به دوست و اندر بود و بنگر
فنا به مان فنا شود آخبر کار	نمود خود ازین پرده بیرون	فنا به بود و چنانچه تا به	حقیقت خوب زشت نیک بمان
دوروزی صبر کن در گرفتار	که آنجا هیچ رسته در جملد غور	دوروزی صبر کن در بود و	که در آخر بیایی جمله مقصود
دوروزی صبر کن در بهر جانان	که دیدار شد دیر در آخر آن	دوروزی صبر کن در تنگدستی	که چون کردی فنا از غم بستی
دوروزی صبر کن تا جان آید	ترا بهر محنت و آئینه سهر آید	دوروزی صبر کن تا نیست	ز بهستی بنده و کل اندر کور
دوروزی صبر کن کشتا بودی	در آخر چون به پیشه جلا گشت	دوروزی صبر کن در محنت ماند	که در آخر بیایی قربت یار
دوروزی کاغذین روی بیانی	بکن صبر ز عشقش تا آید	دوروزی کاغذین روی بیانی	تقاعد کن اگر چه چشمتی
تقاعد کن درین دار فنا تو	که خواهی رفت در در لقا تو	تقاعد کن تو چون مردان عالم	سیان غم دران غم باش خرم
تقاعد کن که نگردد مصفا	چرا باشی تو در اسیم و سها	تقاعد کن چو یار و کنتار	مخو غم جان که جانان آشکار
تقاعد کن چو یار هست بر	تو با دلی و او اندر برابر	تقاعد کن بدین چیزی که آید	که این را نیست جان پادار
همه روی جهان در عین ما شم	همی بنیم در اینجا که و ما دم	نه من در غمسم بماند تنم گرفتار	نه هم در غم خود ماند دست لدا
نه من بر دارم اینجا حقیقت	که بر در غم شد اهل طریقت	همه کار جهان با در دو سوز	غم و اندوه نه یکدم نه دور و
غم و اندوه جا دیدان نماند	نمود نیک و بد یکسان نماند	چرا غم مخوری ای شمع در در	تو لطف با برین و بیکه در آخر
ترا لطف است اینجا که نموده	تو در قهری و در جلی چه بود	نه آخر علم به از عجل باشد	کسی داند که تا کس اهل باشد
خدا بهین شایسته شمع جهان تو	مخو غم اندرین دور زمان تو	چو دردت با دوا آید مخو غم	که تا خیر است این دوران عالم
حقیقت رو تو در عین شریعت	تو دنیا سر سبز میدان طبیعت	طبیعت دان همه دنیا میماند	که ما خدا بنیاد روی گرفتار
طبیعت دان تو بهر چیزی که بینی	بخیر حق هیچ اگر صاحب یقینی	طبیعت مردان حق دور دار و	کسی داند که عین نور دارد

که اینجا گاه هست اندر کبریا	طبیعت و ان غزل عین تو	بدو کرد که او مرد و راه هست	با نده دور از نزدیکش هست
از دوری گزین چون انبیا تو	گر در اند زمانه سبب تلا تو	از دور گزین مانند بران	رخ از او تو بقول حق گردان
	از دوری کن و او را با کن	رخ از دنیا می آید سوختن	
حقیقت اینچنین است و طبیعت	در آنچه شریعت و حقیقت مرا و یکمیت	شریعت متصل به ان و طریقت	
چو ایشان هر دو ذات انداز	دلی شکر در اینجا در طبیعت	حقیقت با شریعت اشتکاست	حقیقت ذات پاک مصطفاست
شریعت توان فعل صورت	کنون بشنو تو از من صورت	حقیقت با شریعت خانه دور	شناس اینجا چو احمد ذات حید
خمد شریعت ارباب	علی در ان تو از سر مان	اگر واری سر علی غل	مرد و بران ز گفتار بنی تو
بقول بر دین اینجا سر فرو	که از ایشان شوی از غایت	از ایشان را معنی باز جو	وز ایشان سبک معنی باز جو
ازین کردی اینجا و اصل	چنین دان در حقیقت مطلق	هر ان کو بر خلاص راه ایشان	رود از غم بود ایم پریشان
هر ان کو دشمن کر از باشد	خدا از آن عین بر ار باشد	هر ان کو دوستدار حیدر آمد	چو مغز از پوست هر دم بر آید
دو جو هر دو ان تو ایشان را	که آورند از حق عین آیت	دو جو هر دو ان را ایشان را	که حق از بهر شان آورد آدم
پدیدار آمده آدم از ایشان	در اینجا یافته اسرار جانان	ره ایشان کن و در شریک	پس آنگاه کرد و وصل یار
ره ایشان کن اندر کل عالم	که نیایی در اینجا گاه آدم	ره ایشان کن و شوم و یار	بجان دل شوا ایشان از این یار
خدیجی ایشان کن تو از ایشان	که ایشانست نمایند و یار جانان	تو ایشان مغز و ان از او شریک	حقیقت دوست و ان از او شریک
تو ایشان کن حقیقت ذات	نموده روی خود و معرفت کرد	نموده دعوت ایشان نظر کن	در اینجا جان از حق خبر کن
نمود دولت ایشان عالم	زده اینجا یک از ذات کل دم	ره ایشان سپید با عین تقه	اگر کردی شدی دیدار مولا
تقیوی زندگانی کن که رستی	بجنت شاد با هر روشنی	تقیوی زندگانی کن در اینجا	دل جهان با سانی کن در اینجا
تقیوی زندگانی کن بر دست	که مغز نشد زود کرد و یقین	تقیوی زندگانی کن پیش تو	که یابی و یقین دید سیک تو
تقیوی زندگانی کن در عشق	که در تقوی شوی ای در طاق	تقیوی زندگانی کن تو از دل	که از تقوی شوی در عشق وصل
تقیوی زندگانی کن در اینجا	که از تقوی شوی در ذات کینا	تقیوی و یاس که یار سینه	تو با دل در جهان سیدار سینه
تقیوی و یاس که در جهان تو	یاس آ دوست وصل جانان	تقیوی و یاس که در حقیقت	زنی دم اندرین ملک شریعت

شیریت چیست مرقی شیرین	پس آنگه از جانان چیست ببرد	ز تقوی که خبر زاری تو ای شیخ	در یخگاه پنداری تو ای شیخ
دی بے باکی اندر راه مستی	مباش در دکل آگاه مستی	دی که ز این زنی مردت شام	که مشک انجبین کردست یارم
حقیقت پاک صورت حقیقت	زنی دم اندرین عین شریعت	چه باشد عین تقوی پاکبازی	که جان دل بروی دست بازی
هر آن کو پاک باشد در عشق	بود پیوسته از جانان آگاه عشق	هر آن کو پاک باشد در عیش	بلی پیدانای جان جانش
هر آن کو پاک باشد بچوهران	پیاکی بازیند روی جانان	هر آن کو پاک باشد در یقین	نه بیند جزئی که در دین او
کام دین بین شیخ و خوشن	ترا بیاکند اینجا گیم کار	نباشد چون یکی بنی تحقیق	نه بنیم من بجز از عشق تو نیست
حقیقت شیخ کل شرعست بنگر	سخنهایم نه از فرعست بنگر	نیم دیوانه اما در جنونم	درین سراسر ناکل از جنونم
نیم دیوانه اما مرد را هم	نظر کن حقیقت دست گاهم	نیم دیوانه اما مرد را زرم	که شد راه معاصی جمله بازم
نیم دیوانه اما در یقین	که اندر بود و سیکی بر نیم	نیم دیوانه اما در یک من	همین بنیم اینجا شکست من
نیم دیوانه اما نور را هم	که اینجا یک دست اندر خفا	نیم دیوانه اما در حضورم	که با جانان در یخا غرق نورم
نیم دیوانه اما دیدارم	که یارست اندرین کشته گاهم	نیم دیوانه من اندر عشق	که از شامم زیدش اگر عشق
نیم دیوانه این تهر کویم	ز بهر معنی و تفسیر گویم	چه جانان اندر یخا یا فتنم	درین دیوانگی بشتافتسم
بجز یار و وصل یار دیده	در یخگاه با دست بریده	گر فتنه دست جانان حقیقت	بدان ای شیخ فی دست طبعیت
یادداشت اندر چنگل ما	نظر کن شیخ اینجا مشکل ما	یادداشت اندر دست ما	ازین حتی نظر کن هست ما را
یادداشت ارا اندر یخا	که دست یار یکشاده در یخا	نه منصورست با دست بریده	یادداشت در دستم کشیده
نه منصورست اینجا با عشاق	که میگوید کنون اسرار عشاق	نه منصورست اینجا در جانان	بانه غرقه در توحید جانان
نه منصورست شیخ را ز دیده	یقین که زده و خود باز دیده	نه منصورست بردار حقیقت	ترا میگویم اسرار حقیقت
نه منصورست اینجا جان باران	مرفود برکت جانان نهاده	نه منصورست وید جمله مردان	که میگوید دام سحر جانان
نیاید شیخ دیگر مثل منصور	چونند از جسم جان اینجا گیم	بدین کسوت خبر در حقیقت	ترا میگوید اسرار حقیقت
بدین کسوت نیاید او در گاه	ترا زین یکدم دامن خبر دار	بدین کسوت نیاید بار دیگر	حقیقت هم کن یکبار دیگر
بدین کسوت نیاید شیخ دانی	بسی بران درین سرمانی	بدین کسوت نیاید باز من	نخواهد ماند و اتم غرقه در نور

ببین کسوت نیاید در جهان	که گوید دیگر این شرح دیوان	ببین کسوت نیاید او بعالم	که گوید او انالحن اندر عالم
ببین کسوت مرا شناس حقیقت	درین کسوت تر شینا یافت	ببین کسوت مرا شناس ننگ	که در کل نیست چنان شینا
ببین کسوت مرا شناس اینجا	که باز هم کی بیاید شینا	ببین کسوت مرا شناس مطلق	که اینجا که زدم دم از تو مطلق
اگر ره می بردی حقیقت	وگر نه مانده اندر طبیعت	حقیقت چون مرا اینجا شنی	است دانم که بجهت و قیاسی
تو هستی و من در زمانانی	ولی تو کی مرا اینجا بدانی	که همچون من شوی اینجا الحق	که اینجا که زدم دم از تو مطلق
چو آئی اندرین ای کائنات	نگاه بدار چار اکر کائنات	تو اندر صورتی در خود سفر کن	بمنزل در سر در حق نظر کن
زبانی نیست اینجا چه دوست	که او هرگز نبود و یابوست	همه فرق دریا می پسید	همه در عشق ناپس وای پسید
منه و بود و خود اینجا بهار	بصورت می نماید شینا بهار	بصورت با شتم اینجا حقیقت	منه باشد از عین طبیعت
بصورت او یقین بی شکست	چرا که خود نبود و نور جلاست	بصورت او یقین در از دست	حقیقت اندر اینجا بود دست
بصورت او یقین می زاردم	مرا اینجا گیم و اون تواند	بصورت او که کم در دست	و ادم در حقیقت شینا مارا
بصورت و خداوند بهت	در دین جلای اسرار دست	بصورت و کریم و پر دست	حقیقت در زمانی آشکار دست
بصورت و نمودر استی او	ندارد اندر اینجا کاستی او	یکی به مثل در جگر سخن گوئی	زیر بود و خود در جگر دست و در جگر
یکی به است اندر جگر دیدار	ز دین خویش من خود خبر دار	شناسای خود است اندر یکی	من خود خویش بنید بشکی او
یکی به نیست شینا این جمله معنی	بود و نبود کل دیدار و معنی	ازان و من چنین می بیند اینجا	که در یکی بود این جمله پسید
گر این یک ره بکشی شینا اینجا	شوی از غم بری ای شینا اینجا	گر این یک ره بکشی از غم برستی	ابا جانان تو در غم شستی
گر این یک ره بکشی عیان بینی	تو در پیدایش چنان بینی	گر این یک ره بکشی در عشق	تو باشی بشکی و در هم جانان
گر این یک ره بکشی چه گفتی	تو است سبب آنی که گفتی	گر این یک ره بکشی منصور کردی	انالحن گوئی و مشهور کردی
گر این یک ره بکشی چنان است	همگی یک که یکسانی ای دوست	گر این یک ره بکشی در ذات خدا	نرا روشن شود از کبریا
چه میگویی بگو ای شینا این	نم اسماء را اینجا شینا	نمی بینی که روشن است هر	که میگردد یقین اینجا با هزار
عیان و جاست گردی تو	اینسان باب اینجا گوی تو	عیان اینجا است هر کوی شینا	کجا از جان و تن اینجا هر
نزاران جان بکشد و دان	چو شستی در خود عشق یکت	نمود عشق یکتا نیست ننگ	مرا این خرقه یکتا نیست ننگ

دو بینی نیست در دیار منصور دو بینی نیست در ماحله دشت حقیقت این چنین است در اللیم اینجاست آشکاره مرستی ز مرستی شد پدیدار چو چوچم در نیجا سهر تو حید اگر کردی فنا بشکست ز کینه اتیم پیدای عین صورت بیان خواهم کردن بر سر دار چو سوزات باشم بشکست بر افکنن پرده همچون زخار بر افکنن پرده گر تو مرد در آس جانش در پس پرده نه است	یکی می بیند و یکی است مشهور نهاده اما اگر چه در صفات که مندرست این در صفت حقیقت خود بخود اینجاست ظاهر از آنست که می شدم اینجا پدیدار یکی بنیم در نیجا دیدن دید نه پندارم که از ذاتم جدا بیان کردیم در وجه صورت نه از صورت ز دیدار دلدار بیانها میکنم از کل یک سخن که چیزی نیست جز دیدار دلدار که بی پرده نیالی باد شاست تو خود بینی و او در گفت و گویش مرین معنی ابا خاص است و عا تو او را بین اگر صاحب یقینی که تا کی آید او از پرده بیرون یقین شد بشکستی در دید پیروز من و تو چون یکیم اندر خداست معنی پرده از رخسار شد باز هم اندر خود انما حق گویند ابد	دو بینی نیست اینجا که یکیم ایم حقیقت این چنین است در الا تیم ما اندر دیده حقیقت میکنم در عین هستی چنین توحید و ان شایع هالو چو چوچم است اینجا ذات پاکم چه دانی که بود در ذات ثار بیان خواهم کردن پیش ازین بیان خواهم کردن بر دم ز یکی و سلم نه از دوی باز بر افکنن پرده از رخ تابانی بر افکنن پرده و نگردد جانش بجز وصل برین معنی نیست اگر خود پرده بر گیرد ز رخسار همه دیدار جانا نیست در کل چو او در پرده باشد یک باشد همه دلها ازین حسرت کباب سخن از سفر جان کیویم شایع جانی نیست اما فرق نیست ز وصلش اینجا نیست جان همان بودی که اول بود از مایه	حقیقت در خداست که بشکستی ایم تو مر منصور در عین یقین دان منم شاه و جمال شاه دیده انما حق منیر غم در عین هستی که اینجا می نامیم چه در چون ز جسم و جان در نیجا که چو خاک یکی باشد همه آیات مارا نه صورت که در عین یقین ما یکی بین شایع چه نفس بران همی گویم زیکه تا دوستی باز که نفتم راز در عشق معانی که در پرده ز بینی جز جانش بجز وصل برین معنی نیست وجود خود به بینی بشکستی که دی در پرده پنجاه است کل بخوار و ز نظر شاه که باشد کسی کین یافت اندر رخ بابت همه از جان جان کیویم شایع که منصور این زمان شاه است که وصل صورت او گفت جهان هم از آن بود شاه کلی پدیدار
--	--	--	--

هم از آن بود گل گشت نابود	چو شد آن بود گل گشت معبود	مر معبودی بایست دیدم	ببینی حقیقتی در رسیدم
مر معبودی بایست در دیدم	پدیدم در درون از عین تو حید	ز توحیدم جو معبودم نیکیت	ز معبودم همه شرح و نیکیت
حقیقت هر که چون من یار منید	یکی اندر یکی اسرار منید	یقین من کنون عین یقین	نور عشق جانان یقین
درین توحید کل شیخا نظر کن	همه در آن خود زیر نظر کن	ازین و غلی که گفت ذات	از آن مرقم کن آیات منصور
درین آیات مکرر لا محاله است	نظر میکنی که شرح جان است	درین آیاتها اینجا خبر یاسبا	حقیقت چنگلی اندر نظر یاسبا
درین آیاتها سنگ زبانه	زهر آیاتها شرح و بیانه	فر و خوان و بگو با مردنیدار	که تا گرد و چو ما و صاحب
نمان و آشکارا دیده ام من	نمان از بود گل بگزیده ام	نمان بگزیده ام اینجا حقیقت	که پیدای بزم عین طبیعت
نمان بیشک خدا بود اندر اینجا	که در پیدارخ او نبود اینجا	نمان بیشک است ادب است	نمود بود خود را او به نیست
نمودن با نمود اینجا حقیقت	ببین صورت نمان حقیقت	نه منصور است او نه است نیک	از آن گوی نور است نیک
کنون اینجا حقیقت شایسته	کنون پنجه شادی شیخا زخا	زخامی پنجه شوشی کنون تو	حقیقت پنجه باش زخمی تو
زخامی پنجه در کل اسرار	کنون شیخا کی منی ز اسرار	زخامی پنجه ز نور و ز سق	چرخم در سبزه چو منصور در سق
زیکرنگی ترا مقصود باشد	زیکرنگی ترا مقصود باشد	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
زیکرنگی سبزه مروان سبزه	زیکرنگی سبزه مروان سبزه	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
زیکرنگی رخ جانان خود را	شدند دگر شدند اندر احوار	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
زیکرنگی دیدن بار از زمین تو	همان یکرنگی خود باز زمین تو	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
زیکرنگی خود داری خبر تو	در آن یکرنگی خود کن نظر تو	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
زیکرنگی سبزه اسرار گویند	درین معنی حقیقت یار چویند	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
که در آن نیست الا به سینه	پس آنکه حضرتش و الا به سینه	زیکرنگی ز سبزه چو منصور	زیکرنگی ز سبزه چو منصور
اگر یکرنگ غمهای شد چو من	بجز لا متکرر و سراسر لا دان	اگر یکرنگ غمهای شد بلا تو	ز اول بایست شد کل فنا تو
اگر یکرنگ غمهای شد چو من	مسیر غم است حقیقت بین من	اگر یکرنگ غمهای شد تو در ذات	حقیقت محو روان در کی ذات
اگر یکرنگ کردی ذات جانی	که غم نانی را آنکه راز سینه	اگر یکرنگ کردی عجب و چون	بست موی نماید بهشت گردون

اگر بیک رنگ گری ذات باشی	تو جان جمله ذرات باشی	دو بینی تو هم اینجا نبودیست	نمیدانی است اینجا که چه بودیست
دو بینی یکی زان در بیک	کجا هرگز نمی درو سست	دو بینی یکی زان مانده باز	خدای کرده را بنجام و آغاز
دو بینی یکی اندر بیک	و آدم می نماید اولقا نیست	ز تو یک خطه جانان نیست	ولیکن نخستین افتاد و است
ز تو یک خطه جانان نیست	چو گویم چون نه اینجا ی بالغ	ز تو یک خطه جانان نیست	نمی بینی تو او در عین توحید
گناه آفتاب اینجا که نیست	ولیکن کور را وید ار نه نیست	هری برینا غرض است نه غرضی	ولیکن راه بر کورست ناخوش
چون نفس را اینجا ره نه بیند	بمنزل کی رسد گوشه نه بیند	چون نفس کور شد اینجا گرفتار	بمنزل کی بر بیند اوج یار
چون نفس کور اینجا باز ماندست	یقین در حوض اندر از ماندست	چون نفس کور را نیا کند شاه	بیاید او بمنزل چون کند راه
همه مقصود و انفس است اینجا	کزین کوری شود اینجا دنیا	همه مقصود و انفس است خدا	که تا گرد و غراب جمل بیدار
همه مقصود و انفس است بیک	کزین عین دو بیند همه یک	همه مقصود و انفس است ای شیخ	که جان اینجا ی یک بیت ای شیخ
اگر شد نفس دنیا اندر یک	نمود باطن او راه است ظاهر	اگر شد نفس دنیا مالک آید	پس آنکه هر دو وصل او کشاید
اگر شد نفس دنیا در شریعت	بیاید بیشک پر حقیقت	اگر شد نفس دنیا همچو عشاق	ابا جان گردد او اینجا یک طاق
اگر شد نفس دنیا در یکی است	به اندر خدا هم یکی است	اگر شد نفس دنیا گشت وصل	شود مقصود او که وصل حاصل
اگر شد نفس دنیا در تقاش	یکی بیند نمود جان بجایش	اگر شد نفس دنیا ذات گردد	حقیقت ذات او ذرات گردد
حقیقت ره کند در منزل خوش	به بیند ذات بیک حاصلش	اگر چه او بمنزله رسیدست	همین جا که چو حال شاه دیدست
هنوز از سر کل او نیست اگر	عیانی صورتی دیدست تی	بوقتی سر کل باید چو سن باز	که گردد محو در انجام و آغاز
بوقتی سر کل بیند در نشن	که من تصور آید ز نمونش	بوقتی سر کل بیند جمعیت	که خود را پاک کرد در شریعت
ز هر صورت اینجا گشت گوشت	که صورت نخستین و درشتا و جو	ز هر صورت اینجا چو در شور	بوند و میر و یک یک سوی
گرفتاری جان در صورت افتاد	مرین معنی ابا منصور افتاد	چون صورت شتی اصل دیده	درین صورت ز جانان وصل دیده
بیان ماهمه در صورت دجاست	همی آید و دم را ز چنانست	نه چندان گفت خاتم تا با خبر	شود جان ترا اینجا به ظاهر
چندان گفت خاتم در راه	که تا گرد و ترا جانان پدیدار	گویم دم به دم تاره میری تو	تو بر دی راه جانان نیگاری تو
جمال او درین پر حقیقت	که اینجا است که هر چه حقیقت	حقیقت شیخ دنیا گوئی جان	که جان دلی ریختن است چو جان

مران ذاتی که جز جان بدو دل	اگر بی جان دل کردند دهل	اگر بی جان دل چهل مکر دی	نیز اگر بگر نباشد دید مروی
بجان دودل قدم زن اندرین	اگر بیجان دل اینجا نباشه	یکی اندر یکی کیلنا نباشه	
بجان دودل درین ره باز برون	در نمودار کے یقین میان دل و فرق	در میان اینجا	بجان دل نگر انجام و آغاز
چو جانست دهل عهد است	ازان فارغ درین صورت	چو جانست اصل ذات جان	زجان دل تمامت را زمین تو
چو جانست اصل ذات بچون	چرا گوی که این چو است و آن	همه در چون چه افتاده تو	نموده رخ درین ذرات جانان
زچون و چند در آخر چه دید	بگو با من که در آخر چه دید	همه اندر چه دور چند و چونند	ازان در پس کاغذ سرنگونست
ترا چون نفس گسگوست اینجا	ازان چشمتین کورست اینجا	ترا چون نفس گسگوست اینجا	ازان ابست اندر بند قیادت
ترا تا نفس شهاب تو همراه	نخواهی یافت اینجا روشت	ترا تا نفس شهاب طبعیت	نیاری دید دید انقیست
تو نفس بگسگ گردان اینجا	که بی نفس کی اینجا گاه کیلنا	بماندی ره نمیدانی چه گویم	حقیقت دید نتوانسته چه گویم
بماندی همچو یوسف درین چاه	بکین صبری که در آخر شود شاه	بماندی همچو یوسف زار و بسکین	که تا بخت نشینی بر تسکین
بماندی همچو یوسف مبتلا تو	برون خواهی شد از چاه بار تو	در آخری ندانی اول خویش	که ز نفست جانی آمده شیش
حجاب یار جاویدان نماند	چنین بچارگی کیسان نماند	خلاصی هست عاشق را ازین	چو شاهش افکند از چاه و چاه
خلاصی هست عاشق را باختر	که شاه چش گرو و دید ظاهر	خلاصی هست عاشق را از زندان	چو بپوشش کند از حبس جانان
درین ره چون خلاصی گشت پیدا	نمانی آن زمان از دید کیلنا	خلاصی عشقان اندر بکایت	فنا دیدن یقین عین لقایت
خلاصی هر چه بی نبی بهریت	کسی کمین دید در عین یقین	تو تا با صورتی بنود خلاصیت	همی گویم در اینجا که خلاصیت
تو که خواهی خلاصی نشیر اینجا	بیاید مروت از پیش اینجا	ز دید خود بمیر و جان جان شو	ازین ناری کی آنجا همی عیان شو
ز دید خود بمیر و زنده دل کرد	که باشد زنده دل عشق کل کرد	ز دید خود بمیر و در دیاقت	که نامانی حقیقت فرد و باقت
ز دید خود بمیر و پرده بگسل	که بی این پرده خواهی گشت	ز دید خود بمیر و آستانه	تو کی از دید صورت کل خدا شو
ز دید خود بمیر و کار دانه	که چون مردی پس آنکه باز دانه	ز دید خود بمیر و عاشق شست	که در مردن یقین کیت دید
ز دید خود بمیر و ذکر و چاه بیت	که خواهی بود در آخر تو خورشید	ز دید خود بمیر و جان جان شو	چو غور شد دید جان در کل عیان شو

ز دید خود بمیر و جمله ذرات	که در لاک روی آنگاه بی کل دوات	چو مردی زنده جاوید گشتی	بنورت بیشکی خورشید گشتی
چو مردی زنده مانی جاودان	که باشی باشی آنگاه جان جان	چو مردی زنده مانی تا ابد گشت	بهانی فارغ از نیک بد گشت
چو مردی زنده مانی در بر یار	ترا آن یار مردم هست لعل لعل	چو مردی باش تا یابی تو خود را	حقیقت بود و از دید جانان
چو مردی زنده مانی در خداوند	شوی فلان ز چون آگاه دوز	ز بود خود اگر در سر خبر تو	بمیر باز زو از نیک بد تو
ز موتو قبل اگر آگاه گشتی	قال الهی علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا	ز موتو قبل اگر رسیدم این از	بمیر از خود که بیشک گشتی
ز موتو قبل اگر دانی حقیقت	باید مرد اینجا از طبیعت	ز موتو قبل اگر از خود بمیر	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	مکن در صورت و دین سنان	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	حجاب ندگی بردار از پیش	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که این عین یقین راه بیت	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که سیری اینچنین دارد از پیش	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که کی زده رسد سو خورشید	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که از سرش سر سینه بتند	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	نمی دانند از آن مانند ذرات	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	یکی بنید آنگاه عین اعیان	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که این مرهاشتان را برگ خوانند	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	نه اندر مرگ تو حیدر است و شاق	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	که سالک بمیرد و بدو آن نام	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	همان مرگ دید و جان جان	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	بماند تا ابد در عشق چنان	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی
بمیر از خود که بیشک گشتی	ز پیش اندیشی اند گشت و گشت	بمیر از خود که بیشک گشتی	بمیر از خود که بیشک گشتی

حیات طبعی مرگت ایجا	شوی بیشک خبر در اندرینجا	حیات طبعی یابی دران دم	گر کرد و محو ایجا گاه آن دم
حیات طبعی دگر چه مرد	ز مردن بیشکی تو گوی برو	ز مردن می روی سو حیات	دران باقی بود همین نجات
ز مردن زندگی جاوید حاصل	ندانم این جهانی جز که وصل	ز مردن آخر کار اندرینجا	شوی بیشک خبر در اندرینجا
خبر در مرگ یابی آخر کار	که بی صورت شود جهان پیر	خبر در مرگ یابی در اصل کل	حقیقت مرگ را بدین حاصل کل
خبر از مرگ دارد جهان پریشان	که از مرگ آنکسی کردی تو جانان	خبر از مرگ دارد مرور از ی	چه باشد جان در سر کایا نثار
خبر از مرگ داری شمع آگاه	بردم تا بدیدم من رخ شاه	بردم پیش از آن کایا بسیر	از آن فلان من از شاه و دیگر
بردم تا با نامم زنده دوست	بردم از جسمم ز جهان بنده دوست	بردم تا با نامم جاودان من	شدم در جاودانی جان جان من
بردم تا با نامم ذات یاست	حیاتی دید اندر ذات یاست	بردم تا شدم از خود خبر دار	از آن همه ارکلی گفتم درین دار
بردم تا شدم هستم بقا من	نمودم حق عیانم از لقام من	بردم تا خبر دارم ز هر چیز	نه بنیم اندرینجا جز سبکیز
بردم تا شدم ذات خداوند	بردم بستم یکباره ازین بند	بردم تا شدم خورشید تابان	بماندم تا ابد جاوید جانان
بردم تا شدم دیدار بچون	بگفتم با تو این همه ار بچون	بردم تا شدم اعیان دیرینجا	نمودم خویش را جانان دیرینجا
بردم تا شدم همین بقا من	ز مرگ ایجا عیان دیدم بقا من	بردم زنده اندر مردکی شینج	نباشتم اندر افسردگی شینج
فسرده دان کسی که زود فیرد	حقیقت دوست اندر بگریزد	فسرده آنکسی باشد درین راه	که نبود از سر مرگ آگاه
فسرده آنکسی باشد بترستی	که از خودی فیرد سوی دینجا	چرا دل بسته در درو درینج	نمازی هیچ اندر سوی اینج
چرا دل بسته در عین غم	از آن پرگار سیر شد بقدر رس	چرا دل بسته در محنت غم	از آن افتاده در انده غم
چرا دل بسته اندر بلا تو	از آن دائم ایجا بستلا تو	چرا دل بسته غم از شکسته	درینجا کمتر از نشخوار گشته
چرا دل بسته در عین زندان	در ادم می بری جور فراوان	چرا اندوه تست از شادمان	که در دنیا کیتی آخر بدمان
چرا زو نبال هر شادی گلی	بس این شادی را که جان تو	از آن شادی که در دین دنیا	چه بریابی تو اندر عین عتبا
اگر میدان این حق تو بر سر	کمن شادی درین یار آدمی	میان خاک شادی کرده آغان	خبر نیاخته را بنجام دغان
ترا خرد شادی چیست آخر	که در دنیا غم می زیست آخر	اگر صد سال مانی رفت باید	میان خاک تو نیست غمت
اگر صد سال مانی سده تو	بمانی گوش که بگفت بشنوی تو	اگر صد سال مانی مرد تو	اگر هستی که در باد شاد تو

اگر صد سال مالی در جهانت	باید رفتن از اینجا جهانت	اگر صد سال مالی در حقیقت	حقیقت محو خواهد شد طبیعت
اگر صد سال خواهی بختنت	باید رفت در زیر سنیت	اگر صد سال مالی نیشتر و نجه	باید مردنت اینجا ای ناگاه
باید مردن و زین مستی بختنت	تو باش از مرگ و زین بختنت	یقین از مرگ اینجا گاه دریا	تو از مردن یقین اینجا خبر نیا
یقین از مرگ تو آگاه گردی	بهرگ اینجا بجای شاه گردی	یقین مرگ بین زنده دل باش	که چون مردی بخوای دیدن
بمیر زنده شو نیست محسنی	مردن بین تو دلدار شدی	بمیر زنده شو نیست رحمت	الی سورت یقین همین وقت
بمیر زنده شو سبب منتهیاتو	که تار سسته شوی شیخ از بخت	بمیر زنده شو بی ستور اینجا	نظر کن بعد از آن منتهیاتو
بمیر زنده شو از ذات بی چون	چو خورشید شوی از تابش بی چون	اگر میری میری نیز شایست	خدا ای بینی از دید است
آئی یافتی اینجا بگو با من	زنی دم از اصول بهر قرآن	حقیقت کل شیخ خوانند که دو	دروغ بگفته را را اندوه دست
حقیقت کل شیخ اینجا یقین دان	که خواهی گشت محو ذات جان	همه ذرات خوانند فی احد	در آخر جمله از محمد هو احد
همه ذرات نا اندر نمودار	فنا دیدند را ز دست دیدار	از آن از مرگ شیک زنده گشت	که این غمها با خبر شد نیست
در آخر راحت از ذات بختی	یکی خواهد شدن ذرات بختی	در آخر رستگاری دیدن خواهی	چنان خواهم که کل توحید خواهی
مگردان رخ ز توحید آخر کار	یکی میدان سیکه دید آخر کار	یکی دیدست آخر چون بگردی	اگر از دید دیدی گوی بر دی
یکی دیدست آخر که به سینه	یکی دیدست گریه بهر سینه	یکی دیدست ازان شود عیان	که در آن میشود جان جهان گم
یکی دیدست از استیلا باطل	از آن دیدار بین آمار اول	یکی دیدست اندر روی فنا کرد	که از آن سیکه از اینجا گاه شود
یکی دیدست چون گریه استی	در بین دید صور پیشک ستی	یکی دیدست بچون راست بگردی	که اندر جزو کل یکناست بگردی
یکی دیدست اندر روی دوی نیست	در و دیدار مالی و توانی نیست	یکی دیدست توحیدت شایست	ازین معنی عیان بهیت شایست
یکی دیدست ازان معبود گویند	اسم اینجا همان معبود چویند	که آن معبود اینجا باز یاسد	ز بود و خوشی این را زیاسد
ز بود و خوشی بیرون و بنگر	که اندر شست آن بچون و بنگر	ز بود و خوشی بیرون در اینجا	در اینجا باز بین بچون در اینجا
تو از بود و فنا معبود دس بهین	در اینجا که زیان و سود می بین	زیانت نفس و ان و سود و خفت	حقیقت را هر معبود و جهانت
در اینجا که زیان و سود می بین	همه با نیست اینجا بس چویند	حقیقت شیخ گفتم سر سهرار	زمرگت کردم اینجا که خبر دار
نه باز بخت اینجا گاه مرگ	باید کرد اینجا جسم و جان ترک	چو روی ترک جسم و جان ز بود	یکی باشد حقیقت مد نمودت

چو کردی ترک جسم جهان ریخا	شوی چون اولین کیسان ریخا	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	شوی چون اولین کیسان ریخا
چو کردی ترک جسم جهان ریخا	حقیقت هم بدان رازخانه	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	حقیقت هم بدان رازخانه
چو کردی ترک جسم جهان ریخا	پیشانی انگه‌ها در باره	چو کردی ترک جسم جهان ریخا	پیشانی انگه‌ها در باره
نه آگاهند ازین جان حقیقت	که این آمد سرانجام حقیقت	نه آگاهند ازین جان حقیقت	که این آمد سرانجام حقیقت
ازین شک آفرینا مقصود بود	زبانست صورتست و سود بود	ازین شک آفرینا مقصود بود	زبانست صورتست و سود بود
نهان خویش شناسی در عین	عیان خواهد به آخر زمانست	نهان خویش شناسی در عین	عیان خواهد به آخر زمانست
نهان خویش شناسی در عین	مکن یک خط از معنی جدا	نهان خویش شناسی در عین	مکن یک خط از معنی جدا
بزرگانی که نیجا گوی بر دند	ازان دیدند که ز دیدار بر دند	بزرگانی که نیجا گوی بر دند	ازان دیدند که ز دیدار بر دند
دور روی نزد ایشان چون است	حقیقتی نمود اینجای تو است	دور روی نزد ایشان چون است	حقیقتی نمود اینجای تو است
چو تو فراق عنائیت باز دیدی	بزدید شاه هم شهباز دیدی	چو تو فراق عنائیت باز دیدی	بزدید شاه هم شهباز دیدی
کنون باید که دل بیدار داری	دل از دنیا بکل بیزار داری	کنون باید که دل بیدار داری	دل از دنیا بکل بیزار داری
میر از خویش وز دنیا حقیقت	که باید شد سوی مولی حقیقت	میر از خویش وز دنیا حقیقت	که باید شد سوی مولی حقیقت
نماست دنیا زین سرور دار	حقیقت از خدا گشتند خوار	نماست دنیا زین سرور دار	حقیقت از خدا گشتند خوار
ز جبریل امین بیدار گشتند	ز بود نفس کل بیزار گشتند	ز جبریل امین بیدار گشتند	ز بود نفس کل بیزار گشتند
تو بشناس اندر نیجا بکلیت	که همراه تو هست اینجا دلالت	تو بشناس اندر نیجا بکلیت	که همراه تو هست اینجا دلالت
دلالت با تو اندر راه هستی	دلالت از خبر و شکر آگاه هستی	دلالت با تو اندر راه هستی	دلالت از خبر و شکر آگاه هستی
دلالت با تو اینجا نیست	درین پیدایش از در جان نیست	دلالت با تو اینجا نیست	درین پیدایش از در جان نیست
دلالت با تو آگاه کرده	همه ذرات تو دور راه کرده	دلالت با تو آگاه کرده	همه ذرات تو دور راه کرده
تو ز غافل چنین مانده ریخا	قتاده در میان شور و غوغا	تو ز غافل چنین مانده ریخا	قتاده در میان شور و غوغا
و گر غفلت کنی چون در نیجا	ببر در راهی نتوانی اینجا	و گر غفلت کنی چون در نیجا	ببر در راهی نتوانی اینجا
ترا این خبر نیکی اینجا میاید	که این در راهی هستی کشاید	ترا این خبر نیکی اینجا میاید	که این در راهی هستی کشاید

چو کردی ترک جسم جهان ریخا

تو از پیغام او حرس نه ندیده	یقین حرفی تو از وی نماندیده	همه گفتار ما از او دست امروزی	از آن صحنی مانیکو ستم مرد
همه گفتار ما از او پدیدست	حقیقت جلالت گفت و شنیدست	همه گفتار ما از وی عیانست	دوام او درین شرح و بیانست
اگر از گفت او بری بری تو	نمود او در اینجا بگریه تو	دوام اندرین جا او بگفتار	همیگوید در دلم سراسر
از گفتارش یقین اینجا جانیکه	یدام او بمانده خوار و قیدم	که داند نام را اینجا که بنمود	حقیقت چون بدیدم زان کج
حقیقت ساکن در دید او بان	شدند اینجا جسم و جان و روان	هر کوه و دریا و شیا است اینجا	ز پیشش جان و دل و خرد و پند
گر وی آتش کوی خدایت	ز دانه او شش جوید نوشتن	گر وی عادت او شش گم نیند	گر وی آدمش گویند
گر وی گفته اند اینجا بشی علم	که اینجا میرساند و می رسد	گر وی جانش گفت از نام	که بشکاید به دست انجام و آغاز
همه انوار و اسرار که بودست	حقیقت هر را عیان نمود	تمامت انبیا را ز دیده	یقین در حضرت ایشان
گفته را ز جان پیش ایشان	ز دید جان پیش ایشان	خبردارست چیزی می نماند	بجز حق او ز خود چیزی نماند
هر آن اسرار که اینجا گفتار	که عشاق را اینجا خبردار	از نش عقل کل خواندست	که او از کل نباشد کز آن دور
از نش عقل کل خواند عشاق	که آینه دوست اندر جزو عقل	از نش عقل کل اینجا است	که اندر دید کل اینجا تمامست
از نش عقل کل گویند از آن	که دیدست از عیان انجام آغاز	از نش عقل کل خوانند و دید	که کلی حق نمی بیند ز تو حید
از نش عقل کل خوانند در آن	که کل نمی بیند اینجا جلا زرت	نمود او ز دید راست جانان	حقیقت صاحب ارادت جانان
نمود او نداند کس بخیر من	که زوشت شمع مرا سرور روشن	نمود او مرا اینجا یقینست	که اینجا عقل کم پیش بریت
حقیقت عقل کل بودست بگر	یقین الهام معبودست بگر	از آن حضرت خبر در اینجا	از آن بشکاید به دست اینجا
از آن حضرت در اینجا رخ نمود	ابا تو گفته از جانان شخوده	از آن حضرت بر آن راز می کرد	ترا بی و اسرار اینجا بگفت
از آن حضرت خبر او میدید بان	تو داند که در کجی دانی این راز	از آن حضرت بی چون راز	دوام هر ترا باسخ گذارد
خبردارست که از یک روز بد	تو اینجا بی خبر مانده خود	دوام بخیر و بد و غلبه و غلبه	بماند به چنین از تو غلبه
دی با خود نیائی اندر اینجا	که بشایدت او در پیشک اینجا	دی با او درین جا آشنا کرد	که او گردانت اندر خدا فرد
دی با او در اینجا با شش کتا	که بناید ترا نقاشش اینجا	تو از الهام چون در حقیقت	زمانی گوشش میکنی بی طبعیت
که آوازی چه میگوید به آن کن	برو اینجا بگر و گوش جان کن	بگوش جان از و بشنو در اینجا	از کون راز با در در اینجا

در اینجا که میگویم من این را از	سودا ندانم اما اندر این یقین باز	سی در خواب رفته او چه داند	که او در خواب بود و خود بداند
اگر از خواب بیدار گرد	در اینجا صاحب امر ارگرد	چو در خوابی گنجایابی تو معنی	در اینجا نه برودی سوری سولی
اگر از عقل کل هستی خبردار	چو ما از عین این بستی خبردار	ابا ما جبرئیل اندر سیاست	حقیقت شیخ در شرح دریاست
ابا ما جبرئیل اینجا است پند	یقین اندر عیان ما است پند	ابا ما جبرئیل آمد مشکو	زهی معنی برده در مشکو
ابا ما جبرئیل هرگز گفت	حقیقت چو از دیدار گفت	چند از یار گفت اسرار با ما	حقیقت بر سر این در با ما
همه از یار گفت اینجا حقیقت	منو اینجا که اسرار حقیقت	همه از یار گفت اینجا حقیقت	از او گشتیم از دیدار یکتا
که داند جبرئیل تا که هست	که کار از جبرئیل این است	که داند جبرئیل مادر غیبا	که خواند بر دلیل مادر غیبا
که داند جبرئیل شمشیر پند	گفته با تو این اسرار از تو	حقیقت جبرئیل مصطفی است	که او کل را از واریا است
حقیقت جبرئیل ما است اینجا	رهنمونی دلیل ما است اینجا	حقیقت جبرئیل شمشیر کل بود	از آن بگوست اندر عقل کل بود
از او عین کل اینجا است یک	از آنم دیده از دیدار او یک	ما اینجا هم او داد از خداست	ما اینجا هم او داد از خداست
ما اینجا هم او داد از خودم	در اینجا بود او کرده وجودم	ما اینجا هم او داد از حقیقت	که بیرون آمد کل از طبعیت
ما اینجا هم او داد از عیان است	رسانید اندرین عین نیست	ما اینجا هم او داد از عیان یک	که تا دیدیم یک را بشکلی باز
ما اینجا هم او داد از عیان است	که در اصل بستم از شرح ریش	ما اینجا هم او داد از دست از دید	که بیرون آمد از عین تو مید
ما اینجا هم او داد از دست اینجا	درم از بود و گشت از دست اینجا	ما اینجا هم او داد از دست از دست	که چون حق حق من گویا کنی
اما کنی من ز قول او بستم	یقین در قول من بستم	ما اینجا هم او داد از دست از دست	از آن اینجا هم او داد از دست
ما را بی واسطه اینجا یقین است	از آن ای شیخ و گیتی از تو	چو از جبرئیل راه ما است اینجا	یقین بر جبرئیل شاه ما است اینجا
زهی جبرئیل از آن دیگر	زهی اعیان ما اعیان دیگر	چو میگویی که گویا شیخ در میان	که باشد این سخن ما از خود یار
بنا بر این زمان از عقل کل	دما و تم گوش سکین نقل کل تو	که نقل من به از زهره لاف است	که از جبرئیل جمله انبیا است
معلم را بعد از دست است	ز عقل کل حقیقت پیشو است	زهی مستر که منور است از دست	و اینجا از این آغاز و ناز است
زهی مستر که هستی ز بهتا تو	کزین انبیا و اولیا تو	حقیقت هر چه بی حقیقت است	محمد ز بهتا نور خند است
تو شکر به چه در اینجا	از احمد بگر اندر هر در اینجا	حقیقت شیخ اندر مجلس ما	حقیقت ز بهتا از دست است

که بیشک احمد آنرا کیمیا است	که او از کیمیای ان نقایت	تواند کیمیا گر راه دارم	کنی مس را بزرگ هر چه شاید
ز دید کیمیای شمع مگذر	که گرد و ناگمانت مس ماز	مس تو از شریعت نرشد	ازین مس و دست باز شود
ازین سو مگذر و بنگر درین	که گرداند ترا از خود سرفراز	ازین سرور می مگذر یقین تو	کز کردی حقیقت راه بین تو
ازین سرور که منصوبت دارد	یقین منصور از و آمد خیر دار	ازین سرور شدم وصل درینجا	خود او دیدم یقین حال اینجا
ازین سرور منم پیر و امروزی	بند عشق او گشته دل افروز	ازین سرور منم امروز دیندار	انالحق منم غم از وی درین دار
ازین سرور منم جهانان شده کل	ز دید بود خود جهان شده کل	ازین سرور منم بیشک او ند	خداوند منم چنین که دوست در بند
ازین سرور منم وصل درینجا	ز وصل او گشاده در درینجا	ازین سرور منم امر و دستور	ز عشقش باز منم اینجا جانان
سرور منم بجهت او بیازم	که جزا نیست اینجا سرفرازم	بما نشنیده درون جان نیست	بما نشنیده در همه چیزی نیست
بما نشن در دل در جان وصل	نمی بینی تو او را شمع وصل	ببین ناخنده بارت گفتم این	نمی بینی تو این معنی کل باز
ببین ناخنده بارت باز گفتم	در سراسر هر نوبت بیفتم	چنین اینجا ز دید مصطفی است	که اینجا پیشین و پیشو است
نه این هر سدی که باشد زانجا	تو دیده مصطفی دانید جانا	چنین بهترین دین است	در دین دیده و در دین است
هر آنکه مصطفی در خود عیان دید	ز دید مصطفی بس دید جان	بر آنکه مصطفی را یافت بیشک	بسوی مصطفی بشتافت بیشک
هر آنکه مصطفی دید ست اینجا	حقیقت عین توحید است اینجا	ز دید احمد بر وصل یقین دان	از هر مشکلی بر وصل یقین دان
اگر اینجا به سینه مصطفی است	همین جا که به سینه مصطفی است	اگر اینجا به رخ او باز سینه	در دین ز رخ او باز سینه
اگر اینجا رخ او یابی باز	بمعنی و بصورتش شو سرفراز	الا ای شمع پوشت این	ز من بشت که پوشت این
حقیقت نور زانکه آمد محمد	از ان عین انصاف است آمد محمد	از دشت ناس اینجا قریب است	کز اینجا سی جغزیت است
به این احمد که افتاد در خوشی	حجاب عشق را بر پشت از پیشی	بنور شمس تا اینجا بقا دید	ز نور شمس اینجا بقا دید
بنور شمس راه کرد او سوختن	بنزل در رسید گوشت کمال	بنور شمس راه شمس حق عیان یافت	بنور شمس در سید جهان یافت
بنور شمس گرد و نجار از سینه	مرا و راهم ز زوی باز سینه	بنور شمس هر چه دیدم از دیدم	که او را در حقیقت باز دیدم
از من ساختم اینجا انالحق	مرا بر گفتن بان بگوی الحق	مرا او گفتن چندین باز گفتم	انالحق شمع اندر در گفتم
هر آنکه سرور را گفت ما را	یقین ما نیز آن گفتیم اینجا	او گفتیم فروی باز گویم	او بر هر خطه این سرور را گویم

ازو گفتیم ما اینجا حقیقت	مرین سر نهان چه حقیقت	ازو گفتیم ما اینجا حقیقت	انالحق ما زدیم از ما سوا احد
کجا مردی که بجایش نودار	حقیقت اندر اینجا بنگر و باز	بدین ماکه آن دید خدا نیست	حقیقت عشق آئین خدا نیست
بدین ما اگر ره می بری تو	ز بهر هم آسمانها بگذری تو	بدین مادر اینجا سرود آرد	که از دینم بر سینه تو رخ یار
بدین ما هر آن کو رغبت آرد	دلی در دین ما او پای دارد	ز دین ما شود اینجا یقین او	خدا خود می شود اندر یقین او
حقیقت هستی اندر دین ما	در آخر نیستی آئین ما هست	اگر از نیستی ره باز بینی	تو هم در نیستی این راز بینی
رو عشاق اندر نیستی بود	ز دین نیستی دید ندید بود	رو عشاق اندر نیستی هست	که اندر نیستی هستی شس پیدا
ز هستی گری در نیستی باز	تو اندر نیستی گری سرفراز	ز هستی گری در قربت دوست	حقیقت نیستی بنی حضرت دوست
دلی بی نیستی اینجا نمرنم	حقیقت نیستی بنگر و دینم	بود این هستی اشیا پدیدار	که عین نیستی بد ناپدیدار
مرین منی ندانم با که گویم	و یازین سر درین منی چه جویم	ز اول چون ندانی آخرت چون	شود بیشک با ما هر صفت چون
چو اول می ندانی آخر کار	چگونه آید اینجا که پدیدار	چو اول می ندانی رازت اینجا	کجا بودست و چون غارت اینجا
چو اول می ندانی وحدت کل	چگونه ز بهری در حضرت کل	چو اول می ندانی اولینست	چگونه باز بینی آخر نیست
چو اول می ندانی مانده تو	اگر چه صد معانی خوانده تو	چو اول می ندانی ذات اینجا	کجا دانی عیان آیات اینجا
از اول شو خبر از حقیقت	از اول دان مرا سر حقیقت	از اول شو خبر در یقین	در آخر اول اینجا که بدین تو
از اول گرم آخر ما و دارک	ازین معنی دل آگاه دارک	ولی باید که او نبود مبدل	که اینجا باز بنید سر اول
ولی باید در اینجا صاف حساب کرد	که از اول بود شیخا خبردار	ولی باید از اول بی نشان او	که آخر باز بنید جان جان او
از اول شیخ می باید خبر داشت	پس آن گاهی با خبر برده شد	از اول گر شوی اینجا خبردار	چو مشورت کند از عشق بر دار
مراد مقصود ای شیخ چه چیز است	نخواهم جسم و جان جانان عزیز	مراد مقصود اول غایت جانان	کنون عیان درین ذرات جانان
مراد مقصود از اول یار بود	کنون اینجا درین گفتار بود	در اول نیست بود این زمان	کجا اورا علم اورا من از دست
برین دست بریده گوشت را	در کار می درین سرشون دارم	در آخر اولم شیخا بدین باز	چه شیخا ای ز اول برادر آغاز
در آخر اولم اینجا نظر کن	از اول بود جانت را خبر کن	در آخر اولم شیخا عیان نیست	معنی بنی که در شیخا حو بی نیست
در آخر اولم شیخا بدیدست	ابا تو اندرین گفتار نشیند	با دید تو شیخا ساخت امر را	ز بهی معنی ترا پر داخت امر را

در آخر اولم شیخا بدیدست

یقین میگوییست اینجا که ما هم	کردید خود و ما دم ستم نایم	درین حق یقین راه بنیان	ترا تقریر کردم همان یقین دان
حقیقت شمع این از خود شمع	ز خود کید زه سیر و بان شوبان	شو سیر و ز خود کید زه اینجا	که تا در حق بنا شمع غره اینجا
سخنهایم همه با نیت در دید	نه با دیگر بصورت عین تقلید	ز توحیدت عیان خواهم نمود	ترا من جان جان خواهم نمود
عیان بنامیت روشن چو خورشید	چنان که از راهی بینی تو جاوید	عیان بنامیت اینجا یک من	در وقت با سیر و دیدار شن
عیان بنامیت در دید چون	یکی گردانست من بجه و چون	مرو سیر و ز خود شمع زمان	ز من می شنو هر دم بیانی
مرو سیر و ز خود در لالا	که تا در عشق گردانست کیتا	مرو سیر و ز خود شمع زمان	که اینجا که رسام اندران دم
مرو سیر و ز خود شمع در لالا	که تا از م ترا قربت پدیدار	ابا خود آشنا باشد یقین او	ابا خود او بود در گفت و در گو
ابا خود آشنای لامکانست	مکان را جلگی دیدار بنست	کنون او در مکان او را نازد	ولی در لامکان اعزاز دارد
کنون اندر مکان دید و پست	نه با سیر و با همه گفت و شنیدت	یکی بچون شناسم در خدا	در انو نیستش هرگز پست
دوئی نبود که بچونست همان	حقیقت سفت گردون جهان	چو جان آفتاب و ماه است	که خورشید و مستر و تک است
درای ذات او چیز در نیست	بجز تصور کس از او خبر نیست	حقیقت از یکی اعیانست	اگر نه در دوئی جانست پیدا
ز یکی گشتی سیر و بیانی	سیان خاک خون بیشکمان	یکی بین و مرو سیر و ز خود	که بنهاد دست او اعیانست
ز اعیان یاب دیدار است	کز اعیانست اسه اراست	گر از اعیان خبر داری تو مائی	ابا اعیان من کن آشنائی
گر از اعیان خبر داری حقیقت	ز باغ ما تو برداری حقیقت	گر از اعیان خبر دار فنا باش	که رویت چون نمود اینجا می
چو در اعیان خود راهی خبر د	نه صفت خواهم اینجا و نه در	چنین پیدا جمال یا اینجا	بهرزه میدهند اینجا یک جهان
چنین پیدا جمال یا اینجا	از و منصور بر خود در اینجا	چنین پیدا جمال بجه و چون	نگند ز نور خود بر سفت گردون
چنین پیدا جمال شاه عالم	تا بد وصل خود اینجا و ما دم	چنین پیدا جمال ذات اینجا	یقین در جمله ذرات اینجا
چنین پیدا است شمع خورشید	توئی اکنون که گفتی بجه و چون	همه اینجا تو سگ اندر جات	منور است اعیان و ماه
همه اینجا توئی چیز در نیست	که بنید م ترا چون راهی نیست	همه اینجا توئی در سیر خود	یقین اندر اعیان خبر خود
همه اینجا توئی جمله یک سگ	حقیقت خود تو اندر گفت و گو	همه اینجا تو اینجا تو هم نیست	که میگویندش اینجا از ده منیر
همه اینجا توئی اعیانست چون	که بخوانی همه آیات چون	همه اینجا توئی بیشک حقیقت	که پیدا ای یکی در یک حقیقت

نزدیکان خود هستی بیکانه	نور خواجهی بود با خود در میان	نور خواجهی بود شیخ کس نیاید	سجده تو در جهان بس نباشد
درین آسایش خاکی و قیچی	بجز حق هیچ در عالم نه بینی	حقیقت آنکه در حق هست پنا	ماند جادوان اولست باقی
حقیقت آنکه شد هست بود	ماند جادوان هست هواد	درین آسایش خاکی و قیچی	سجده جبار در عالم چه بینی
اگر مردی ز خود دایم مانی	بناست جادوان قائم مانی	اگر مردی ز خود جادوید گشتی	ز نور ذات حق خود شید گشتی
همه مردان ز دیدم و بگردید	ازان در راه معنی گوی برود	همه مردان هر دو انداز صوران	برستند آفرینان از خیر و شران
	چنین برین شیخ دم در میزنند	درین دنیا تو عبرت گیر از خود	
کلیج خلوت دل شهنشاکان	تو در خلوت بکن مقصود حاصل	در خلوت و عزت و دیدار اولوست گوید	که تا باشی زهر عیالست این
کلیج خلوت دل کرد وصل	تو ذات صفت اینجا بشکلی	کلیج خلوت دل یاری معین	ایقین بی رحمت اغیانی معین
کلیج خلوت خود در یکی باش	حقیقت نگری دید خداست	به از خلوت بدان اینجا حقیقت	که بناید رخت ناگاه سلطان
چه در خلوت سر جان در آئی	که در خلوت رسد سر معانی	به از خلوت چه باشد نزد عشاق	که در خلوت شد نشانی عشاق
به از خلوت بدان گرازان	حقیقت زندگی بیا ز خوشتر	حضور خلوت اینجا که طلب کن	دلت با جان حقیقت با ادب کن
حضور خلوت از بازار خوشتر	ازین عین دلی خود طاق دریا	دی بایار اندر خلوت دل	به از انداد و مصرعین و وصل
حضور خلوت عشاق در پنا	کز دیالی حقیقت تو بر عشق	دی بایار به از ملک عالم	چه سبکی کی چه سبکی درین دم
خلوت جوی یار خوشتر باز	گذر کن مان ز بسیم و جان تن	خلوت بکنان نشین تو فار	که در خلوت شوی ای شیخ بالغ
حضور خلوت است اینجا بیکر	تو کی در خلوت یکتایی سبک	منو و دوست در خلوت عبادت	که در خلوت یقین دیدار عبادت
ایسی در خلوت اینجا جلد دارند	هوای صورتی در کلک دارند	نیر ز خلوت ایشان پیشتر	چنین گفتست با من آن عزیز
که در خلوت نشستن آن نشاید	که جز جانان نه بنید دید باید	هوای غیر خود در درویش	سجده یک سیر خود در درویش
بجانان ذات او قائم نماید	منو و اوقین و اتم نماید	چنان دست از همه عالم نشین	که جز اسرار با جانان مگوید
ابا جانان دادم گوید و راز	که تا جانان کند او را سر فراز	ابا جانان چنان باشد بیکانه	که با جانان یس اند جادوان
ابا جانان چنان مشتاق باشد	که در جانان حقیقت طاق باشد	ابا جانان شود کلتای جانان	از چنانی بود پدید اسب جانان

اباجانان بود کیتا سینه اینجا	یکی بنید همه فرات است اینجا	مضروبان و دل دار چنان کم	که باشد یگان مانند قلزم
مضروبش از یکی آید پدیدار	شود در هر دو عالم حدیسم آرا	مضروبش بشکلی دیگر یک نماید	ز دید عشق مایه اماناید
همه چیز از او کیتا بود کل	ز دید عشق ناپیدا بود کل	از اول تا با خسته یار بنید	یکی اندر یکی دیدار میت
بجز یکی نداند در حقیقت	بجای آرد همه شمشاد شریعت	اگر بل شرح آید شرح دانش	بجز زندق درین شرحش
اگر کسپار و اینجا که شرح	مخلوط در بیاید مرشد شرح	چنین کرد اینجا پاکبازان	ره تحقیق جسته کار سازان
حقیقت چون در خلوت نشینی	یقین باید که جز سیکه بینی	شرح احمد اینجا پاک کل پاش	تواند ریاکاری باب نقاش
مضروبان از روی زمین	ز ذات کل یقین عین یقین	چو در خلوت نشینی پیشه سازی	ز ذات کل حقیقت سرفرازی
نه اندر بنده آن باشی که آن دست	ترا بوسند و خلوت جهان دست	بیت ره باغی آن نمزد جانان	کجا بستانی آنگه مرد جانان
بت خود و بکنان ارمیده ایشیک	ز جانان شای بر خرد و ایشیک	حقیقت بت ترا مردوست	از ان حضرت حقیقت پوش
که خود را دوست دارد در خلق	همی ترسی تو از خیر و شر خلق	اگر از عین دنیا این تماست	که خواهی تا بماند نیک تماست
بنام و رنگ اینجا در نماز	تو پنداری که بشیک کار ساز	بنام و رنگ جانست نیت براد	کجا بینی تو ذات خویش آباد
بنام و رنگ در مکرمه بانه	ز عشق یک نکته نخوانده	بنام و رنگ میخوای بس براد	بنام و رنگ خواهی خیر مرد
ز رنگ چیست چون نامی ندارد	بجز حسرت در گامی ندارد	تو از بهر ریای خلق تحقیق	پیشیدی حقیقت و خلق تحقیق
یقین دنی تو ز نارست اینجا	ابا تو لائق نارست اینجا	بسوزان دلق آنگه خود بسوزان	تو نام نیک را بود بسوزان
اگر رویت حقیقت در خلوت است	ابا او شای کو خود در نهان است	چرا در نهان خلق باز مانده	دران خلوت سر را زمانه
طبع یکبارگه باید بریدن	ز خلق آنگه جمال شاه دیدن	طبع زین ناگهان آخر بر تو	شنو این نکته ای همچو تو
طبع زینها بر اینجا تحقیق	که بر نیست ندیدم هیچ نوعی	بکار تو کجا آید اینان	بکار تو کجا آید اینان
همه در مکرمه زرق و نام و ناموس	بمانده در نهاد خود با نفسوس	همه مردار و هم مردار خوانند	یقین سیدان که چون مرد خوانند
دلگرفت شمع از دید و نمان	از ان سیکو میت اینجا بر نمان	طبع زینها یکبار بریدم	که تا اینجا یقین جانان بریدم
طبع زینها بریدم در خفا	که تا دیدم وصال حق بمان	طبع زینان بریدم حقیقت	سپهر دم آنگی راه شمشاد است
طبع بریده ام از هر دو عالم	که تا سیکویم این سر و دام	بجز حق این همه باطل شناسم	از نیان کی درین صفتی هم

چون سگ بر لب هر درخت مر آن ذات بد از چاه مقصود حقیقت شیخ حق مستحق که شرح اندر بیان ذات جاست	از این چنین دیدم حقیقت همه دارند لیکن چون ندارند اما دارند اما این حکایت شریعت گفتند تا از کوه	از میان ذات بگذریم حقیقت حقیقت مدیه چون ندارند حقیقت شیخ دوست از شکایت حقیقت ذات ایشان باز دارند
کمان در پیش کرده بی یقین اند همی بنیم در بنجا اهل توفیق ولیکن گفتن ایشان اینست روز ما درین جاگاه کبشای	بسی دیدم ملاست من ازین مر کارست با ایشان حقیقت مرین اسرارای شیخ جهان تو سر بائی حقیقت دیده ام	ولیکن خاطر اسرار بنیان چه کارم شیخ اهل طبیعت همیگویم که هستی در بیان تو همه کون و مکان گردیده ام
اگر چه در حقیقت این همه است بهر صورت یقین دار نمودند که تا تو باز دانی من اهل فروع حقیقت مصطفی یکست اوید	نظام کار عالم ارید است کمال شرح از ان غشین دارد کجا فروغ باشد چه دوست تو شیخ کبیر اینجاست	حقیقت دیدم هم من خودم همه زین کار خفته رخ نمودند چنین افتاده از شرح فروع ابو جمل بعین باشد چو احمد
کزین معنی حقیقت بیم باشد شمار می نه بنیم در خداست ز غزلت بهر طریقه در ششم مرا خشنیده او اسرار چون	چنین افتاد عشق سر ما ز غزلت یافتیم سه کماهی ز غزلت یافتیم اسرار کل ز غزلت جوئی شیخ بار خود	که در حقیقت تو نیستی دارد که ذات مصطفی توفیق دارد که اوق بدست از طور سنی حقیقت ذات چون بشکلی آید
ز غزلت بهر طریقه در ششم مرا خشنیده او اسرار چون شدم ای شیخ در دیدار وصل در بنجا در حقیقت پیش بین شو	ز غزلت یافتیم سه کماهی ز غزلت یافتیم اسرار کل ز غزلت جوئی شیخ بار خود اگر غزلت گزینی همچو غفلت	از خلوت یافتیم سه کماهی از غم در همه دیدار کل بخلوت چهار اسرار خود بین از خلوت شوی ای شیخ بکایت
بهر دلیلی زینکه و بی تو شوی در خلوت که شیخ جهان حقیقت ذات خود را فرود اگر غزلت گزینی همچو مردان	اگر غزلت گزینی همچو عشاق باز غزلت گزینی از سر در نمائی جادوان از جان فرود شوی ای شیخ عالم همچو طاق	اگر غزلت گزینی همچو مردان اگر غزلت گزینی همچو مردان اگر غزلت گزینی همچو مردان اگر غزلت گزینی همچو مردان

از این چنین دیدم حقیقت

اگر غزلت گزینی در لقا نیست	نماید رخ حقیقت جان فزا نیست	حقیقت جوی غزلت تا تو نی	که چون غزلت کنی این غزلت نیست
حقیقت جوی غزلت همچو مردان	از میان خویش تن آزاد گردان	حقیقت در دهر میدان تو دنیا	ز دنیا غزلت دیدار مولانا
ز دنیا خطه روح خویش برادر	عیان فتح و فتح خویش برادر	تلاش است اندیا بر غزلت خویش	حقیقت یافته از غزلت خویش
چو زیندگان دنیای سبزه	نخواهد بود با کس نیز مسافر	کناره زین جهان گردن دنیا	که سودی نیست زین جای پریشان
حقیقت سود دنیا چیست عطا	به از این نیست این مرغ سحر	چو دنیا کند ویر کوته است	بسیار بود و دانگه گشت
تا ز دنیا چه خواهی برد اینجا	که بیشک تو نخواهی مرد اینجا	جهان دهر چه در روی نیست	همه از دست حق عکس نیست
جهان بی وفا نورس ندارد	دمی بمانم او شوروی ندارد	بلا و محنت این دار دنیا	که شد از عشق بر خور دار دنیا
جهان بیکانه دان در عشق	اگر هستی حقیقت اگر عشق	جهان بیکانه چون آتش است	و فاذی می جو گو بهر فایست
جهان بیکانه مردار غارت	نیز دعا شقان مردار غارت	جهان بیکانه پر در دروغ است	نیز دعا شقان خوان سنجست
جهان بیکانه دان شیخ اینجا	در آلوده دان شیخ اینجا	جهان بیکانه در شمع و در شمع	چو کردی پشت بسوی جان جهان
جهان بیکانه در شمع درستی کن	ز دید او نظر در کاستی کن	جهان بیکانه تا جاوید گردد	تو در عین عیان غور شدی گردد
جهان بیکانه همچون عاشقان تو	چه میجویی با خسر زین جهان تو	جهان بیکانه در تاریک نیست	کمن گوشت بوی کوی نماید
جهان بیکانه را شیخ جهان بین	جهان چه بود خداوند جهان بین	جهان بیکانه در حق پیش نیست	که نامانی تو در عین آفتاب نیست
جهان بیکانه در دریک قدم زن	و گرنه راه مردان قدم زن	ره مردان طلب ثبات مردان	طلب کن عظم و گدازین جهان
در ایست یا فتن در شریعت فرمایند			
ره مردان طلب نادیدنی است	عیان ذات در تو حیدر است	ره مردان طلب تا جادوان تو	بهانی در جهان جان جان تو
ره مردان طلب در نامراد است	اگر تو سبب مردی یا مرد است	ره مردان طلب در شاه شعل	عیان یار مین در خلوت دل
ره مردان طلب تا منتهی شود	که ماند نام تو تا منتهی شود	ره مردان طلب در دید جانان	دی بگر تو در تو حیدر جانان
ره مردان طلب تا مشاهیر شود	ز اندوه و بلا آزاد گرد شود	ره مردان طلب تا مادر شود	تا نیند از حقیقت بود بود
ره مردان طلب در کار کامی	چرا آمد تو به شمشیر کامی	ره مردان طلب تا مادر رسید	حقیقت ذات عیان باز یافت
ره مردان طلب تا راه دین	بیایی و شود که آگاه ایشان	ره مردان طلب تا در کمال یافت	ایستادن در راه ایشان شمع دلال

ره مردان یقین منصور وید	ازان در راه کل در نور دست	ره مردان منم کل باز دیدم	یقین در راه ایشان باز دیدم
ره مردان منم کرده در یک سر	دریده بیشکی پرده درین سر	ره مردان منم کرده در افاق	شده در راه مردان بیشکی طاق
ره مردان منم کرده حقیقت	زده دم از طریقت و شریعت	ره مردان منم کرده شده کل	از اول آخرم کرده شده کل
بمنزل در رسید و این نامم	رخ شده دید در عین العیاض	بمنزل در رسیدم ناگهانی	به دیدم من جمال بی نشان
بمنزل در رسیدم حقیقت	رخ جانان به دیدم حقیقت	رسیدم تا بمنزل گاه عشاق	بمنزل در رسیدم شاه عشاق
رسیدم تا بمنزل یار دیدم	خود اندر عشق پرور دار دیدم	رسیدم تا بمنزل در یکی من	حقیقت سیر کردم بیشکی من
رسیدم تا بمنزل در نور دار	ندیدم هیچ چیز که خورشید یار	رسیدم تا بمنزل حق پرستم	حقیقت دیدم من عهد استم
رسیدم تا الهست خورشیدم	نمود ذات کل در پیش دیدم	رسیدم آنچه می باستم ایجا	به دیدم در درونم ششخ یکیت
ره سیر و فنا کردم در آخر	جمال یار منم بیضا هر	ره سیر و فنا کردم بختیق	در آخر ششخ بازم داد و توفیق
ره سیر و فنا کن اندرین راه	که تا تو هم رسی در حضرت شاه	اگر ره میکنی راست نمایم	بمنزل آدم شنا هست نمایم
اگر ره میکنی نیست راست	که اینجا عینایم دید شاهت	ره خود بین درینجا حقیقت	ره تو همیت در راه شریعت
ره شریعت ششخ جاودانی	اگر این ره کنی بیشک بدانی	ره شریعت منزل جان جانان	ازین سر واصل ده ذرات جانان
ره شریعت و گیر من بد نام	بجز این ره که روشن نمایم	ره شریعت اندر ششخ شود	بشد در خلوت هر سرور دوست
ره شریعت اندر ششخ ششخ	نشین و خلوت و هر سرور ششخ	ره شریعت اگر رسیدم اسرار	درین ره عمر خود ضلوع بگذار
ره شریعت راست با ششخ	در آخر یار بیشک بی ناست	ره شریعت این نیست تحقیق	درین ره عاشقان یا بنده توفیق
ره شریعت از اینجا مراوت	بیاسب آتش با عین سعادت	ره شریعت طاعت کنی این راه	که در طاعت بیایی مرغ شاه
ره شریعت سر تا کن اینجا	که از طاعت شوی در جان صفا	براه شریعت هر کو یافت مقصود	حقیقت یافت در وید هر چه بود
براه شریعت هر کو رفت او دید	ز وید او پس لنگه کل نکو دید	براه شریعت هر کو رفت جانان	چو جان در جهان عالم عیان شد
براه شریعت هر کو رفت بی ناست	ز ذرات جانان آنکه سبق	براه شریعت آن کو دید جانان	شدش از نا ابد در جهان پنهان
براه شریعت هر که شد حضور	انانی منیز تا نفی صبور	براه شریعت هر کو گشت جانان	دریخا یافت این از افغان باز
براه شریعت هر کو یافت نشان	حقیقت در شریعت جانان	براه شریعت هر کو دید حق دید	حقیقت گم شد از اسرار وید

براه شمع هر که دید دیدار	از بعد آن فنا ذات خدا شد	براه شمع هر که در فنا شد
براه شمع احمد در عیانم	سخن در شمع جمله گفته ام	براه شمع شنیخ رفت نام من
براه شمع احمد بر از دیدم	شدم از شمع احمد من را فزاد	براه شمع احمد یافت نام من
چو راه شمع احمد را سپردم	ز دید یار آخر بر غریب تو	چو راه شمع احمد بسپری تو
چو راه شمع احمد ره نباشد	کنون بر خور چو اندر دید ای دوست	چو راه شمع احمد دید ای دوست
دل صدیق می باید درین	که از جانان شود در آغوا گاه	دل صدیق می باید درین راه
دل صدیق می باید که جانان	که حق بیند درین راه شریعت	دل صدیق می باید حقیقت
دل صدیق دایم در فنا نیست	که می داند که سر کار چیست	دل صدیق دایم پر ز فحش نیست
دل صدیق سبب حقیقت	همی خواهم درون خود دیدار	دل صدیق دایم در سبب یار
دل صدیق بایار است دایم	عیان بیند وی و پنجان بیند	دل صدیق خیر جانان نه بیند
دل صدیق دایم در فنا نیست	بود بر پوسته اندر دیده و دید	دل صدیق دایم غرق تو خدایا
دل باید که باید نور صادق	شده در عین ذرات نهانی	دل صدیق ذلت از بد است
دل باید که بر خور دار آید	پس آنکه جان خود در کل نشانند	دل باید که این حسنی بداند
دل چون من نکو هرگز که باید	که بیند گوهر اندر عین قاتم	دل باید که باشد همچو من
چو بادل میکنم دلدار دوست	دل از دیدار او بردار دارم	چو بادل میکنم دلدار دارم
چو بادل میکنم من اندر برین راه	خود اندر عشق بر خور دار دیدم	چو بادل میکنم دلدار دیدم
چو بادل میکنم این خط نباشد	بدل دارم سبب بد کل فنی باشد	چو بادل میکنم چون دل نشانند
چو بادل میکنم این خط دلدار	بردن از این مکان عین نیست	چو بادل میکنم این خط دلدار
که با من در میان نیست حقیقت	نگند پرده از رخ فی نیست	که با من این زمان عین نیست
که با من این زمان یار نیست	زیرا چنین در حقیقت وجود نیست	که با من این زمان در حقیقت نیست
که با من این زمان عین نیست	در منصور با تو باز گوید	که با من هر زمانه را باز گوید

که با من این زمان اندر حقیقت	نمودارست در راه شریعت	که با من این چنین کردست یار	که درستم ز عشقش با یار
که با من این چنین کردست جانان	نخودم کردم در عشق چنان	درین ره شمع بسیارست	و کی زانست اینجا که پدیدار
درین اعیان منورست خفته	سخن چنین چنین عشق گفته	که گوید شمع دیگر این چنین از	مگر آنکو شود عین اقیان باز
دلش خود آنکسی ادیان چنین	حقیقت رنگ بگرنگی به بیند	شود دیگر رنگ همچو مادرین راه	اگر در او شود پدید او برین راه
شود دیگر رنگ همچون نور خورشید	بنابد در همه ذرات جاوید	شود دیگر رنگ بگرنگی به بیند	حقیقت رنگ بگرنگی به بیند
شود دیگر رنگ اندر بل نشانی	بماند تا ابد در عشق ناستی	شود دیگر رنگ در بحر حقیقت	سر اسرار محو در اندر شریعت
شود دیگر رنگ او باز از حسنی	بگوید دم بدم اسرار حسنی	شود دیگر رنگ بر مانند جوهر	نمود نور عشق او سر اسرار
شود دیگر رنگ در رنگ عقیقت	به بیند عشق نیز رنگ حقیقت	شود دیگر رنگ در اسرار اخیار	شود از عشق بر غرور دار اخیار
شود دیگر رنگ اینجا همچو جانان	بگوید همچو ما او را ز مردان	شود دیگر رنگ اینجا که حقیقت	ز بگرنگی رسد اندر طریقت
شود دیگر رنگ اینجا همچو جانان	بود در عشق جانان شیرین	شود دیگر رنگ آنکه در انام حق	بگوید همچو ما اسرار سلطان
شود دیگر رنگ همچون یگانگی	بماند تا ابد او حجاب و دانه	شود دیگر رنگ همچون حقیقت	نماید راز خود پدید حقیقت
درین راه عاشقی بایک کدو	که بگرنگی گزیند همچو پرگار	کنند بر کار و اندر جا بماند	ولیکن نقشش ناپید انماند
دل اندر نقش سستی ای بکانه	بماند تا ابد او جاودانه	شود دیگر رنگ همچون حقیقت	نماید راز خود پدید حقیقت
دل اندر نقش سستی همچو آب	کجا هرگز به بینی روی نقاش	دل اندر نقش سستی حقیقت	نخواهد ماند این نقش طبیعت
دل اندر نقش سستی جاودان	نخواهی دید بیشک جان جوان	دل اندر نقش سستی آنکه اسی تو	که از نقاش خود بی آنکسی تو
دل اندر نقش سستی مردود است	تو را این نقش را خیر بر خود است	دل اندر نقش سستی بازماند	کجا نقاش را آخر بدماند
دل اندر نقش سستی حقیقت	که نقاش کل آید به دست	نخواهد ماند نقش جز که نقاش	ازین سنی که گفته با خبر باش
نخواهد ماند به جاودانه	سر در بود نقاش به دست	نخواهد ماند نقش آخر کار	بخوابد گشت گم در عین پرگار
نخواهد ماند نقش غم خور تو	یقین اینجا تا راسه نگر تو	تو را نقاش را بنشانی حقیقت	که نقاش و بدو پیوسته توفیق
تو را نقاش بنشانی سستی	که نقاش به ابد اندر شستی	تو را نقاش بنشانی تو اوست	که با نقاش اندر گفت و گو است
تو را نقاش بنشانی درین از	کنند از روی خود مرده را باز	اگر نقاش بنشانی حقیقت	نماید در عیان نقش حقیقت

بدان نقاش این شب از خود	که بانی رسته تو از نیک نرید	بدان نقاش اگر حسب یقینی	که جز نقاش خود چیزی بینی
بدان نقاش و با او شب و ارم	که گرد اند ترا در ذات قائم	بدان نقاش اندر روی ننگر	که مانی اندرین همین قیافه
بدان نقاش را امروز از این	که نگار دی کل پیر فراموشی	بدان نقاش با او آشنا باش	ز دیدارش همیشه در نقاش
بدان نقاش در بدو و در جودت	که نقش ذات خود اینجا نمودت	بدان نقاش بچون حق تعالیست	که چون کردست این نقاش
بدان نقاش خود اینجا نشین	که چون نقش تو بسته خیمه و چون	بدان نقاش خود اینجا نشین	که نقش تو ز خود کردست
بدان نقاش خود اینجا نشین	که روی خویش نموده است این	بدان نقاش بانی تو در نقش	که اعیان کرده در تو جوهر خویش
بدان نقاش سر لایزال	که با نقاش و بدین و جدا	تو با نقاش و نقاش مست با	یکی در چنگی نقاش مست با تو
تو با نقاش خویش اندر جهان	چو امر صالح خود را انداختی	تو با نقاش خویش و آشنا آو	تو هستی با دواعی و فنا آو
تو نقاشی که چون آتش در دید	یکی بنگر تو در هر سر تو حید	تو با نقاش اینجا آشنا شو	چو او بود و با شما با نقاش
تو با نقاش اینجا نقش بسته	در آخر میکش نقاش شکسته	چو نقش بنگر اینجا حقیقت	نماید دید خود او نا پدیدت
روی زینجا و در جودت با	خویش اگر در این جا و دانی	در این آن خط هر سو ندارد	که هرگز در و بسو ندارد
در اینجا کار دار و در دیدن یار	که ناگاهت کند او نا پدیدار	در اینجا کار دار و دیدن تو	حقیقت که من و تو نیست
در اینجا کار دار و در بیانی	و اگر تو فتنه تو در نیاسی	ترا در خواب نقاش می نماید	ترا در خواب خود اندر رباب
ترا در خواب نقاشی کرده اظهار	در اینجا گاه اندر پنج و چهار	ترا در خواب کرده من نه	در خواب هفت پرده می نماید
که چون این پرده بگریزد	ترا آنکه کند از خواب بیدار	تو در آن کین مدر نا بود کرد	زیانت جلگی با سو کرد
تو سود خویش کن دیدار جان	در اینجا صاحب ار جان	تو نقاش خود نقش شب	زمرک خواب گاهای تو مست
چو نقاش مست بپای چو بخت	که نقاش از حقیقت تو بخت	چو نقاش مست بپای درین	چو نقاش شب و در تو مهر
چو نقاش مست بینایی با	ترا اظهار بودن کرده ظاهر	از و بر خود تواند نقش بنگر	ز دیدن نقش اینجا گاه بگذر
از و بر خود اگر تو را ز دانی	و روزی کا ندین بود جان	از و بر خود که ناگه سیر و داد	بانی صورتی بی گذشتگی
از و بر خود که ناگه دید مانع	بنورش بی هفت غیبت	از و بر خود که آمد آسکاره	باید کردت جانان
اگر امروز از دی بر خوری تو	هم امروزش حقیقت بنگری تو	اگر امروز زنی روی جانان	بانی تا او در کوی جانان

اگر امر و زانیایار بینی	تو میشک چاه و ان دیدار بینی	اگر امر و زانیایار بینی	حقیقت بشنوی گفتار مارا
تسافر و بکار آید حقیقت	که باید رفت از او طبعیت	بشیب خاک ناخیزی باشد	بمانده عاقبت خاک فشانده
وصالی بخشش را درین	که تا بنید درین جا که رخ شاه	وصالی بخشش را درین	که تا می بشود پسرار توجیه
وصالی بخشش جان مانده غم	که تا اینجا به بنید یار پندرم	وصالی بخشش جان از دید جانان	که بنید در قفسین توجیه جانان
وصالی بخشش جان نازنین	که تا یا بیکل عین تقسیم را	وصالی بخشش تا جان را بنید	همی نقاشی در خود باز بنید
وصالی بخشش چاه و دست و پا	که تا با دل شوی از یار و صلا	وصالی بخشش جان و در قفا	که تا می نگار دید تقاسمیت
وصالی بخشش جان کوه و پشته	که تا برین شکر از دست اینجا	وصالی بخشش جان کوه و پشته	که تا بنید بیکل دیدار منصور
حقیقت وصل جانان شکار	ولی بدیق با وصلش چه کار	سخن با صدا و قاف و اوصلا	در گریه عاشقان مسا و قفا
سخن با و صلا گشت حقیقت	در اسرار بر ستم حقیقت	وصال یار دار و جان منصور	نمی بیند کسی جانان منصور
وصال یار دار و در این حق	که اینجا منبرند در یار الحق	که داند تا چه صورت ندارد	بجز دیدار منصور نشاند
که داند تا تو خود اندر کپالی	اگر خواهی نه تر خواهی نه	که داند سر ذات پاکت ای جان	که هم جانانی و هم عشق جانان
که داند سر چپن تو اینجا	بسرگردانت گردون تو اینجا	که داند جز تو اندر ذات سر	تو دانی درون جلای کس
که داند جز تو غیب و غیب دانی	که راز حجاب سید اسرار دانی	که داند جز تو تا فردا چه باشد	بجز ذات تو جانان کس چه باشد
تمامست در تو میراست اینجا	تو در نا حجاب نادانست اینجا	تمامست از تو پیدا و تو از خویش	حجابی از جمال آورده در پیش
تمامست از تو پیدا و تو از خویش	که کفی خود تو سکه خندان تو	همه اکنون شده در وصف ذات	فردمانده بدریای صفات
که یار داند دم جز تو در دم	که بشود دست اند نقش آدم	جمال خویش چنانی حقیقت	که داند آنچه سید از حقیقت
جوانت عاشقان دیدن اینجا	و در حالت جلال بنید اینجا	چنان در دست و بوی عقل نماند	که دست از جان زد زلف نماند
رخسایان آثر دست	گلستان بخشش بان از دست	رخسایان و جان بنامشادی	که جان را در دلم داد که بدای
رخسایان تا جان بر فشان	که بجز این نیست در زمین رخ	رخسایان تا خود را بسوزم	که از دیدار این تا اینجا کس
رخسایان تا جان بر فشان	که در دنیا نیست چیزی که بماند	رخسایان تا اینجا شود مسموم	نمانی ذات تا اعیان مسموم
رخسایان تا جان بر فشان	که در دنیا نیست چیزی که بماند	سهم یاران ز دیدار چاه است	بماند به خود اینجا گنگ است

نمانی ذات تا اعیان مسموم

سهم حیران زوید ارتو جانان	که چون میگویم سراسر تو جانان	سهم حیران زوید ارتو جانان	زوید دوست صاحب راز نامه
سهم حیران شده دوست در تو	که چون بکشاده ای دوست در تو	سهم حیران شده دوست در تو	یقین جان میدهم در ارتو
چه شورست اینک در عالم فلک	خروشی در دل دم فلکندی	چه شورست اینک در عالم فلک	نگر منصور بین بر عشقت
چه شورست اینک در جان جهان	بگو منصور درین عین العیانت	چه شورست اینک در جان جهان	که ناکس که میگوید خبر باز
چه شورست اینک در صاحب عشقت	که در گشتار کل عین العیانت	چه شورست اینک در صاحب عشقت	ز شور و گفت در روی جهانم
چه شورست اینک در روی عشقت	مگر منصور ناپسود ای عشقت	چه شورست اینک در روی عشقت	که جان را دید اینجا دوست داد
چه شورست اینک در دانه دست	که شوری در دانه دانه دست	چه شورست اینک در دانه دست	بگفت سراسر کل در رو دانا
بگفت سراسر دانه در گردش	ز شلخ عشق بر خود در گردش	بگفت سراسر دانه در گردش	از ان اینجا نمود و عیان شد
تویی ای ذات بی چون چگونه	ورون بگریه بکونند بر من نه	تویی ای ذات بی چون چگونه	که اینجا میکنی شور و وقت
تویی ای است بی چون در عیانم	که شور آورده کوشش و بیانم	تویی ای است بی چون در عیانم	یقین می دانم از عین یقین
تویی ای ذات بی چون آشکارا	بر روی دروغ و برود نظاره	تویی ای ذات بی چون آشکارا	از ان حق منیر اینجا تو ای شاه
تویی منصور رناده که باشد	بجز تو در جهان جزا که باشد	تویی منصور رناده که باشد	نمودار از تو پرده و اینجا
تویی منصور شور و فلکندی	و آرا که ده جمله بنده	تویی منصور شور و فلکندی	حقیقت گفته سراسر سخنی
تویی منصور در عین العیانت	منوده کل ز خود راز حقانی	تویی منصور در عین العیانت	یکی نبوده آورالا بالا
تویی منصور در دین و خلافت	که میدانی تو اسرار خلافت	تویی منصور در دین و خلافت	تویی منصور و خود منصور جل
نیروم بی تمام من یکدم بی تو	کنون می بنیست چون خرد تو	نیروم بی تمام من یکدم بی تو	تو خواهی بود جانان پایدارم
ترا از دست چون بگذارد ای بار	که خواهی کردن اینجا ناپدیدار	ترا از دست چون بگذارد ای بار	که مقصود منی در هر دو حال
بر دست زنده ام اندر سراسر	بویست زنده ام و جهان خردار	بر دست زنده ام اندر سراسر	بجز من از دست کس خبر نیست
خریدار تو ما نیم اندین راه	و اگر نیستی کس ندان از آگاه	خریدار تو ما نیم اندین راه	که در است بمانم دیده و جان
خریدار تو ما نیم و تو دانستی	که ما با تو این راز نهانی	خریدار تو ما نیم و تو دانستی	که بی شک گیم از دید دنیا
خریدار تو ما نیم اندر خبا	تو میدانی که هستی شاه دانا	خریدار تو ما نیم اندر خبا	بجز این خبر دیگری نداریم

ازان تست این هم حقیقت	سخن کی باز گویم از طبیعت	طبیعت شد بجزل و بیست این	چه ماند و یقین آگاهیت اینجا
طبیعت بخود چون مگواری	که همچون تو بر بنید باز یاری	طبیعت شد بجزل و گرفت و گوشت	ازان می میرم اندر آرزو نیست
طبیعت شد بجزل با خود چه چیز	کسی کردید تو دار و غریز	حقیقت جان بجزل از ناز	عجب است بهم و جان را از ناز
باید کاملی مانند منصور	که اینجا که کند نوارت تو مشهور	باید کاملی مانند من	که سر را رشت کند ای دوست خوش
باید کاملی پاکیزه گوهر	که گوید راز تو در بحر و در	منم راز تو گفته سوی دریا	رسیده ما بیست تا اثر یا
منم راز تو گفته در روی کوه	فتاده او را از فکر اندوه	منم راز تو گفته باز مینست	نمین دیده در من حقیقت
منم راز تو گفته باز نقش	ازان آتش همی روز و خوش	منم راز تو گفته در سوی باد	جانت کرد باد از عشق آباد
منم راز تو گفته در روی آب	دوان از عشق رویت شد آب	منم راز تو گفته سوی خورشید	بسی گردان شده در عشق جادو
منم راز تو گفته در سوخته کوه	مکنده ز لاله در بار اندوه	منم راز تو گفته در سوی ماه	گزاران گشت هر سوخته کوه
منم راز تو گفته با تمام است	حقیقت نیز با اهل قیامت	وصالت در همه بیشک بدیم	ازان بیشک بدید تو رسیدیم
و گشت در همه پدید است هر روز	چنین شوران و صفاست امروز	و صفا جان من اینجا بوده	راز تو گفته یقین از تو شنیده
و گشت در دم آتش مکنده	عجب بشکوه در سوختن مکنده	و صفا سوختن با پای منصور	ترا دیدم ترا یکتای منصور
و گشت سوختن جانم را بدانه	تو ای چنانم و دیگر تو بدانه	عجب حال است جانم اندر اینجا	که گشتادم من تنها در اینجا
درم بکشد و گرفت و در گری	بگو اکنون در گریه و در گری	اگر چنانم روز من سر بر آرم	منو عشق را اندر سر آرم
چه باشد شور دنیا شور عجبی	ترا بنایم این در جمله مولی	چه باشد که تو خود بنای اینجا	که اندر ذات خود یکتای اینجا
و در عالم بیکی بر هم زخم من	اگر بنایم اینجا جان روشن	چنین اینجا ترا بنیم عیان باز	نالی این زمانم بر سر دار
عیان بنیم اگر چه بی نشانی	کشتن درمن ز خود تو حید خانی	عیان می بنیت اندر خلافت	کیا آیم نیز و یک تو لائق
عیان می بنیت اما خفته	همی گویم ترا زدم تو داسنه	منم دیوانه عشق تو گشته	منم تخم حقیقت چه گشته
منم دیوانه سودایت اینجا	چنین می بنیم ز هر جای جان	منم دیوانه سودای دور	شده بی دیم اندر عشق تو
منم دیوانه در سودا رازت	که اینجا دیده اصر دیدار باد	منم دیوانه از دیدار است اینجا	و ما دم گفته ام هر آری جان
علم بر بوده در قصد جان	دل جان می بری اینجا خفا	دل بر بوده در عشق بجزان	ازان اینجا با منم بجزان

و در عالم بیکی بر هم زخم من

دلم بر بوده در عشق بازی	ندانم تا چه دیگر عشق بازی	دلم بر بوده ای جان جمله	زمن تنها بودی زان جمله
دلم بر بوده زانم درین راه	ترا دلدار کرده بیشکی شاه	حقیقت هم دل هم جان خودار	درین سید ایلیت پنهان مع دار
نظر اینجا گردان آخر کار	انامحت گوی ای دلدار بار بار	نظر آخر گردان تا به بنسیند	کسانی گاندرین حقیقتیند
نظر آخر گردان اندرین از	انامحت گوی بی نقش صور باز	نظر آخر گردان از دل من	انامحت گوی بی نقش کل من
نظر آخر گردان جهان بین	حقیقت از دست راز نهان بین	نظر داری تو با ما را ز آیم	که اینجا گاه غوغای جهانیم
نظر داری تو با ما از دل جهان	که سیکویم رازت از دل جهان	نظر داری تو با ما در حقیقت	که انامحت میزند خون طبیعت
نظر داری تو با ما آخر کار	که بنهای جمال خویش ظاهر	نظر داری تو با ما از عنایت	نظر کرده بخشیده به دست
نظر داری تو با ما پیش از	که اینجا دادیم راز نهان	نظر داری تو با ما ای خداوند	که تا بیرون کنی سکیلی ازین
نظر داری تو با ما نیست	مرا از ذات خود در جو نیست	چنان کا دل نمودی آرم آن	نمانی تا بود ذرات تو یکسان
چنان کا دل نمودی آخر کار	همان لذت ز ذات خود پدیدار	چنان کا دل نمودی راز پیچون	همان بنهای اینجا پیچون
چنان کا دل نمودی جان عالم	همان بنهای آخر عیانم	چنان کا دل نمودی بودی بودم	همان بنهای آخر در نمودم
همان کا دل نمودی باز اینجا	تا به جسم و جان در باز اینجا	حقیقت من کیم عیان توئی دوست	درون جان دل جهان توئی دوست
بجهانی دلم بردی و جانم	عیان برتا همه خلق جهانم	کنند اقرار بر منصور اعیان	که سرمی باز در عشق اعیان
در اینجا از نمودت چون کنم	که خواهد ماند این سهراروشن	دلم خوست اندر تربست تو	نخواهد دید جز از حضرت تو
دلم خوست در چست فتاده	دما دم خون از و اینجا کتاده	دلم خوست اندر پاکبازی	حقیقت یافت از تو بی نیاز
دلم خوست در خاک طلبست	با امید تو اینجا او عیانست	دلم خوست از سودا عشقت	بمانده در جهان سواد عشقت
دلم خوست جانم غرقه در خون	فتاده راز تو از پرده بیرون	ز سودای تو در غم چنین راز	نظر کن بر دل سکیلی از کار
ز سودا تو در غم بمانده	بیک ره دست از خود فشانده	جمال خویش نمودی مرا تو	گفتندی مرا مرا اندر رفتا تو
دل سکیلی من خاک تشنه	میان خاک خون او که تشنه	نبایدت از اول رخ نمودن	ز با جان دل اینجا گرد نمودن
چون نمودی و بر بودی چو کیم	توئی اندر درون اکنون چو کیم	توئی جانان کنعان منصور گم شد	از اول تا آخر در نماند
کنون گم شد دل منصور اینجا	توئی در جسم و جان کل ز اینجا	منزه و نیست در عین توحید	یکی دیدم یکی دیدم یکی دید

یکی دیدیم ز تو در بی نقاشانی	از ان کردم درینجا جانفانی	یکی دیدیم ترا تو اعیان ذرات	از ان من و صفت تو میجو ابروت
یکی دیدیم ترا اینجا بودی نیست	منم محو درینجا جز دوی نیست	یکی دیدیم ترا اندر نقابیت	از ان غواهم شد اینجا که غداست
فناست را بقای بخشش را	در آخر کل بقای بخشش را	فناست خوشتر آمد و رونوم	که در اول فنا می محض بودم
فناست خوشتر آمد و رونوم	از ان گشتم فنا زیر که دافم	که در عین فنا بنیم ترا من	فنا دافم یقین اسرار روشن
همیشه که در که با دافم	از انم در فنا می عشق منم	فنا دافم عقل جان دلی بیکبار	همی گویم که اینجا پرده بردار
ازین پرده که در کون کون	سزرا را شور اینجا و فضا	همه سب پرده که جان بسته تو	منو خود بدان پیوسته تو
حقیقت پرده ذات است	از انم پرده اینجا که گسسته	چنانست تا قلم در عشق با دلی	که اندر پرده که دی پرده باز
چنانست عاشق اینجا بود	که کلی پرده کردم بازای یار	دریدی پرده منصور مسکین	از شوق مهر خردی از سر کین
دریدی پرده ما را بیکبار	نه پس بود این که کردیم بزار	دریدی پرده ما در جهان تو	پس نگه کردیم شور و فغان تو
دریدی پرده ما حقیقت	که تا دیدیم یک دیدار ویت	دریدی پرده ما تا بد اند	ولیکن دوست این یکتا با
جهالت از پس پرده چنان	از ان شورناخت در جهالت	از ان شورناخت تا اینجا	که وصل تو بکل سیدت اینجا
از ان شورناخت در کون	که رخسار تو دیدارم نوک	از ان شورناخت تا در دل	که دیدار عیانم هست حاصل
از ان شورناخت در جان	که پیدا گشت اینجا از پنهان	جان جهان توئی و سر مطلق	که سیکوئی ز ذات خود ناگفت
انما طردی در ذات منصور	بگفتی تا خدای عشق مشهور	ز بانم لال شد از گفتن دوست	که می بنیم یقین خیز تو از دوست
ابا تو این زمان را زبستم	ندا تم من کیم ذات تو باشم	آبا تو جان و سر اندر نیست	انما گوی ذات غین جانا
چهره چهری جگر در چکلی گم	همه قطره توئی ایمان طارم	از انم دم بدم من بگر خرم	که در بحر تو من خواص زانم
مرا از بحر تو دیدار بود	که اندر بحر تو من جوهر نمود	مرا بخشید که یک جوهر آید	که آن می بنیم اندر جگر دیدار
مرا از بحر تو دیدار بود	نمودارست از دیدار رویت	از فانی باشی و سر توئی دو	حقیقت دانت هم مغز تو هست
تو جانی و تنی بود و بود	درین تن بود و بود و نمود	چنان منصور با تو در نهان	که بشک با تو در شرح و بیان
چنان منصور با تو و نمود	که کل با تو و گفت و شنود	گفتن منصور جانا هم در دنیا	که کشادی و را کلی در اینجا
تو دیدار حقیقت را ز منصور	توئی انجام و هم آغان منصور	اگر عد سال باشم بر سر دار	تر گویم حقیقت و صفا دار

حققت جبه نبودین راه	توئی از وصف ذات خویش گاه	توئی از وصف خود آگاه گاه	بجز تو در جهان فریاد کس
توئی در وصف خود چو کوه گاه	توئی مرز ذات خود چو بسته گاه	توئی اینجا شناسایی گاه	نامی آگاه خود خواهی دست
توئی اینجا شناسایی وجود	حقیقت خویش را نمی بود گاه	تویشک و اقی بر جگر آساید	همه شیان از دست تست پیدا
تویشک و اقی بر در عشاق	توئی در آخرین مرمر و عشاق	تویشک و اقی در عین ساقی	منوذر است خود و خودی پرستی
تویشک و اقی بر کل سراسر	توئی ذات خود اینجا طلبکار	تویشک در درون جنت است	بخود پیدا ز جان چنان چست
توئی گفته انما نحن در جنت	انما نحن کرده واقعت دوست	توئی گفته انما نحن بر سر در	همه عشاق را کرده خبردار
توئی گفته انما نحن بر زبانم	من بچاره رسوای جهانم	توئی گفته انما نحن در جهان	توئی هستی همه کنان
توئی گفته انما نحن با همه تو	نگنند بود من در در تو	تو گفتی و مرا بر دار کردی	مرا از خویش بر خوار کردی
تو گفتی در میان منصور پیر	حقیقت او را گفتی تو خبردار	جهانی عاشقان همه پیر	و تا ده در پی این گفت گو
جهان عاشقان اینجا طلبکار	ترا تو چنین اندر سوار	جهانی در جهانی گفت گو کنید	ترا اینجا که در جنت پدید
بر افکن پرده غرت ز دیار	منوذر و قناعت را پدیدار	بر افکن پرده از رخسار جان	نما بر عاشقان دیدار جان
بر افکن پرده تاریکیت	کسانی که اندر برین رویشین	بر افکن پرده از دیار سحر	که تا تو بر کنند از بیت سحر
بر افکن پرده خلقی بسوزان	ولی منصور را کلی بسوزان	بر افکن پرده از کجای خلایق	لیکن امروز زمان خلایق
بر افکن پرده غرت درین راه	همه گردان فعل خویش آگاه	بر افکن پرده از منور و بشیر	لباس هر فرد و جمله پوش
بر افکن پرده از عین سست	که بگفته است این شور و قیامت	بر افکن پرده از شمع حقیقت	سوز کن رخ جمع حقیقت
بر افکن پرده از شمع سوزان	وجود جمله چون شمع بگدان	بر افکن پرده از شمع جهان	وجود همه جهان همان نور
بر افکن پرده ای شمع جهان	که تابیندش آماج جهان تو	بر افکن پرده از منور و جلال	وجود عاشقان را ساز آماج
بر افکن پرده از روی هماران	که باز از پرده افتاب است هماران	بر افکن پرده از میبای نیست	که تابیت بر خلق جنت
بر افکن پرده از دیدار عشاق	که با است این زمان هر عشاق	بر افکن پرده از منور و بشیر	که تا تو بر کنند از بیت سحر
بر افکن پرده در حق حقیقت	کنم باز و شوم روشن حقیقت	بر افکن پرده از منور و بشیر	که گشتی عاشقان از بر سحر
بر افکن پرده و بنمای ریت	که کل گفته اند رخاک گویت	جهان خویش کن انظار بشیر	مهرین پرده کنون بر آماج

جبال خویش کن اظفار ارا	بکین در عشق بر خور دارا	جبال خویش کن اظفار ارا	همگیویم ترا بر دارا اینجا
دل عشاق در ذلت است	رخسرخو رشید باید نیست	دل عشاق در ذلت است	که تا ز پرده کی آلی تو هر دو
زاع عشاق در ذلت است	که وصف آفرینت چو جانان	زاع عشاق در ذلت است	که بتوان گفت اینجا گاه آسان
نچرا نیست دیدار تو بدین	حقیقت آخر کار تو دیدن	نچرا نیست دیدار تو بدین	که بتوانی که بس عشق باز
نه آسانست اینجا دیدن تو	بجان می بایدت بخجیدن تو	نه آسانست اینجا دیدن تو	دل خواهم که کردم ناپدیدار
دی وصلت نه کل بنیم	که می بنیم من اینجا که حقیقت	دی وصلت نه کل بنیم	که بیشک ناکشده و مسلم در اینجا
دی وصلی ز کل بنیم عیانم	که کرده همچو این گذشتار جانم	دی وصلی ز کل بنیم عیانم	که چنان کردم اندر تو عیانم
وصال کل مرا می باید و بس	که تا کارم یقین بکنت باید و بس	وصال کل مرا می باید و بس	که این پرده بر اندامم بکبار
وصال کل مرا می بایدی دوست	که یکباره بسوزانم ز کت	وصال کل مرا می بایدی دوست	که گردانم مراد بهار عیان
وصال کل هم تا جان فدا کنم	حقیقت چون زین جهان فدا کنم	وصال کل هم تا جان فدا کنم	نظر کرده بطلعت و تو منصور
دو عالم منتظر اندر وصال	که چون شب با آخر عین عالم	دو عالم منتظر اندر وصال	که تا جان و جهان چون تو بمانم
دو عالم منتظر در حضرت تو	مر اینست اندر و قربت تو	دو عالم منتظر در حضرت تو	همه در گریه و من جزین سوز
ز سوز عشق من عالم بسوزان	و جو عالم آردم بسوزان	ز سوز عشق من عالم بسوزان	چنین مرا آتش افروزم جان
همگیویم ترا تو را در آن	یقین شایده که از خود باز دارم	همگیویم ترا تو را در آن	فلک ذات ماکر دان اینجا
ز وصفت مانده ام چو این است	انگشت میزند در بود تو دوست	ز وصفت مانده ام چو این است	همگیویم عیانست بر سر دار
ز وصفت مانده ام چو این است	و مادام میبایدی تو قوت روح	ز وصفت مانده ام چو این است	که می بنیم چنین تکبیر اینجا
ز وصفت مانده ام در آن گاه	که خواهی کردم ز عشق فدا	ز وصفت مانده ام در آن گاه	که می خواهم که بنیم کل نقاش
ز وصفت مانده ام در آن گاه	تو پرده کرده در خویش امروز	ز وصفت مانده ام در آن گاه	تو می خورشید و من در شوق
تو می خورشید بیکل بنوده خسار	درین بود و جو دم گشت نهار	تو می خورشید بیکل بنوده خسار	بجز روی تو در عالم بنیم
تو می خورشید و من عین است	و مادام میبایدی من چو هست تو	تو می خورشید و من عین است	و مادام میبایدی من تقریر کرات
تو می خورشید چنان شد و دل	تو خورشید من چو هست تو	تو می خورشید چنان شد و دل	یقین پیدا و هم چنان عشق

تو می خورشید

توئی خوششید و سرخاک تو	حقیقت بهیتم ای جان اگر تو	تو خوششیدی و من در غم حقیقت	کنی نیم درخجا دید و دیدت
تو خوششیدی من را زنده	نوروت میکنم شرح و بیان	تو خوششیدی چه گویم منی بین	تو می آئی و دیگر منی بی باز
تو خوششیدی که بودی شکار	عیان تو نامت در نظارت	تو خوششیدی که در آئینه هستی	هر آئینه در آئینه تصویر هستی
درین آئینه منصور است نور	درین آیت بدین عین حضور	درین آئینه پیدائی همیشه	در آئینه بنام من همیشه
درین آئینه دیده کس دریت	هر آئینه شایم و گفت گویت	درین آئینه دیدم من لبت	شایم گویا من از شوق و شبت
درین آئینه دیده ختم تر کن	که آئینه ز نور تست روشن	درین آئینه چون شایم فروزان	تو درین آئینه اینجا که بسوزان
درین آئینه گفتستی انان	هر آئینه جو خود دیدی مطلق	درین آئینه هر آئینه دان	که بنامی همه را ز نمان
درین آئینه نمودی لبت	ربودی جان منصور لبت	درین آئینه پیدائی و پنهان	نامی هر زان را ز در گران
درین آئینه زان آشکاره	هر آئینه جمال خود نظاره	کنی در آئینه خود را نگار	نار و کس درین آئینه را
که تا چند اجمالت را بیند	یقین بکس جمالت را بیند	دل پاکیزه می باید درین	که جنبه ذات از آئینه نماند
دل پاکیزه می باید درین	که تا بیند خشت و آئینه باز	دل پاکیزه می باید حقیقت	که در آئینه بیند دید و دیدت
دل پاکیزه باید برسد در	که کل را آئینه بیند و دلدار	هر آئینه تو نور منصور	حقیقت بهیتم منی ذوق حضور
هر آئینه تو در منصور را زنی	که با خود می کنی این عشق بازی	هر آئینه تو در منصور هستی	بست منصور در اینجا شکستی
هر آئینه تو در منصور چانه	ابا و گفته که از نمان	هر آئینه ترا نیم درخجا	بجز تو هیچ نگویم درخجا
هر آئینه بریدی و تم ای دوست	ز بوی خوشش که می تم ای دوست	هر آئینه انان منی خوش	حجابست بر گرفته و سوزان
هر آئینه جمالت باز دیدم	درخجا که جمالت باز دیدم	هر آئینه عیاس در نمودم	درین رو که جانی در نمودم
هر آئینه جمالت بی نشانست	در آئینه چنان شرح و بیانست	هر آئینه تویی می ندانست	نموده در دوی می ندانست
هر آئینه تویی ای صاحب راز	انان گفته اند آئینه باز	درین آئینه گفتستی انان	تو حقیقت گفته اسرار
ازین آئینه گفتستی تو سر	چه از ذات خود هستی خبر	ازان آئینه دیدستی تو خود باز	همی گوئی ایش از یک باز
ازین آئینه دیدستی سر	ازان در عشق پیوستی سر	بد و نیک تو کیسانست	هر آئینان نه آسانست
تو هر کس که بخوانی بخوانی	منم بنده کهن آنچه تو دانستی	نه برگرد و نه تو منصور و دل	گرش اینجا کنی از سر آماج

بستی گفتم اسبدر تو با عالم	همی خواهم ز انعام تو با عالم	وگر نه سیکم سستی در اینجا	حقیقت سیکم هستی در اینجا
بستی گفتم اسرار است حقیقت	ستم هم هست در حقیقت	اگر کام دمی اینجا با خسر	اگر کام دمی اینجا با خسر
وگر نه سیکم هستی در اینجا	حقیقت سیکم هستی در اینجا	چنان ستم ز دیدارت که دانی	چنان ستم ز دیدارت که دانی
ز دست عقل خجاستن همیم	فرماندم درین غوغا میهم	چنان از دست عقل افتادیم از	چنان از دست عقل افتادیم از
اگر چه ستم بسیارم همیشه	دریغ که ز ایامم همیشه	ز سستی عقل میراند دایم	ز سستی عقل میراند دایم
خلات عقل منم خود را زین	که کردم محو کلی من ز لاشه	خلات عقل خوام خود را زین	خلات عقل خوام خود را زین
بدو ساقی در گرامی بنصود	که حق گوید ز حق تا نفی صدور	بدو جامی در گرامی است دم	بدو جامی در گرامی است دم
بدو جام و گرامی بدو شیش	سهل چیزی بدو باقی بدو شیش	بدو ساقی در گرامی که مستم	بدو ساقی در گرامی که مستم
بدو جامی و گرامی گویست راز	گوییست رازت اینجا جمله سر باز	بدو جامی و گرامی در دست	بدو جامی و گرامی در دست
بدو جامی که در عین انقشیم	بجز تو هیچ در عالم نه بنیم	بدو جامی که خواهد سوخت جام	بدو جامی که خواهد سوخت جام
بدو جامی که ذات لامکانی	مرا از در سکه در عیاسنی	بدو جامی که منور است خسته	بدو جامی که منور است خسته
بدو جامی که منور است بی چون	ترا می بیند اینجا هیچ در چون	بدو جامی که مستم ای بیکانه	بدو جامی که مستم ای بیکانه
بدو جامی و گرامی بنصود	که توکل دردد در جامی بنصود	بدو جام و گرامی تا جان و دم باز	بدو جام و گرامی تا جان و دم باز
بدو جامی و گرامی که ز فانیم	دران جا است و گرامی فانیم	درین سستی بدو کام در اینجا	درین سستی بدو کام در اینجا
درین سستی نه بنیم هیچ نبود	جهان بر چشم من خبر هیچ نبود	ترا منم در اینجا یار و نحو	ترا منم در اینجا یار و نحو
همه اینجا ندای خاک گویست	سرم گردان درین بیدار گویست	دل خون گشت اسی ساقی	دل خون گشت اسی ساقی
که در جاست از تو ای بوم	در دن جانی و در آرزویم	که بجای جانی خود ناماست	که بجای جانی خود ناماست
هو اندر می نه انم پیش ازین	هو اندر گفته ام کل پیش ازین	حقیقت است چنید کامران تو	حقیقت است چنید کامران تو
حقیقت است چنید پاک دید	مرین در در باز من شنید	چگونه در توحید نفس نخواهم	چگونه در توحید نفس نخواهم
چنین توحید باید گفت او را	که تا باشد حقیقت مر نکور	چنین توحید باید گفت اینجا	چنین توحید باید گفت اینجا
چنین توحید باید گفت ستانی	که تا کرد حقیقت در عیان طاق	ز سبب توحید با یار بی چون	ز سبب توحید با یار بی چون

زهی توحید ما بشاه جمله	کزو هستم یقین آگاه جمله	زهی توحید ما با جان جانها	زهی معنی دو صندل و میانها
اگر چه برده در پرده راز	لقاب از صورت معنی برادر	برافکن این زمانت و رخ	که آرد خط خط عین پارس
چو گویم شرح این آرد دیگر	که ما را عشق بازی بار دیگر	نمود واصل این هر دو به است	مرا از گفت بی نام و نشانی
چنان شاد و دم در دنیا می	نمی آیم من از شادی پدیدار	ز دایم آخرت اینجا ریالی	که دیدم کل جهان عین خدا
کنون وقت میان شاد و	که جانان دیدم در زندگانی	مرا از زندگانی حاصل نیست	که در جان دلم ندین بقیست
رسیدم در بهر یقین	بیدم اولین و آخرین باز	چو اول یافتیم اسرار آخر	مرا آن باشد اینجا گاه ظاهر
مرا مقصود ازین بهر سوار	که میلا هم نمود اینجا و گریار	کنون چو نریخ او وصل دیم	مرا در از میان اصل دیم
وصال ما کنون گفت است	که یکبار او کند گفت و گو	حقیقت هر که او اندر بیند	تمامت نور او اندر بیند
هر که جوست اینجا دیدن	اگر باشد چون در خاک خویش	حقیقت حق در حق ای برادر	که آخر یقین است ابرار
کوف بنمود اول عشق دیدار	در آخر گفت او هم ناپدیدار	کلاه عشق جانان دادم کس	همو قدر کلام میداند و کس
کلاه فقر هر کس را که دادند	و زنی بر روی او گذاشتند	کلاه فقر پنداری تو باز نیست	کلاه هر کس باید سر باز نیست
سر جان اندرین ره پیکر	کلاه آنکه تراخت عیان یار	کنون وقت سرست کلاه کلام	که می باید بشنود در نزد شام
کلاه داریم اکنون از سر باز	کجا باشیم اینجا بهر سرباز	سرا بهر یای جان جانست	که در این سر کشی راز نیست
سرا بهر خاک ره گذار است	که دنیا نزد ما چون ره گذار است	چه باشد جان و سر تا در گفت و گو	که کمین خود نباشد لایق دو
نمود عشق جانان چو نریخ	زبان اینجا که شد جمله سوخ	الا ما چند سرگردان شوی تو	چو چرخ از صفت گردان شوی
طلب کار سه و لا اینجا طلب کار	میان عاشقان حساب سوار	کنون وقت تا کو بهر نشانی	بجای طاک ره غیر نشانی
فراق رفت و وصل در پدیدار	چو فرقت رفت مهر آید پدیدار	چو مقصود تو مهلت از میان	از اینجا باب و وصل جاودا
ترا اکنون چو در مهلت است	چو ذره بودی و گشتی تو غور شد	چنانست عشق بنمود دست دیدار	که خواهی گشت کلی ناپدیدار
فنا خواهی بدن یکدم بقاء	تو از پیش فنا عین بقاء	ترا اصل از فنا بد تا بد اسنے	فنا اصل بقا بد تا بد اسنے
حقیقت نیست بر دست	سوی ذرات عالم برگشتی	بیدمی آنچه کس ناپدید اینجا	شنیدی آنچه کس نشنید اینجا
ز غمت جوئی اکنون با غمت	که چیزی نیست خوشتر از غمت	کینچ خلوت ارشادان نشینی	جمال یار سبب چنان بد بینی

مرا این زندگی با منی افتاد	با نفسم حقیقت و عوی افتاد	چنانغم نفس کافر شد مسلمان	که چیزی نمی بینم جز کربانان
چنان اینجا عیان یار دارد	که گوی او چه دیدار دارد	حقیقت و حقیقت را بر سر دارد	ره خود را بنر و شاه بر سر دارد
بجز شمع هیچ کس را ندیدم	و باشد گفت و بهم باشد دیدم	چون شمعش از زده شمعین	از آن پیوسته آگاست
بناش هیچ خوشتر ز معانی	که هستی بهتر است از زندگانی	که لشکر آخر آمد به ز اول	ولی آگاه می باشد معطل
بنزد شاه چون دارد کمالش	همه آن شاه است دیدار صفا	حقیقت گشت اینجا که بوف	من او دادم و اینجا که بچشم
چو دقت نیست اول و آخر	که سپهر بکمال راه شریعت	مرو برون مشرق اینجا زانی	همی بر دوزخ و دوزخی هستانی
چو در آن وصل شاه اینجا چه جو	چو در باشت و گیر می چه جو	ترا افتاد اگر افتاد کار	که کس را از نور دل نیست بار
ندیدم غم خورس و جهان تو	و زانی از چه عالم نهان تو	حقیقت غم غرمت اینجا می	ترا با دیگران اکنون و چو کار
کنون در عین ملامت باشد	که هستی بدل می باشد شیار	هنو شرح جان خود بر افروز	روز عشق غمش می سازد شیار
دادم در جهان گوی اینجا	که هستی حقیقت گوی اینجا	فرزاتش و سالتش کار	حقیقت برده و فرار کار
نگه کنان با جانش باز می	نشوی تو از میان فرار می	ای صورت تو باشی و در	ازین گشتار می با خوار می
ز امر و ز بخت و شد و گامی	که از زمان توئی باشد گامی	بر آن کاست و پیا شکار	ازین و گاه تو کینه و گامی
بر روی دوستان ترشید	و این صورتی بی پیوندی باشد	چنان کاهل از سر و در	همی کاهل بجایان برده باشد
همان ره جو در آن ره می	که این ره است راه عشق می	ترا منسوب کرد و جواب داشت	چون شمع است بکلیس سداشت
چو منصور در می در جهان تو	گذشته بشکایت کون مکان تو	چو آخر این چنین خواهد بود	سیاه دلان با آن برده بود
دادم از کتاب خرمی کن	و با زارت عالم سهدی کن	دور روی کاندین دور	کنون هم از نیل آفتاب کن
چه از یار و ان و غیر گنار	پس آنگاه که بر باد بر گذار	و صدای کعب چو در بر گذار	ترا داند ره و در کعبه بخار
حقیقت دوستان را خوانی تو	کنون دور از ایشان بپیش تو	اگر در قرن باقی زندگانی	بقیر مر و دشت چاره خدای
بناید مر و آخر و وجودت	که در مرون بیایی بود	چو در زنده باشی و در	حقیقت یاد گیر از این چاره خدای
بمیر زنده شود هر دو عالم	که باشد باز گشته است	چو آن کاهستی با در گری	در این دم نیز صدای بگری
حقیقت این بود اکنون تو	با حق می آید در گری	خوشا آنکس این دیار	بسر جان جان بقدرت

برون آری اینجا نرسیده است که تا قانع شوی از نیک نبرد که صورت بشکی پر هیچ آمد که نه بر نوع اینجا راز دانه از مغز علم معنی راز دریاب که یا با رشته گم کرده راباز که از پیچیدگی است شش فتم که در علمت کل راز نهان که تراست اینجا گاه رهبر که تراست از زبان اگر اینجا بدانی بشکی و عشق نقاش ز قرآن جان جان را باز دینا ز تو ای بار بنی آدمی در حقیقت	تو مغزی لیک اندر پرتو ماندی سلوک دل نیست از بدانی نذار در لقا اینجا چه صورت حقیقت جمله دنیا چون بل آمد چه علم آموختی دل کن بر خود مخوان جز علم چیزی بمان تو را خدا از علم ذاتی یافت اینجا چه به از علم خاصه علم تفسیر بجز قرآن نمی دانیم و دانست ز سر جان جان سستی قرآن ز دیده در بر بنی این بدانی چه برین جوی ای نادیده دلا چون هر قرآن یافتستی	ابلی دیدار عشق دوست ماند که میرسد زین بلا و زندگانی ازان دنیا ست دائم پر کشته ازان پر شور و گفت و غفل آمد که او یا بی با خسرو بر خود ترا کردم کنون اینجا خبر دار درون از علم کل می کن بصفای که در یک گنی اسرار تقریر که قرانت اینجا رهنمایت بدان آنگاه می کن راه و جان که قرانت سر لامکانی ز صورت در گذر زین راز ز قرآن باز جانان یافتستی	برون آری اینجا نرسیده است که تا قانع شوی از نیک نبرد که صورت بشکی پر هیچ آمد که نه بر نوع اینجا راز دانه از مغز علم معنی راز دریاب که یا با رشته گم کرده راباز که از پیچیدگی است شش فتم که در علمت کل راز نهان که تراست اینجا گاه رهبر که تراست از زبان اگر اینجا بدانی بشکی و عشق نقاش ز قرآن جان جان را باز دینا ز تو ای بار بنی آدمی در حقیقت	تو مغزی لیک اندر پرتو ماندی سلوک دل نیست از بدانی نذار در لقا اینجا چه صورت حقیقت جمله دنیا چون بل آمد چه علم آموختی دل کن بر خود مخوان جز علم چیزی بمان تو را خدا از علم ذاتی یافت اینجا چه به از علم خاصه علم تفسیر بجز قرآن نمی دانیم و دانست ز سر جان جان سستی قرآن ز دیده در بر بنی این بدانی چه برین جوی ای نادیده دلا چون هر قرآن یافتستی	ابلی دیدار عشق دوست ماند که میرسد زین بلا و زندگانی ازان دنیا ست دائم پر کشته ازان پر شور و گفت و غفل آمد که او یا بی با خسرو بر خود ترا کردم کنون اینجا خبر دار درون از علم کل می کن بصفای که در یک گنی اسرار تقریر که قرانت اینجا رهنمایت بدان آنگاه می کن راه و جان که قرانت سر لامکانی ز صورت در گذر زین راز ز قرآن باز جانان یافتستی
بیک راه هست خود را چنان که راز دست سینه در آخر بهرین می خوان که نیست پاسخ بار که اینجا گاه الحق شاه دیده که در آخر نماز است در راز درین آینه جانان است پرست درین منزل یقین است پرست	دلا و اصل قرآنی و در است ترا معنی قرآن رخ نمود ست چه گوئی و صفت او چون می ندانی چه در قرآن نظر کرد اینجا همه گفتند سر ذات با تو درین آینه نزدیکیست لبار ابا تو یار اینجا در میانست	بگفت راز بار بر عیان که کاشو هست بر تو کل آیت ترا بر خطه صد باخ نمود ست در قرآن چگونه وصف خوانی بخوانند و خوب کرد دنیا اینجا که اینجا که یقین خود است با تو ولیکن می نه اینجا خبر دار ولیکن آشکارانی نیست	بیک راه هست خود را چنان که راز دست سینه در آخر بهرین می خوان که نیست پاسخ بار که اینجا گاه الحق شاه دیده که در آخر نماز است در راز درین آینه جانان است پرست درین منزل یقین است پرست	دلا و اصل قرآنی و در است ترا معنی قرآن رخ نمود ست چه گوئی و صفت او چون می ندانی چه در قرآن نظر کرد اینجا همه گفتند سر ذات با تو درین آینه نزدیکیست لبار ابا تو یار اینجا در میانست	بگفت راز بار بر عیان که کاشو هست بر تو کل آیت ترا بر خطه صد باخ نمود ست در قرآن چگونه وصف خوانی بخوانند و خوب کرد دنیا اینجا که اینجا که یقین خود است با تو ولیکن می نه اینجا خبر دار ولیکن آشکارانی نیست

و اما

ابا تو یار تو اینجا ندیده	درادم گویدت بکشای دیده	ابا تو یار اینجا آشنایم	تو یار یگانا و آشنایم
ندیدی آنچه کام جسم و جان تو	که دلدارت درینجا که عیان بود	عیان به یار مارا در نهان	کشاد آخر درینجا در نهان
و دادم سکه کشاید بنداز بند	ابا تست و تو در انوشیخ پیوند	ترا تو ز هر چه بسیار خوشیت	دولتی بیتی و گزشت داشت بدیت
ز یکی باز دین اورا تو در خوش	حجابت صورتت اینجا و پیش	و گزشت هیچ پنهان نیست و تو	یقین پیدا و کل یکسیت و تو
ز ترانی خبر دار و ز حسنی	ز دنیا فی خبر دار و ز عصبی	همه با تو دلا تو هیچ واسه	که این نقش مهر پر هیچ واسه
چه خواهی کرد با این صورت خوش	که او اینجا نایب نیک بایه	ازین صورت ترا که در کشاید	ترا مستنوق اینجا که نایه
درین گرد و صحن مثل کماند	بجست پای اندک گل ماند	ترا ای دل سخن بسیار ماند	و راز نقطه در پیکر ماند
سخن از کشف اسرار است	که تا کلی بردن کی نواز پوست	مرام مقصود انیسیت آخر کار	که کی نقطه باز دست نه پر کار
بجز جانان همه اینجا مباد	یقین خوشتر از زلف نادان	بقا اندر فنا و نیست خطار	اگر چه در فنا آید یقین یار
فنا اندر بقا و دید جانان	ترا این درد و دل که عین دران	فنا و دیدم بقای جا و دستان	بقا اندر فنا و زندگانه
	فنا جوی آخر کار و بقا یاس	درین عین فنا و دیدن نایب	
<h3>حکایت</h3>			
بزرگی گفته است این را با	چنین گفت آن بزرگ میسر	که صورت و فنا آمد به بیدار	حقیقت اصل کل اینجا فنا بود
اگر وید خدا خواهی که سینه	فنا می بین اگر صاحب یقینی	سبب این صورت و معنی بینداز	فنا دیدم سیدم در بقا
بقا چون آخر کار است این را	شود و اصل بقای خود بداند	شود و اصل بقای خود بداند	فنا چون کل شئی مالک آمد
اگر سالک فنا که خود بداند	شود و اصل بقای خود بداند	شود و اصل بقای خود بداند	فنا شود زانکه نیست بود بود
اگر زینجا زنی و م در فنا نیست	شود و اصل بقای خود بداند	شود و اصل بقای خود بداند	فنا خواهی شد زانکه نیست بود بود
تو خواهی شد فنا و آخر کار	تو خواهی شد فنا و آخر کار	تو خواهی شد فنا و آخر کار	تو خواهی شد فنا و آخر کار
خدا کردی چه صورت زلفت از بر	بهر وضعی که خواهی کرد بهر	ترا با صورت دنیا چه کار است	خدا کردی چه صورت زلفت از بر
حقیقت بود دنیا ره گذار	ترا با صورت دنیا چه کار است	خدا کردی چه صورت زلفت از بر	خدا کردی چه صورت زلفت از بر
ترا تا آتش کبریت در سر	خدا کردی چه صورت زلفت از بر	خدا کردی چه صورت زلفت از بر	خدا کردی چه صورت زلفت از بر

ترا تا آب اینجا که رسیده است	ترا ذوقی ز روح در سوخته است	ترا خاک باشد در ششمانی	نخوای یا نه در عین خدای
بکس این آتش طبع رسیده است	مجزایار در اینجا بقا نیست	مرز اینجا که آب درخ دوست	اگر چه خاک آلوده در پوست
سیان هر چه که باز مانده	قوی راز سه و اندر باز مانده	چهارت و شمع اینجا که کین است	حقیقت جان بدیشان شیرین است
ز جان که بر سر سوخته جان	بمانی زنده دل و دگر بی جان	زبان که بر سر بی و سکو اول	نمانی تو اینجا که سطل
ز جان که بر سر بی و حضرت	ترا آن جان جان آید خدایار	زبان که بر سر بی و دگر	بدون آئی تو از پندار و دل
و لیکن چون کم تو می بینی	و گزانی عجب خیر آن است	ترا این کار که چون شد است	وزین بر چار چون بر خفته است
ترا اندر این چنانکه مانده است	نمی دانی که این شکر است	ره تو دور و تو اندر سر راه	پایان باز اینجا درین چاه
رست و در ستا تو اینجا که	که خود که در ستا اینجا که	ز سر تو تو اینجا که	نماندستی در اینجا که دست
حضرت باید که سر در دین	بس که بی رخ و دل در دین	بهر را تو بی اینجا که	زنی تیرمادی بر بدست تو
حضرت اینجا طلبت بدین	بهر آنکه بدین تو از دین	اگر چه بدین بسیدت بگویم	دوای در ستا اینجا که بگویم
اگر چه در شوق بدین	دوای عاقبت بدین	دوای بدین عین عا و زلفا تو	که بعد از مرگ یابی آن بقا تو
تو بدین مرگ و اینجا که	طلب بدین زود در آن	اینکه بدین در ستا بدین	که جاندار نیست بدین
اگر خودی که بدین	حقیقت بدین بدین	بقای بدین بدین	وزیر بدین بدین
در اثر بدین و در بدین	پوشش بدین بدین	بسیور بدین بدین	بر انداز بدین بدین
چه بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین	همه بدین بدین بدین	که اینجا مانده در خاک و خون
در آخر خاک آلوده بدین	سزگر دم بدین بدین	در آخر جای تو در بدین	ولا میدان که کاری بدین
در آخر اول خود باز بدین	بدین بدین بدین	در آخر اول بدین بدین	حقیقت بدین بدین
که بدین بدین بدین	اگر بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین
که بدین بدین بدین	همی بدین بدین بدین	تراگره بدین بدین بدین	بسیور بدین بدین بدین
دور بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین	زبان بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین
ترا تا بدین بدین بدین	که بدین بدین بدین	ز نور بدین بدین بدین	اگر بدین بدین بدین

زاد من زین پی پیچ اینجا	ده دستا صورت پیچ اینجا	بهری عشق شمع آوند گردان	چو خورشیدی لبت تابنده گردان
ترا تا عشق نماید رخ خویش	حجاب اینجا کجا بر خیزد از پیش	حجاب عقل صورت دانج اول	که صورت هست عقل انداختن
ولیکن جان بود هم یار معنی	که دوست اینجا می بر خور معنی	ایست عشق است آمد و عالم	کز و منصور زد اینجا گیک دم
حقیقت عشق را منصور زین است	بد و پیدا همه اسرار پیدا است	در این شد اینجا آشکاره	ولی گردنش اینجا پاره پاره
بید آنکه در جاکه سنان بود	همه پنهان بدند و اوعیان بود	نظر کردند اینجا صاحب راز	همه در خود بدید همه را یاز
چو در خود دید اینجا روی کد	ز جهان بیکانه شد در کوی کد	چو در خود دید اینجا روی جان	همه دید ز خود دید او چنان
حقیقت آمدن را دید غمت	در او چشید اینجا باز گفتن	چرا او از کندن اینجا جرد است	یکی را دید یکی در نظر داشت
یکی را دید او اندر دلی گم	همه چون قطره با او عین قلم	همه منصور دید و او خدا بود	نه از این نه از آن و جدا بود
همه خود دید کس اندر میان	نه بد او بود اصل جا و دانه	همه خود دید و خود دید خداوند	همه او بود هم از خورشید پیوند
از اول تا با خیزات خود دید	سر نسخه آیات خود دید	چنان خود دید او را دوست اینجا	که یکی بوده مغز پوست اینجا
همه بود خداوند دید و کرد	بخیزد در یکی و پیش پس نه	همه اندر یکی دیده خداست	یکی باشد که بنود زود است
همه اندر خدا دید و بقا هم	خدا بود و خدا آمد خدا هم	چو اندر اصل قطره را هر بر شد	یکی بد تشعص صاحب نظر شد
چرا اصل قطره خود در فنا نیست	فنا کلید خود کلی فنا نیست	چرا از آغاز و انجام خداست	یکی را دید در جام خداست
همه دنیا بر او بود و ناچیز	چنان که یافت اینجا گفتان خیز	ولیکن شرح این بسیار آمد	از و دیدار با عطا آمد
چو گویم شرح چون دور دراز است	درین سر با بسی شیب فراز است	بسی شریعت و سیلاج ننگ	مرو بر دین ز خود علاج ننگ
تواند عشق سیلاج بهانے	تو منصور می و علاج بهانے	تو کی منصور اگر ره برده تو	چرا ایندین چنین در پرده تو
تو کی غافل اینجا که منصور	ولی از نزد او افتاد دور	چرا دوری تو چون نزد یکس با	شدی دیوانه و غفلت انداز
از انست نیست عقل ای انداختن	که چون او نمیکردی تو وصل	الانست ایندین تشبیهش نیست	که چنانست غم دیوانه تشبیهش
تو چنان غم چرا اینجا خوری تو	چو می دانی که آخر گیزی تو	ترا خود بدین اینجا گذگاه	حقیقت هم تو کی در دشت شاه
ترا اینجا ز بهر آن خبر کرد	که جز از من همی باید گذ کرد	ترا اینجا بسی کرد و نمودار	مگر که اینجا شوی از خوابت
تو که بیدار گردی بیکان دوست	یکی یا بی تو اینجا مغز پوست	ولیکن مغز اینجا کار دارو	که او جان تو در شیار دارو

بجان دانی توره اندر بار	ولی در حضرت اویست دیار	همه غوغا در اینجا شد غوغا	شنید این کلمات را که
از اول پست اینجا کن	که تا پیدا کنی در عشق راس	نظر چون کرد اینجا گاه در پست	یقین اینجا جان منی کن پست
ولی چون رفتی اینجا و بری	نظر کن تا کنی مقصود حاصل	ولی چون ل بدانی بار غنا	نظر کن بین بدل را و غنا
بدل دیکه و جان و دیگر اینجا	دوئی بگذارد و دیگر ذات یکتا	چو اندر ذات یابی را ز جانان	را بجا مست بدان آغاز جانان
چو اندر ذات آئی در یکی کم	شوی چون قطره در بحر قندم	چو اندر رسی که دی نظاره	صفات جمایه بین پاره پاره
دوئی پیوستگی می یابد	که پیوستگی کل با داس	چو اندر بود و نبود در دی گاه	نظر داری چه در ماهی گاه
تو هست آنی غیر پیش بینی	که باشی چه پس چه پیش بینی	همه اندر تو باشد تو نباشی	حقیقت در خدای خویش باشی
تو باشی ای که این بیار راز	مسکن کن چه چه ره دو در راز	چه گوید هر چه گوید خوب باشد	خایه طالعی مطلوب باشد
خطا طلب اول یاب آخر	یکی بین اولین در سوی آخر	دوئی چون نیست اینجا آخر کار	یکی باشد چه نقطه چه پر کار
تو پنداری که خود اینجا شوی	تو اینجا میروی و میروی باز	تو اینجا ای و گاهی ندر	که ای یگانه شاهی ندر
توئی شمراده اینجا در گداز	نهادستی در زرقی بینما	توئی شمراده و یکدل از نسل آدم	که آدم هست هزار دوا عالم
ره خود که چه کم هم خویش کردی	از ان جان دولت با پیش کردی	اگر چه آدم او را با شک اینجا	ولیکن در نفس او ماند تنها
حقیقت مرغ بلبل لارکان بود	که معنی و معور هم جان جان بود	حقیقت بود و نماند اندر راه	از ان مقبول آمد و در شاه
چو شک شد مرا و راضا داد	بهشت نقد پر شیش نهاد	از ان او را بود اینجا چنین	که بشک پاک شد در حضرت او
چو او را جوهر جان بوش	یکی شد بلبل که ده سجودش	حقیقت جوهر او بود و چون	که اینجا صورت آمد به چون
چو اصل و زوات اندر کان	از ان این شود و افغان جهان	چرا نمی بود آدم از سبیل	فکنده پرتوی در عین دین
از ان پرتو که از اهل نمودار	شد از مفضل یقین آمد پدیدار	از ان پرتو که او را بود اینجا	حقیقت یافت هم معبود اینجا
که ابر کویم این سر نهانی	نی بنیم سیکه ای دل تو دانی	ولا باشت گفتار هم در اینجا	که سیدانی تو اسرارم در اینجا
ولا باشت گفتار هم سر	هری و آری یقین از نفع یا دور	در اینجا چون منم با تو یقین باز	ابا هم آمدستم صاحب راز
منم با تو تو اسن هم جایی	چرا در مانده و نفس خیس	نه جایی تست اول تو را اینجا	اگر چه مانده معذور است اینجا
همی دارم ولی تا آخر مرگ	چون نیاکن و هم آخرت ترک	حقیقت ترک خود کن گر توانی	که اندر ترک برگ خود بدانی

در

تو ادا دار ترکش تو تا چیک	بماند و بسزاین راه باریک	ترا آن ترک سرخ رخ نمود دست	دادم از خودت پاسخ نبودست
تا چون آن رخ بان عالم	حقیقت راز نگفت. دادم	چرا چندین تواند ز بند نوشی	از آن مجروح و دل نگار خوشی
ز چنین گفتن ای دل درج اگر	ترا تا سر سخی گشت طاهر	ترا چون کردم اینجا و اصل یار	تو از سستی حقیقت و اصل یار
اگر غافل بانی دل درین راه	چو روبه بازمانی درین چاه	اگر غافل بانی دل درین درد	کجا آخسته بخوانی آیت فرد
اگر غافل بانی دل درین کل	کجائی آخر اندر سودی منزل	اگر غافل بانی وای بر دل	بسی گریز سر تا پای این دل
اگر غافل بانی باد مانده	چو کجنگلی چنگ بازمانی	اگر غافل بانی کافری تو	کجا در منزل خود دیر بری تو
ترا سرگی حقیقت گداز باشد	از دل گزشت کور باشد	ترا منزل چو روزگار است پای	در دل خاک خوابی بود و پای
وصال یل ترا در دوی قفا	ترا هم ره گذر در دوی قفا	و صفا ای دل آخر در قفاست	بیش نیک راه بی نیک است
و صفا آخر است اندر دل قفا	که اندر خاک خوابی گشت کل قفا	دل خاکست در آخر و صفاست	همین خوابد بدن در این حالت
درین منزل تو آخر باز دانی	و گر ندوی صورت بازمانی	نماند و در دل خاک عیان بی	پس نگه مشی و جان چنان
همی جوی تو این ره اندر نیجا	در نیجا نیست کس اگر در نیجا	ازین منزل بی رفتند و گشت	چو گویم کاندین ره باز نیست
درین منزل هر مردان نماند	اگر چه در دنیا نخب بماند	درین منزل که آخر خاک خوش	کدی داند که رسد کار خوش
درین منزل شو ای بودیدار	در آخر که دامن از عشق بیار	اگر شکاری در گرسب اولی	آخر خاکس و هم پست اولی
ز شکاری همی جوی تو مستی	را کس این خیال بت پستی	بت صورت پستی و میان	نخواهد ماند این بت جان
چنین سستی اول اینجا بچشم	در این راز که با تو سستم	بخواهی مردای صورت در آخر	طلب کن پیش از آن طلب
که پیش از مرگ بانی آنچه جوی	که در دنیا تو پیش رفت اولی	که می داند چنین در پیش از	چگونه آمد سست و میر و باز
که می داند صفات او تمام	که بر گشت غوغای قیامت	چو اینجا آمد از اینجا حقیقت	فنا داند بانی این طبیعت
زهر آنکه دنیا گشت زارست	گیا همی رسته اینجا برگدارست	چو دنیا دید آدم گشت زار	که در او بود و شکست زار
چو اینجا گذران جهان دید	از آن خود را حقیقت جان جان	اگر چه بود سالک اندرین راه	در اول باز و دید اینجا ز شفا
نفت فیض روحی چو او بود	جمال خوشی از عشق نبود	دم آن دم چو آدم یافت اینجا	حقیقت باز آن دست اینجا
دم آدم نرفت و فیض جان	اگر ره می بری در سر جان	نفت فیض من روحی چو جان	زلف خودی اندر سنان

الطخت نیده اینجا که چه باشد هر نیست و اینجا چه گویند نمود جانان بتو اندر رسید نمود عشق خود را کرد اظهار نمود عشق خود را در دل جانان زیر خود نمود اینجا دم خود چو میدانم که هم خود را زود چه عشقت اینک این است چه میگوئی که هرگز نگفت حقیقت آنچه میگوئی کی است عجب راز تو شکلی افتاد حقیقت آواک کنون چند گوی	بگو معنی که این معنی چه باشد ازین دم دم بدم گوشت گویند ابا تو را ز گفت و شنید که تا بناید اندر پنج و در چار عیان کرد و نهان پیدا نمود آن نهادش نام اینجا آدم خود خود اندر راه خود خود باز داند مگر دل را اینجا رخ نمودست در سر این معنی که گفت ترا این راز اینجا بیکه هست که آتش پرورد بابت افتاد	هر نیست اگر این راز دانی ازین معنی بگویم شمع باز ابا خود بخود او مدوت پیش نمود عشق خود اینجا نهان کرد حقیقت گفت صبر ساز است اینجا ز داشت خود صفات خود نمود چه عشق است اینجا آه باز نمی دانی تو اسب عطار آخر تو میدانی که میدانی به تحقیق که هر چیز است که گفتی در حقیقت در اینجا سر خود را عشق دانی	دانی جمله اسرار معانی مگر ره یابی اندر سوی او باز نمود عشق را آورد در پیش عیان برگشت خود را در ایشان کرد طلسم اوج عجب پر دست اینجا نهادش نام آدم در نمود او رود در قرب خود با غرور غار که اسرار است اندر عشق ظاهر ترا عشق اینجا داد تو بنیت همه اسرار با نیت و شریعت حقیقت همان جان پرور است بهیگوئی تو تا پیوند جوئی	تو میدانی دنیا پیدا ای جان تو میدانی که اندر عشق و جهان مرا با نیت اینجا گفت گویم ریاضت چند من از تو کشید ز بهر جوهرت دادم در اینجا تو بینائی درون چشم مانده درین عالم و دوا عالم از تو پیدا تو دانی که در کس نشاید نه در کون و مکان آئی پدیدار	تو می پیاوئی در عشق پنجهان تو میدانی در اینجا از مشکل مرا با تو سخنها به شمار است که تا من چند گفتم از معانی که هم بنمودست اسرار پنجهان تو میگوئی دلا و هم تو خوانی درین حضرت تکیه جاس کسی ستر تو جز تو کس نیست تو بخشیدی جانی را صفات	ترا پیوند با نیت جانان نمی دانم کسی عاقل است ای دل مرا ای دل ابا تو جلد گشت مرا عریست آواک تو دانی بسی گفتم ترا ای دل ز جانان دلا با نیت هر از نهانی منوره از دوا عالم در معانی بسی شور از تو در روی نیست تو مثل شکل حدیث و صفات
--	---	---	--	---	--	--

ترازان حضرت ایجا که بخت	ازین ذات تو ایجا باز پست	تو بیشک حضرتی در خانه یار	ز دیداری تویی دیوانه یار
ازان دیوانه و باز مانده	که هستی دم بدم در راز مانده	ازین دیوانگی در بند مانده	در آخر رخت در دیار افتانده
دل ایجا سخن بسیار در ده	گهی هستی ز عشق و گاه خمور	زمانی مست عشقی در خرابات	زمانی مست شوقی در بنا جات
زمانی گنج اندر پیش در	زمانی عقل پیش از پیش در	زمانی بر در خمار هستی	زمانی سوی دیگر است پستی
زمانی برگزیده از دو عالم	زمانی شادی و دیگر تو در غم	دمی گفتن اسم ارواح	دمی دیگر باند هستی تو غافل
دمی در کون و دیگر در مکان	دمی در صورت و گه در نهان	دمی در کافری زمار عبده	دمی خود را بجای دار بند
دمی در وصل می عاشق درین	فزون آفران این بهشت خرگاه	تو خواهی بود با خود جدا دانه	که مرغ باغ عشق لایسکانه
درین چندین عجایبها کار	که تو دیدی کنون و بعین کار	فزون از عقل و سیر و از کیمیا	که جانانست با جانت و کیمیا
دلایند آن که سیکوئی ز دانش	کجا یابی تو اسرار صفاتش	درینجا دان که ایجا آنکار است	در دن جان دل پر دروکار
ازل را با ابد پیوند اوخت	ترا در ذات خود از عشق بنواخت	درین صحن زمر و رنگ فلک	که گردنست اندر خطه خاک
ازین چندین گل پر نور نور	که ایشانند در عالم فروزان	کمال صنع خود پر دخت از ذات	بهم پیوست ایجا دید زارت
که دانند حد آن نگر درینجا	تو بستی که کشید این همه	ره ایجا هر که ره ایجا گشت	جمال شاه جان پدید گشت
جمال شاه اندر تو پیوست	همه کون و مکان در تو پیوست	دو عالم در توای دل ناپیدار	تو ایخانی و آنجان پیدار
زهی دل این همه گفتار است	حقیقت روشنی عطار است	مرا ایجا ابا تو سوی دین	خوش آمد لاجرم درین مولا
دلا عطار با تست نه درت	ترا ایجا او هر ترا جست	بیا به چون مرا و راکشته بینی	بخون خاک می آغشته بینی
مرا با تو وصال هم فرست	بسیه ویدار عشق و کشتیبا	مرا با تو حدیث از شوق آتش	سخن هر خطه با ذوق آتش
رمان کن ز بهشت نام دامن	که دنیا جللی ملکیت افش	همه دنیا نیز ز ویر کاس است	بنزد عاقلان دنیا است
همه دنیا مثال حقست دان	درون حق در غور شید تا بان	همه دنیا مثال یک چرخ است	قتاد بر کنارش پرست
نظر کن سکو دنیا دم بدم تو	در ریشتاب در عین عدم تو	نظر کن در جهان و جهان بینی	در گای خفه مر جان بینی
چه جانان دم بدم رخ بینماید	ز وصل خویش با رخ بینماید	ز باهی تابد در صحن بی چون	که پیدا کرد و در تو پیچید
نظر میکن تو اندر چهره زارت	که گویند در تسبیح و آیات	همه در زمره و در ذکر اسد	چه ایجا که انور از آگاه

همه را در دنیا در سناخت	اطاعت دارند از دید ارجا شایسته	همین خواهند تا ابد بچینند	همه در سر او صاحب یقینند
همه با او با او سید در راه	حقیقت مرید یعنی زو سست گاه	زمانی گوش کن بان تا بدانی	که بچنان نیست هر اعیانی
همه عالم پر از خورشید بنگر	حقیقت سایه جاود بنگر	نظر کن بآدمان سکه فرو تو	دین معنی که گویم و زنگر تو
بر همین آن لحظه اندر صبح ببار	که نوری می دهد در صبح ببار	عجب نور نیست از آن حضرت	حقیقت تا بدان جمله نور است
سوز میکند آن نور عالم	افزاید روشنی اینجا و دایم	و مادام روشنی آید بیدار	بر آید بعد از آن نور شایسته
شود عالم منور از حضورش	شود روشن جهان از عکسش	رو و تاریکی ظلمت در اینجا	تا ندانند سایه جز نور مصفا
چنان دان اندران پاک	که نور خورشیدی زین راز شکل	بر آن تا جهان جان منور	کنی مانند یکبارگی
جهان جان مادام روشن است	همی ده تا یقین همین خدا	ترا پیدا شود در آخر کار	گویی سرخ و دایم یکبار
یکبار به چو دل باریک	در معنی در اینجا بیک	تو بچو اول آشفته مانده	چو در صبح با شمس غنچه مانده
بوقت صبح اینجا بهین کی باز	که اندر تست کل انجام ده	ترا انجام ده از غارت اینجا	ترا کل دید با باز است اینجا
نظر کن در دگر آغاز و انجام	بنوش از دست جانان گویا	و مادام نوش کن از جرعه یار	که تا سست کند دین بیدار
تو بهر شیدی دوست راه جان	چرا چندین سینه خود را دو	گهی بر روی دکانی رخ هستی	دی و همین بالا گاه هستی
گهی اینجا ز اول آخر روز	بود در شغل غش و شمشیر	بدانی اول و تا آخر کار	شوی آخر در اینجا بیدار
چو وقت شام می آید بیدار	نگیر و ننوده نامر دار	همه عالم چو شب آیند بهیوش	شود بهیوش جام حضرت را گشته نوش
بهیوش بهال با نغز آینه	مثال اولین چیران نمایه	شوند از خود غافل و درین	برون آیند کل از یاد زمین
همه باشد در آن دم سرچشمه	کسانی که اندرین حساب یقینند	یکی خوابست بیدار ایشان	ولی کی از اندامین در ایشان
همان بان کاشکار او نه	به بیدار نشین همین نشست	همان در خواب با دروایت	که ایشان رستا در زمین نه
ز بعد آن حیات زندگانی	چو رختی از صورت یک بهانی	نه مرگی که چکست اینجا بگرد	روزی دیگر ستاین نکند در
مثال هر ده آن دم که غنچه	به بیداری نظر کن و خوشی	تواند خانه غنچه ایسته بهمانه	عجب با خوشی و پیشی مانده
توئی را دوست نیست حاصل	نیمانی از آن مانده غافل	در آن دم وصال آنکس باز بیند	که اندر خواب بیشک را بیند
چنین فرمود سلطان جنتیت	در حقیقت مشرک بود و در بافتن ایشان	پس هر جان دل طلب شمعیت	پس هر جان دل طلب شمعیت

نمودات و سر لاسکافه	بگویم کیست تا کلی بد است	هناده بر سر معنی خود تاج	نشان و آشکارا نیز علاج
که من در خواب دیدم حق تعالی	مرا بنمود اینجا گاه سینه	همه دنیا من اندر خواب دیدم	همه ذرات در غرقاب دیدم
پدیدم بر دو عالم در دو غم	نمودم روی در جهان بی غم	حقیقت جان جان باز دیدم	بجواب از روی تمامت از دیدم
همه من بودم من بخیران	حقیقت بود من خبر جان جان	من و او هر دو یکی گشت در خواب	شمال قطره اندر معین غرقا
چو دیدم راز نبودم حقیقت	یکی دیدم درین عین طبیعت	یکی بدیدم چشم پید ازوان بود	نمانم در زمان کلی عیان بود
عیانی چون بدیدم جمله دروغ	حجابم آن زمان بر رخا از پیش	بش فلکست چون نور آمد پدیدار	بجان و سرش دم شش خریدار
تو در خوابی کنون و عین شود	نمیدانی تو این یعنی ضرورت	اگر نبایدت چون او بر بینی	نیالی صورت از حجاب بینی
حقیقت یمنایم یار اینجا	و ما دم من فراید یار اینجا	تو می بینی و در خوابی بمانده	زنی آبی و در آب بمانده
چنان مغرور در دنیا بماند	که در صورت ابی معنی بماند	زمانی کا درین خواب جهانی	چنین در هر صفت و ثواب جهانی
نگاهی کن بر سید کار و بنگر	که تا اینجا که من بینی تو هر بگر	حقیقت مرگ هم مانند خواب	چو برقی عمر تو اندر شتاب
چو مردی خواب مرگ می برد	پس انگامید با خوشی آمد بان	چو با خوشی کی و بینی رخ او	و گری لبشوی زو پا رخ او
ترا چون وقت مرگ آید بگر	نمودم سر خود گر کار دانه	یقین خواب طبیعت خود بود	ز من خواب حقیقت هم تو دریا
حقیقت مرگ خواب حقیقت	ولی خوش فخته و خواب طبیعت	چو مرگ آید شوی از خواب بیدار	برون آبی ز بهوشی بیدار
توانیدم شور خواب نفس بیدار	که دلدارست با تو بین رخ یار	ز بهی نادان گشت اینجا نیایی	بجا آنجا شبی اینجا شیا
درین بار از اینجا دان و بنگر	نظر کن لک کتب بر خوان بنگر	تو با اوئی و او با تو در اینجا	ابا تو را ز بکشاوه در اینجا
در شب بسته است تو در بسته	ازانی و ایما در بسته و در خود	تو تا خود بینی او را کی بر بینی	همه دست و گرتو او بر بینی
تو اومی بین درون خویش نه	دی بی او تو ضائع هیچ گذار	تو با او لی چنین غافل بمانده	پو لک گفته لا و اصل بمانده
چه دانی راه تا برده نهزل	کجا باشی با خر معین و وصل	درین منزل که دنیا نام دارد	کرا ویدی که اینجا کام دارد
نه بنید هیچ کس کامی ز اسرار	که فی آخر فروماند گرفتار	همه دنیا چو شور و فتنه آمد	حقیقت راه روزگار است
گذر که ده بد اینجا رفت و باز	برفت از فتنه ویدا و غم و غراز	خوشا آنکس که پیش از مرگ است	حقیقت گوی او ز پیش است
بسیار از خویش تا زنده بماند	که چون مردی حقیقت جان جان	ز دولت نیست اما در دوا	لست نیست اما در دوا

ترا خورشید جان باده اینجا	نهر اراک مهر و مهتاب باده اینجا	نوسیدانی که اینجا کیستی تو	درین پرگار بهر چستی تو
ترا در آفرینش هستیش	نوبه سی برتر ازین کفر نیست	کهالت برتر از کما است	ترا اینجا نه جانانت و هست
نخواهد افتابست هم فروغ	نهان بشکست یقین نور او شد	در گراز برج غیبت سحر بر آورد	زوال آن خرقه حقیقت می ندارد
زوالی نیست مگر خورشید	که چون فوت او در گریز آید از	ترا خورشید جان چون ترا اینجا	بشیش مغرب اندر صین الا
مقام لا با لاسه شود باز	بر آید هیچ کس الا شود باز	شود اندر وصال حال بی چون	یکی کرده هیچی از شست سیر
حقیقت آفتابین جهان	تو در اینجا کجا خود را بدانی	توئی خورشید اندر عالم جان	شدستی در حقیقت جان جان
توئی خورشید اما کوه عالم	همیکه در سبزه کمال دایم	همه ذرات عالم از تو نورند	سراسر جمله در ذوق و حضورند
دل عطار باتو آشنا نیست	ز نور تو پراز نور و ضیاء نیست	ضیاء و نور تو کون و مکانست	کسی نور تو کلی می ندانست
کجا اعمی بیاید نورست اینجا	که پیدایی گهی در عشق دروا	نرین از تو ذرات و دو عالم	ز تو اینجا گوی که پر نور و خرم
هر آن و مغبی که خواهم کرد اینجا	حقیقت بر تر آن است پیدا	مرا انبار عشقم بنه نیست	دل مرا اینجا بی صبر و شکست
ندارم طاقت هر گرفتار	نه سری نیز از کس می شنختن	ندارم طاقت در درفش	همی سوزم و دادم و اشتیاق
ندارم طاقتی در پایدار	دی و صبر یکدم ببقار	مرا اینجا همان پیداست اسرار	که آن علاج را آید پذیر
بجز علاج چیزی می ندانم	که بادی گفتم و از وی بخوانم	مرا چیزی بخواند ای دل اینجا	کز گشتی بکل تو وصل اینجا
ز منصورم کنون در پاینده	چرا و دست از دو عالم فشانده	همان آتش که در علاج نهاد	مرا در جان دل آنست فریاد
ترخه هر لحظه دم از عشق منصور	اگر چه پسته نماید در دل مشور	چه سحر بود ای جان باز گویم	نه هر نوعی که خواهم از گویم
چو میدانم که سید انم که نیست	وگر تقلید وین عین یقینیت	یقین نیست دیگر است تقلید	مرا این راز می آید ز وجود
زوال تا با خرمتم این از	که تا آخر دیدم راز سرباز	مرا تا جان بود در دیر فانی	همه گویم از و سر معانی
مرا تا جان بود زور از گویم	از و در قفسه مردم باز گویم	مرا تا جان بود جز او نه بنیم	کز پیوسته در یقینیم
همه صحرای منید در و غم	همه خرابه بود آخسر ز غم	همه منصور سحر بیایم در آفاق	که منصور است اندر و کل عالم
بجز آنکه است تاس من بگریم	همه او دغم می نماند کس	حقیقت دوست اندیم گفتار	که میگویی درون جان عطار
ز دست عتق بچو مردم بشکیم	که اینجا سید و سهر دهم بشکیم	از دست عقل مرغی مانده ام	مثال حلقه بود را مانده ام

ولی که می بخشد همه نور و صفایم	ز نور عشق در نور و ضیاءم	که او را سر معنی بی شمار است	ولی که عقل اینجا هم بکار است
ولی در عشق کی باشد اصولی	که باشد عقل پیری بر فضولی	نخواهم ماند اندر عقل ممتاز	مرا تا عشق گوید دم بدم راز
حکایتها بسی گفته ام ز اسرار	مرا تا عقل اول بود در کار	از و چو بیهوشی می نوی خوان	حقیقت عشق بر از عقل سیدان
ز جان در سوخته پیشانیم باز	بنور عشق جانان یافته ام باز	ولی که عشق دارم سره و حیه	ز عقلم بود اول گفت تعلید
بیک ره جسم با جان در برایت	کمال عشق اگر در جان نماید	که از عشقش چندین فتح باهم	چه از عشق جویم تا با هم
که میگویم دما و دم سر آید	حقیقت عشق شوق در آن آید	شکافی چایک و پاکیزه باید	کمال عشق هر کس را نشاید
مرا از جان زدلی می باید	دما و دم سر دیگر می نماید	نخواهم ماندن یک لحظه غل	مرا چون عشق در جوار دل
چو دیدم عشق را ز کرم گوشت	گذشتم من ز عقل آنکه ز تعلید	که گفتارم کل عشقست جانان	سخنهای مرا می توان و می خوان
ولی که بی شمار آید بگزار	دل جان و قند اینجا زیار	ولی که بشمار آمد به حبیب	دل جان و آفتند اینجا ز تعلید
که درین یقین گیری محاک	یقین و پیشین دارم در سگ	که از سر یقین شد کل حیاغم	یقین شد محاکم کل بگمانم
در اندازی به عالم دیده تو	یقین چون جان پاک و زیاده تو	ترا جان بی گمان آید پدیدار	یقین گر باشد اینجا شودار
گمان بردشت تا کل جان شد	بخونصور کا اینجا بی گمان شد	مریضی که اینجا کس نیست	یقین و صلت و بی گمانی گشت
جمال دوستی و دوزخ است	گمان بردشت اینجا کل مطاق	در اینجا ذات کل آن پس برین	گمان بردشت تا عین یقین
که تا شد در جمال عشق اصل	و شش گشت اینجا گاه اصل	نمود از حقیقت جسم جان نیت	جمال دوست در خود و داند
از آن شد عقل و جان بیجا شد	چو در عشق اینجا دید اول	که او بد و در میان صاحب درد	چو در اصل شد نفعان اینجا
یقین پیوسته شد تا دید جان	را کرد آن زمان هم جسم جان	کل جسم را بگشت اینجا	همان صورت که اول شد اینجا
انامی زو شد تا گاهی سوخت	ز غم و بیرون شده در اندر دلت	خودی خود ز خود الا نکو دید	چنان از خود بیرون آمد که خود
ز خود بگشت و کل را گرفت	از آن سر دشت زان سر گرفت	یکی بد دیگری عین یقینش	چو در شمشیر یکی شد آفرینش
سر پایت بشود نور علی نور	اگر محرم شوی مانند منصور	بگوید زان چون بگوید چون	چو در شمشیر یکی را بگوید چون
در دین بیای سره سولا	اگر محرم شوی در در دنیا	کشیای سر سبز را ز نماند	اگر محرم شوی در جسم و نماند
تا آنکه کل آید بگزار	اگر محرم شوی مانند عطار	یکی بنی درون تو و جانان	اگر محرم شوی مانند مردان

اگر محرم شوی این را زیاده	دو پنج راز ما را باز یاسی	چو مردان ره درون راز بستند	در آن کم کردی خود با چو بستند
چرا اول راه گمشد آمد برین راه	در آخر راه بردند سوی درگاه	در معنی کفایت است ابردا نه	بود در آخرت صاحب برانی
چرا به اینجا یکم بردند بسوی	بستی دم زدند گرفت و گشت	بگفتن رست نایب رست این از	اگر از غایت غانی جان و سر باز
وگر گوئی ابا اهل دلا گوی	آنکه با کون خوان ابدان گوی	کسی را گوی کوره برده باشد	بسوی دوست نهاده سپرده باشد
ابا او گوی راز ارمی توانی	که او گوید ترا در دهناسنی	مگو این درد غیر با همب در	که او باشد چو تو در عشق کل فرد
مرا این درد دل گشتن از دست	که درمان حسن از حسن است	مرا با عشق راز است دنیا است	که عشق از هر دو عالم بی نیاید
مرا با عشق خواب و برون این	که هم عشق خواب و برون این	یقین جمیع لان دارند در دنیا	که چون ایشان بن اندر عشق تو
منم لعل زاندر در جهانان	مانده در جهان من فرد جهانان	ازین در دم و آید پدیدار	چنین در در دانه ستم گرفتار
حقیقت در دم اینجا بیست	که نور عشق اینجا نه است	نماست اهل با من در دنیا	مرا هر لحظه اینجا برهنه و نشت
ندیم هیچ جزایش بی دل	که نشانست هر مقصود حاصل	قماست انبیا و اولیایم	همی بنم درون پر صفایم
همه با من خمر در ذات ایشان	همگی یکم بکل یات ایشان	منم آدم منم نوح مستوده	منم در یار کل جولان نموده
منم موی صفت کل فتنه دوز	دم ارنی زده پس فتنه دوز	منم مانند اسمعیل جاسناز	که تا و بیستم اینجا جان جاسناز
منم اساق اینجا سر بایزم	چو شمی دیگر اینجا سر بایزم	منم یعقوب و یوسف و یونس	مرا یوسف کنون پیشین
منم جرجیس اینجا پاره پاره	حقیقت جزو کل دین زلفا	منم بر تخت معنی همچو درو	سلیمان رسیده سکه مقصود
منم اینجا زکریا پاره گشته	بساط جزو و کلمه در دوشته	منم تکیه سوزان و زلفش	همی نالم ز سوز اشتیاقش
منم عیسی که اندک پدیدرم	حقیقت عشق جهانان پایدارم	منم احمد زده دم از رانی	کز و دارم همه سرمدانی
منم حیدر که دید از قنیت	دل جانم باز تر پیشین است	چو درین جمله دیدار کرد	ازین صاحب اسرار کرده
همه درین پدیدارند اینجا	درون من بگفتارند اینجا	چو من در این یقین باشم سرور	ازان خواهم شدن و خوشتر
محمد میان جان تست بنگر	زبان نور تو اینجا گاه بر خور	علی در دل مبین کوشش	اگر و بر می گزند ازین باب
علی نفس محمد و حقیقت	علی بیرون است از دواز	علی بنایت راز نهان	که شاید بر تو درای معانی
دو دست خود را زان تست بنگر	که تا بنایت اینجا یکم یار	ازان خوانندش اینجا گاه حیدر	که او بگشتا دور اینجا بسته

دستی علی بکشت و اینجا	مر این گنج کل او داد اینجا	شبی دیدم حال جانم زین	خنده افتاده اندر خاک پایش
از و پرسیدم احوال هم سر	مرا برگشت اندر خواب حیدر	بگفتم زانرا در خواب آن شاه	مرا از کشتن او کرد دست آگاه
نمودم آنچه پنهان بود بر من	که تا اسرار را یکم شست روغن	مرا گفت که ای عطار مانده	ز سر عشق بر خور دار مانده
بسی گفتی ز ما اینجا حقیقت	بر روی نزد ما راه شریعت	بسی اینجا ریاضت یافتی	که تا عین سعادت یافتی
بسی کردی تو تحفیل معانی	که تا دلاویست این حقایق	کنون از عشق بر خور دار باش	که کردی سرا اینجا یکم فاش
گفتی آنچه ما اینجا گفتیم	ز تو دیدیم اسرار و شفقتیم	حقیقت آنچه اینجا گفتی	در اسرار ما اینجا تو سفتی
حقیقت بر تو این در کشیدیم	ترا گنج یقین در دل نهادیم	ترا این خطه چون دادیم اینجا	ز ما اینجا بکش از جان جان
بکش ریخ این زمان چون دای	ز ما عشق مان کن پاداری	ترا خوانند کشتن آخر کار	که کردی فاش اینجا با کار
کسی کو را ز ما گوید حقیقت	نگذاریم او را در طبیعت	حقیقت گفت منصور از خود	در اینجا که جفا می نیک بدید
تو آن گفتی که آن گفتی	که دیگر چون تو این گفتی	تو گفتی سرا اکنون ببر	که تا آئی و بینی مشکین
هر آن کو که گستاخی درین	نگذاریم او را در جهان باز	کنونست وقت کشتن آید ای دوست	که مغزی و دیرن از دست
همه خواهم تن همچو تو باز	که تا اینجا گوید این سخن باز	کنون این گفته و عطا بدین	مشو مکنده از سر را خاموش
گودی و جان خود را باز اینجا	که بکش است و در باز اینجا	کنون وقت است دل تا بدانی	که حیدر گفت این را ز غما
مشو خاموش و خوش نویسی	و ما دم فقه می غور ازین خون	تو بر خوان اسم محمد با علی راز	چو بشنودی بگفتی قات باز
بخور این تقدیر اسرار معنی	و ما دم کن ز جان نگر از حسنی	حقیقت آنکه با ایشانست	چو من آید حقیقت صفا بر سر
محمد با علی تو باز سینه	چو بینی سر بریدی راز دینه	محمد اول اندر خواب دیدم	از و بهیافتی فتح الیاب دیدم
شتر نامه از و گفتم حقیقت	سپردم مر و راز از شریعت	حقیقت صاحب دخت مرا	که بیرون آوریدم مغز از پوست
بخار و صواب دعوت که بنیم	که او اینجا است کل عین یقینیم	که او بنمود را هم تا بر شاه	از آن هستم ز سر شاه آگاه
کسی کو احش کل رهنمایید	درش اینجا بکلی بر کشاید	بخرا احمد بران کو جست حیدر	کجا بکشایش اینجا یکم در
در علم محمد حیدر آمد	که جمله اولیای اسرار آمد	سر و سالار جمله اولیا دوست	مشو کج را تا منت نشو دوست
هر آن سالک که راه مر قضا یا	سوی احمد شد و آنکه خدا یا	هر آن سالک که اینجا بنمایند	در آخر در پیش بر کشانند

بجزید صید بیخود تو را می از محب با علی سالارین اند محمد با علی ذات غدا نیست حقیقت با احمد و حیدر ز ذات یکی دانند ایشان از نمودار محمد رحمة لدعالمین است ره احمد گزین و مسدود ره ایشان گزین و مصل چو شمع منور بر داران افروزان که ای دانا سر حقیقت بگو هر که کنون تا بدانم ز شرع این راز و دوتا شی	توحید مصطفی و آن که از افروز که ایشان حقیقت پیشین که دم دم باز و جامی نهانند که بشکست بنمای این شکاف ز سر حق حقیقت صاحب سهار علی و شیک صفات از یقین که بشکاید و صلت ناگهی کن ایشانست خود مقصود حاصل سوال کردن شبیلی از منصور چو ابی ده مراد و از فرست حقیقت چیست تا روشن افم از آن گفتم که هستی اگر دل نه شمر است اینک یگونی در دنیا	محمد با علی بر دو یکی هست محمد با علی با شمس ک دل محمد با علی فتح و فتوح است چو از احمد بگوید و در سیم یکی ذات ایشانان بخود نشاید ایا سالک اگر تو مرد و است سبین چیزی میخیزد از ایشان از ایشان هر که خود را اصل کل از و پرستش بی آن زبان باز که از که دیده این باز گویم که تو میگوئی اینجا بر سر دار مراد بر گوئی کنون را مطلق	ندانم تا که اینجا شکست که تا با شی درون کون و دل محمد آدم و حیدر چو نوح است حقیقت بر دو یکی ذات دید بر ایشانست مرز ذات امید حقیقت و اصلی عشق حوا نظر میکنی تو دایات ایشان چو منصور از حقیقت وصل کل از و پرستش بی آن زبان باز که از که دیده این باز گویم که تو میگوئی اینجا بر سر دار مراد بر گوئی کنون را مطلق
جواب داد و از آن زمان دوست منم غم تو اینجا دوستی تو در تقلید و من سر توحید من از اسرار جوهر صافی راز تو شبیلی این زمان بر صورت من از حیدر یقین گفتم و یانم را احمد دیده ام سر مسالی من از احمد یقین این را گفتم	که از بهر خود اینجا بت پرستی که گنج یقین تو حیدر و تقلید بگفتم نامحق با همه باز باز دست و بینی نیک باید انامحق هست و شرح و بیانم بدان اسرار حق را آسنه انامحق از آرنی باز گفتم	که از بهر خود اینجا بت پرستی که گنج یقین تو حیدر و تقلید بگفتم نامحق با همه باز باز دست و بینی نیک باید انامحق هست و شرح و بیانم بدان اسرار حق را آسنه انامحق از آرنی باز گفتم	که من منم هر شبیلی تو بی دوست که از تقلید و این نفس قرآن که از دانی تو باطن راز ظاهر نه چون تو در گمان این یقینم منم با حق تو با دوست برستی که صاحب درد و صفا دیده ام که ان بکشاید شبیلی یقین در بگفتم که کشف دل یقین باز

در این کتاب
از این کتاب
در این کتاب

سن از این هر دو گل تمام شد	نه مانند تو من گشته ام است	حقیقت دهم ز جامی زخم من	چو سیه مردم آخر زخم من
ازین منی که مری ارم درینجا	حقیقت پایدارم من درینجا	تو این منی کجا دانی نگو بیه	که رسیدان قناده همچو گو
کسی داند که همچون شود یار	بر آید عاشقانه بر سر دار	کسی داند که چون من گشته کرد	سیان خاک خون غشته کرد
کسی داند که همچون شود تن	بگوید در انالحق راز مطلق	کسی داند که دست از جان بشو	یقین من باید دکل من بگوید
کسی داند که اندر آفرینش	یکی گوید یکی بنید ز نیش	چون وصل شود این راز گو	انالحق با همه کس باز گوید
چون وصل شود درینجا بر نشاند	بجان اندر ره جانان نماند	چون وصل شود اندر جانان	انالحق گوید و راز نماند
چون وصل شود شبلی درین	نه بنید هیچ چیز بی خبر نشاند	چون وصل شود در دوزخ و دکل	کند چون من یکی عین دل
هر آنکس شود وصل چو من	بیا بدر درون انجام و آغاز	منم انجام با آغاز دیس	درینجا روی جانان باز دید
منم اینجا دیده وصل فطرت	رسیده در مکان بی فطرت	منم اینجا یکی دیده دروغ	همه در آستان خود ز منم
منم اینجا تمامت عین شیا	نور من شده هر چیز بیا	منم اینجا حقیقت نور ز شیب	که تو اجم بود تابان تابجاو
منم اینجا حقیقت چون تو کم	شده غور شید را در عین قلزم	منم اینجا سعاد مرستاده	هنرم جمله زده در نظاره
منم اینجا فلک گران نموده	همه گوگب در و حیران نموده	منم اینجا نموده آتش یار	سیان عاشقانم گشتن
منم اینجا نموده با در ده	جهان از روح خود آباد کرده	منم اینجا حقیقت آب شرج	نموده صنعتها در فطرت
منم اینجا نموده خاک را راز	ابا و راز دایم گفته سرباز	منم اینجا نموده کوه معس	مرکب کرده در اینو معس
منم اینجا حقیقت در دریا	نموده نفیس صد شور و غوغا	منم اینجا حقیقت جوهر عشق	نماست لکان را در عشق
منم اینجا یک جوهر پیدار	همه از من بکل شد ز ناپیدار	منم اینجا جهان جوهر که بودم	بهر کسوت که هستم رخ فروم
حقیقت آنچه من دارم در من	کجا دانی تو ای شبلی نگدار	تو ای شبلی حقیقت راز دار	شاده این مانع پایداری
کجائی در کجائی من که باشم	اگر از وصل آئی من که باشم	محمد دان که من گوید محمد	درون جان منصورم بود
حقیقت من آن دانی درین	حقیقت پرده همچون بر انداز	ندانی و ربدانی هم نماس	که دانی خود و من و مناس
تو ای من تو من اینجا حقیقت	کشم خود را درینجا با شریعت	تو که مانند من آسمان پیدار	ز عشق رویم آئی بر سر دار
ترا که چون اینجا باز دیدم	چه از سر کالت راز دیدم	منم اینجا عشق خویش دیده	نموده من که کفر و کیش دیده

چو در دهم توین توجید پیدا	مرا چندین شهر اشرف رونوشت	از اینجا کادم اینجا پدیدم	یکی بد در کمال خود رسیدم
یکی دیدم از اینجا تا بد اینجا	یکی ام در یکی بر جلیقه پیدا	سهم اما منی من عیانست	سهم من در هم اینجا بیانت
حقیقت جز که من غیر در گزشت	از آن مانده اینجا من گزشت	اگر اینجا بیانی مرغ بر تو	یکی منی یکی دایره نظر تو
اگر اینجا بیانی اصل جهان	چون بر دار پا وصل جهان	اگر اینجا تو اصل کار بمنی	یکی اندر سیکه دلهار بمنی
بجز من نیست و انانی نیست	که دستم که مردم در طبیعت	ز یکا حکم تو هم از وصل گاه	بیانی کن چون گرفت دایره
چون وصل شوی راز گوی	از انجمن همچو من کل باز گوی	من آن حکم که اصل جگر از است	من اویم بشنوی شمع از شمع
منم در فتن جلیقه گشته گویا	منم در ذات خود در جلیقه گویا	نشانم هست فی نام نشانم	بود صورت در اینجا که نشانم
فدا خواهم شد بن این جلیقه	منم بیشک تا مرورت اینجا	حقیقت وقت کار آید پدیدار	که بر در است یار آید پدیدار
سپیدار است اینجا نیست	منم این جلیقه سپید که من است	بجز من نیست چیزی من نیست	سودستم از راه شریعت
اگر گفتم از حق آشکاره	کنم اینجا بگیم خود پاره پاره	چو اصل این چنین به تو گفتم	از آن در عشق در دست گفتم
از انهم در اینجا راست	هر آن کو جان از در دست	اگر در دم در اینجا کار خود است	که دیدم در ازل من کار خود است
بگویند شبلی چون این پدیدار	چرا اینجا تو اندر پدیدار	سوالی کردی و گفتم جوابت	کشادم بر قامت فتح بخت
ترا گفتم اینجا رخ نماید	چون هر لحظه این پاسخ نماید	از حق گوید اینجا گاه جانان	نماید بر تو اینجا راز پنجهان
انانجی باز گوید تو بر آن	که سید گفت آنرا من سر آن	دمی او را در اینجا رخ نمودش	از آن م خود بخود پاسخ نمودش
از آن است که آن زبان من	در پدید آمدن گفتن من سخن راست	نه وقت لی مع اصدراعیان بود	که او پیوسته در کون مکان بود
مرا در ذات اینجا بود پیدا	درون جان او بعد پیدا	بد اول او با خبر بشکی دید	ز ذات خود همیشه بشکی دید
ز ذات خود خود اندر خود نظر کرد	علی را هم ز ذات خود خبر کرد	علی او کو گفت بد در معانی	محمد گفت دیگر من را آنی
از آن مرمر و صلب را در خود	که ایشان بشکی متناز بود	از آن شده باز و دیدند اندر اینجا	که ایشان را زوید نماند اینجا
از ایشان سخن من اینجا خبر دار	تو نیز اینجا چو ایشان این خبر دار	بگوگر ملتوانی سبب من باز	که تا باشی چو من در عشق متناز
اگر شبها ز عشق باز چو سئ	که وصلش همچو من گر باز چو	وصال حال را اینجا بگو تو	چو دیدی دید از آن هر دو
چو بنمودت رخ اینجا شاه جانا	بگوئی راز او در عشق پنجهان	اگر دیدی یکی اینجا طبیعت	در اندازی دوا آخر طبیعت

طبیعت نیست آن برودار	ابا مایار مادر پای دار است	ابا مایار پیدار سکه کرد اینجا	ابا باشد حقیقت نسو در اینجا
در اینجا فرو شد اندر سردار	ابا باشد در اینجا که نسودار	نمودار است اینجا مطلق	در اینجا سکه زند با ما نام حق
ابا ماز و نام حق آشکاره	بخوابد سوخت با ما در نظاره	بخوابد سوخت تا کل را ببیند	نظاره در بقایم باز ببیند
نما خواهد شد بن صورت در اینجا	بخوابد سوخت منصور در اینجا	در اینجا باز ماند جسد منصور	حقیقت ترص خونور علی خور
نخواهم ماند اینجا جادوانه	همی خواهم شدن من در اینجا	همی خواهم شدن من تا بوم پایا	چه بادا آتشن چای با خاک
فنا گردانم در با هم بقا نیز	چو خوشی من بهر فنا نیز	چون باشم نماند هیچ خبر من	چنین خواهد بود من هر آردن
چو روشن شد مرا خوشید با ما	از آن روشن به گویم شتابان	حقیقت صورت است اندر نودار	بدون خواهم شدن از هیچ خار
بدون خواهم شدن در در غم	شود هر ذره را در غم غم	حقیقت نهما سکه جگر بشم	یقین صبر و سکون جگر بشم
نمایم هر کس را از سر باز	بگویم راز خود یا هر کس باز	حقیقت بر چه من گویم جهان	بجا خواهدی تو آخر جان عالم
چو جان جان مرگ حقیقت حاصل	از انم بر سر این راز وصل	از انم بر سر این در جانان	که بر دریم بهر در جانان
پیر برین یا پیر شاه دلم	که دم اینجا زدم از قرب کرم	دم اینجا که زدم دم دم زود	نمودم حقیقت نیکی به باز
دو عالم در غمت اینجا دلم	خویشم دو عالم را بیک دم	دو عالم را بیکدم در نمودم	در آخر اولم بنیم که بودم
در آخر فردو خواهم شد با خرم	دو عالم در یکی بنیم بظا هر	دو عالم در درون خویشیم	صفحات خویش را بر تویم
صفحات خود از آن دیدم حقیقت	که ظا هر بودم اینجا که طبیعت	طبیعت ظا هر بود جهان بود	در و یک حقیقت جان جان بود
چو جان جان جان آمدید پیر	و نام حق زو بر آمد بر سردار	تو اینجا شیشه از جام تو بنما	مرا بین راز پنجم تو بنما
از آن پیدا چنین بنمایم دم	که پنجم است پیدا بود دم	چونچا است جان من جانان	از آن مشورتی را در جانان
که مشورته از صفاتم در یکاست	در و جام حقیقت لا سگاست	سکان صورت من صفت	ولی جان و صورت نور دوست
حضور ذات دارد جانان	یقین صورت حضور در سگاست	کنون هر دو یکی پیدا شد دم	انما حق منیر غم در جلوه است
کنون هر دو یکی شد اصل اول	یقین صورت پیدا از وصل اول	مرا صفت در اینجا گاه مطلق	از آن جامم زند هر دم نام حق
مرا و صفت اینجا تا که اویم	از آن رویت این گفت گویم	بچشم من نظر کن رو دلدار	یکی را بین تو از سر سوادار
هر دیدار صورت هست حیرت	چو دهل شد یکی در پست جانان	یکی دیدست جانان را در اینجا	یکی پیدا و پنهان را در اینجا

چو سپید او کمران اینجا کی بود	چو صورت یار و شیرین کی بود	برخورشید ذاتم در حقیقت	نهارم کسم اورا طبعیت
طبیعت ناهش اینجا که نادم	در دل او دل که که نادم	دل خود را به آن گریز خواهم	بجان نگار اگر دلدار خواهم
در دل در سوخ جان اینجا قدم	دل جهان هر دو در عین هم نام	عده مرا نیستی دان بچو منصور	یکی در نیستی در یاب مانور
مشاور خود اگر صاحب عشق	که اندر نیستی سسکه به بینی	اگر از نیستی یاب به سرخ یار	هم از وی باز گوئی پاسخ یار
ندانم چه که لا در عشق اینجا	که از لا شد ولم بنیا در یجا	همه در است پیدا تا بدانی	تو لا شتو هیان الابدانی
ز کیمانی خود در لانا شتو	بر انگش صورت هر دو جهان شتو	دو عالم صورت اینجا بر انداز	که تا در لاهم پیچگی باز
حقیقت لا ذات کشنج بنگر	صفات لاهم بنگر سر سر	اگر تو لا شوی الابدانی	قدم در لاهم میکتا بیاب
چرا در خود پاکستی تو بهر	ازانی از کمال وصل او دور	تو خود بینی چو ز نقش نامه	نیای بی هیچ وصل جاودا
اگر مردی خود بین تو دلدار	که جز از نیست مان بنگر تو دلدار	وصال یارنی بازیت میداد	حقیقت وصل جان بازیت میداد
وصال یار اگر ایستی تو ای	ترا اینجا باید سوخت آن پرست	اگر چه پرست اینجا دوست دار	تو بی مغزی مانده پرست دار
دی زین پرست بر تو ای	که من جهان مان یا تو روشن	هر آن کو اندرین عالم یقین باز	رخ جانان باید شد سرافراز
سرافزای سر زانیدی بدید	ترا این سر کل بازی بدید	اگر جهان است اینجا بازی	چو مایابی در یجا سرفساری
نه جان تن اگر چه بدید ترا	که اینجا که نه اندر خورید ترا	اگر از عاشقانی بگذر از خود	یکی بین و حقیقت نیک با
چه اینجا ای چه بی تو هست	درین صورت حقیقت دید تو او	ز خود اینجا حقیقت صورتی با	ز ذات خود عیالی را پر خست
دم خود سوختن صورت بدید	صورت پدید از انم ناپدید	اگر آن دم شود از تو بدید	دو عالم بر تو گرد و ناپدید
از ان وصل زان عیان تو	تو جانان کردی چنان جان	تو بجان کردی جانان مان	که راز خوشتن هم خوشتن داند
درین آبر کس ره نیابد	پیام جبر دل اگر نیابد	ولی اگر بیاید راز اینجا	یکی بیند چو من به باز اینجا
دل در نیت آگاه حقیقت	که هر دو کرده اندر حقیقت	در یجا وصل کل دیدند یار	نه در صورت اگر چه زوید یار
یقین یار است او ایم یار	زوید خویش بد خود دار شد	همو داند وصال خویش درو	همو بکشد بد اینجا که در خویش
در بکشد او جانم نمود دست	سرخ اینجا چون نمود رانمود	ز وصل یار اینجا بقیسم دارم	کنون آویخته بر روی دارم
از لطف میز من چاودانه	که بشناسم من خلق زمانه	از لطف میز من بر راز جمل	نمایم جمله را شهباز جمل

<p>انما حق زین شدیم گم گشت پیدا نمودم فاش جانان ابر کس درین میدان زدم گوی حقیقت بجز من کس نکوید سر این از بجز من کس اندید نقش یکی دادم که در جملہ نمودم کجا اینجا بکام دل رسد باز اگر وصل در اینجا کردی از دست وصال یار نیست از بدانه یکی بینی دولی بر دراز از بر بجز احمد بسین گره چلی تو</p>	<p>منم سر و قاپر شور و غوغا مرا این شیوه می زیدد کس منم و عشق دل جوئی حقیقت که دستم یقین انجام دانا نمودم که او بارند و او باش نظر کن در زمانه بود بودم نماید جاودان در نیکی پد باز تو وصل کردی اندر کل نور آ نبوست دیگرست از من آنی طلب کن این معانی راز سهر و گرنه در زمانه فاش تو هر انکو از محمد وصل در نیت</p>	<p>ز غر و بنموده ام ناد جهان من مرا این شیوه زیاده تا بگویم بجز من کس ندانند شیوه دوست بجز من کس ننگوید انا الحق منم فاش و نقش من مانده هر انکو اندرین عالم نیاید اگر دوست آن اهل دید نزدات از وصل یابی در انجمن اگر از صطفی ره بر کشاید بجز احمد ندان سر رهنما را بجز احمد بسین در هیچ حال دو دو خوشیست از وصل در نیت</p>	<p>نماید فاش بیشک جان من که در میدان خدمت همچو گویم که این شیوه حقیقت شیوه است که دستم حقیقت را از مطلق منم در جملہ پیدا و یگانہ دم من در جهان این نام یار یقین در سر و عالم وصل یار شوی و باز گویی سر مطلق بجز این هر دو عالم یک نیاید تو هم بر سر شناس هم خدا را که ما هر ساعتی یابی کمال</p>
<p>سوال دیگر شعله از من صورت</p>			
<p>نماید دوست حق مطلق اینجا که هر چه تو بکشاید در اینجا که جملہ دوست خردی از دست نمایا گفت این پاسخ غبار کجا مانند تو ای دوست باشد کزین اسرار استی تو آگاه گویم زانکه این عالم کمال مرا این گفتن اینجا نیست تو بیشک خود یقین دانی که</p>	<p>عجب کرد و از روی گفتن نیاید دو چشم چاشت اینجا باز کرد بجز تو هیچ کس این سر نداند که تو مغزی و خلقا نند در پوت برون کونی و عین مسکانه تو مرد را می بیشک منم زن بیاد نیند پهلوی تو مطلق بکیساعت گفتیم باره باره</p>	<p>حقیقت این چنینست از دست درین هیچ شک اینجا یک نیست ترا داد دست این در ازل تو مغزی و همه چون پوست باشد ترا زیاده که دستی رخ شاه مرا این زهره کی باشد که عالم حقیقت کفر دانند این خلایق ترا گفتست جانان تا بدانی</p>	<p>نماید در ان وصال حق اینجا چشم بلی این بیان بشیند از راه در تو و حقیقت باز کردست چنین است این لیک کس ملان نمایا گفت این با کس لایق تو صلی این همه فرست دانی دم از این منیرم گریز نم ندانند و مرا همچو تو ای حق که اگر گویم این راز آشکار</p>

چو تو یاری ترا باید نمودن	حقیقت گفتن در حق شنیدن	تو مصدب لقی در کل فاق	توئی اندر میان اصلاط
تو مصدب لست کون و مکان	که برگشتی یقین راز نهان	نهان بدر از نا این م عالم	لگو روی فاش نزد خلق بنیام
خلاق جللی در گفت و گویند	همامت ساکنان در جست و جویند	گمانی میسرند از ساکنان	درین گفتار دین راز نهان
گمانشان هم یقین شد آخر	مرایشان را وصال آورد پدیدار	گمان برادر آگاه جهان بین	که تا بیندند اینجا دیشین
حقیقت گفت و گوئی خلق	درین بازار عشقت شد پدیدار	پدیدار است رویت همچو خورشید	تو دراز مرز راست امید
امید جللی در حضرتت	وصال ساکنان در قربت	چو باشد گرگی اینجا نظر باز	در دین جانها بیشک مرافراز
همه در انتظار وصال بودند	همه در دیدن این مهل بودند	عجب روزیست از مرز پادشاهان	که رخ نموده از کاف زنون
منت میدانم اینجا اول کار	ببازی برگفتم عین گفتار	تو پیش از جمله از جمله گم	چنانا نظره تو بود قلم
تو در بانی و ایشان جماعت	تو خورشیدی ایشان جلوه	تو بحر جوی دایان	توئی جوی یقین در جمله
ندانم جوی تو جبهه و جانا	که هستی چه سر اندر بود الا	بدانستم ز اول ذات پاکت	بدانستم در آخر دین چه پاکت
ازین شیره که بنودی تو مفر	منم در وصلی یک زره پیروز	تمامت وصل میخوایم ز دیدار	که بنای مرا آرد پدیدار
وصال امروز از تو یافتیم	ز جان نزد تو من بختناستم	مرا امروز از تو پر وصال	که امروز یقین روز وصال
وصال آشکارا گشت چند	مرا بخدا در عشق بند	منم در بند تو ای ماه دیدار	بجانم و صلت اینجا که خریدار
تو وصل غمناک تا جانم	بجان و سر ترا بیشک بخوانم	تو وصل خود نامم کینه مانی	که دروغ غمی عشق تو جهانی
بهر زده گفت و گو گشت پیدا	منم در وصل تو باشور و غوغا	درین غوغا مرا باشور و صلت	دل در ذات تو عین جلال
مرا بر گوی جان عشق بازی	تو در عشق و عشقت نیست بازی	چو باشد عشق بی منصوب جمله	که ایشانند از تو نور جمله
تو نور جگر اے مایه تابان	حقیقت در دل جان تو جانان	زیر عشق اگر کم کن دوست	مرا بیرون کن اینجا که از تو
که عشقت چیست اهل عشق	درین حال و صفت عشق گویم	بسگی گفت من از عشق نهانی	تو سر عشق ایال نیک دانی
حقیقت عشق تو بالای دین	که سر کل ترا عین یقین است	ترا عین یقین از کشت راز	که آن بر تو ز عشق باز
ترا از خوشتر در باز اینجا	توئی در عشق کل در راز اینجا	مر از زمان سس باید اینجا	توئی در عشق کل در راز اینجا
مر از زمان می باید از دل	که تا چون تو درم کبشاید از دل	درم کبشاید دره در درم	که هم تو در کشت اور منم

شدی اینجا که در قربت خود بخشش را ز تا جانیت اینجا بخشتم را ز از عشق هست حجامم از میان بردار اینجا دل چون شد بسی در انتظار تو خورشیدی منی در دهان که میدانم ولی چون تو حقیقت چو میدانم که میدانی تو را ز تویی اینجا فنا آخر بقیام بسی گفتم ولی سود ندارد ز دست خلق مانده در زحیر تو دستم گیر تا من پایدارم بخشش این زمان بر جسم عالم بقصد کسب این مان باز در آخر باز گویم شرح این را ز درین اندیشه ام ای جان جمله چگونه است این فنا آنکه بقیام چو کبریا داد آنکه شاه عشاق همه پدید آید از هم ناسوی ذرات تو سر عشق میخوایی که دانی بسی گفتم و دیگر باز گفستی	مرکز هم دهمی نی قوت خود یقین دان را ز رانیت اینجا مرآگاه کن زین سر مست مرآ چون غولیش کن بردار اینجا کنون در خاک آمد پایدار است سهم بنده تویی بر جان دل شاه که دادم یقین از دید دیت ز شیب انداز و سوی فرازم ز عین که خود اینجا نمایم که در دم هیچ به بود ندارد زمانی باش اینجا دستگیرم بسته تناده اندر پای دارم تو میگردی کنون را ز ندانم که خوشان بگذرانی زین باز که چون خواهم شدن حاضر تو باز منم در عشق تو حیران جمله بگو از سر عشق آن تقایم	پنجشتم ما گویم را ز خود باز بخشش را ز ما جانی هست اینجا مرآ اینجا بخشش عین دیدار حقیقت ساکنان است اول دل خون گشت چون پرتو دیدم تو در جانی در از جمله دانی سخن میرانم اندر قدر خود باز ز شیب اندازم کنون سوزی ماندم اینجا چنین حیران لدار چو توفیق تو میخوام در اینجا تو دستم گیر چون تو دستگیری که همچون تو دارم پایدار یقین در خلق من از گشتن سکاتی معینا کی پر بلا هست چگونه باز گشتم سوزی زنت در اینجا دیدم باز در دنیا تقایم دید اندر عین صورت	شوم چون تو گوی دوست سر باز کنم در راه تو امر در قربان نمودی این عیانم جمله بر باد بگو امر در اینجا روستا مشکل هلا می شد ز شمس تابانیم ولی میگویم اینجا مایه دانی سهم بخشش تو باز سرفراز که با تو باز گویم عین الا که گشتم از خود و خویش نیاز که گردانی مرا این دم مصفا درین افتاده از پا و تنگی مرا این بسکه جانی دل تو دار دل جانم در اینجا دیدن مرا رفتن حقیقت سوزی لا بود در آخر کار از مصفا حقیقت باز گشتم سوزی مرا باید که دانی این خبر که چنان نیست اینجا عشق پس آنکه از فنا نیست از گشتم بسی ایشان نشنودی بی راه که تا کشتاید این را ز شما
--	--	--	---

حقیقت عشق زید برین است	که اندر عشق بنود هیچ تدبیر	نه عشق اینجا کی چیز نیست بنگر	همه عشقت اینجا سر است
همی در زندگ عشق مجاز	از نشان سید در عشق باز	حقیقت عشق کل عشق سر است	ره تاریک هر کس در عشق آمد
ز عشق کل ترا بنمایم سر	نگر راجی شود اینجا بد یار	ترا در عشق من اینجا حقیقت	بدانی صاحبش ع و طر لقیث
ترا غشیدم ازین سر و دنیا	نذار عشق مرا این جا بباری	طلب از عشق کردی عشق نیست	که مرا جان جان اینجا یقین است
مرا عشقت اینجا گاه و بنگه	که خواهم با خن از عشق خود	مرا عشقت با این چار گوهر	را نم من جهان از گفتن بر
مرا عشقت با جان خود	بخوا این ره مگر گردی تو وصل	منم در عشق خود در دار دنیا	که دیستم ز خود دیدار مولا
بموزانم وجود خود در اینجا	یقین کردم خود خود در اینجا	حقیقت عشق من نیست بسیار	بنویسیدیم اینجا گاه ای یار
خدایم من در اینجا گاه و بنگه	همه ما را غلام و شاه بنگه	خدایم شبی اندر پاکباز	تو چون مالی در چون من پاکباز
ندامت من که در کون مکان	حقیقت جسم من نور جانم	خدایم من که هستم در خود دار	ز عشق این یقینم بر سر دار
خدایم من که اینجا رهنمایم	هر کس که که خواهم ره نمایم	خدایم من که اینجا که بدیدم	ابا خود گویم در خود شنیدم
خدایم در حقیقت پایدارم	ترا این شسته در پایدارم	خدایم من در درون جان در دل	کنم هر کس که خواهم نیز وصل
خدایم من نمودار در عالم	که پیدا کردم آدم را درین دم	ز من میگویم این سر را در خلق	حقیقت اینجا که میگوید با حق
انرا من نیز در خود جمله	منم بیشک یقین به خود جمله	انرا من نیز در من رانم	در دن جمله رازم در دن رانم
در دن جمله سر را زانم	یقین من حاجت هر کس را نم	ز من میگویم این سر را در خلق	حقیقت میدان که میگوید با حق
	در دن جمله ام در دن نیاز	کنم با جمله اینجا عشق باز	
بصورت میگویم تقریر معنی	که صورت دارم اندر دنیا	معنی کردم اینجا را در کاف	همه نقش اند و من دیدار
منم نقاش اینجا نقش لبین	چو بستم هم به دست خود شکستم	منم نقاش و اینجا نقش بندم	به نقشی که خواهم نقش بندم
ز دیدن همه اثر روانه	منم در ان یقین اندر دن جان	هر ان چیزی که خواهم بگویم	همه ذرات را تا بان کنم من
هر کس که که اینجا رخ نمودم	همه در عشق خود پان نمودم	به استند و با ایشان بگویم	در هر بار با ایشان بسفتم
در دن جمله گویم با واز	منم در عشق همه اینجا نمودم	ز اینجا نمودم از نماز خم بند	منم بنیادلی سمع و بصیرت

در این خط

در دین جمله از من روشن آمد	نمود عشقم از این گمشدگی	مرا به عشق اینجا را از خود باز	نمایم تا بداند صاحب را از
اگر چه جمله من هستم پدیدار	تمام از من کسی خود نیست پدیدار	منم آگاه کین جارا از گویم	نمود خود به سر آواز گویم
ز سر آواز دیگر گویند اسرار	همگی گویم در اینجا که گفتار	منم با جمله و جمله ندانند	و گردانند ز من حیران بنهاد
منم رخ سوی من آورده اینجا	بانده در درون پرده اینجا	درون پرده اینجا پرده باز	ولی آخر کنم این پرده باز
چو بکشایم رخ این پرده را باز	نمایم جلگی گم کرده را باز	نمایم آنچه اینجا گم نمودم	که تا سنگ سیاه بود بودم
دم آخر رسانم جمله در خاک	بخون گردانم اینجا جلگی پاک	بگردانم میان خاک و خون	تمام است آنکه ارم جمله بیرون
حقیقت و صفاتش در دست	رسانم جلگی را در سوی دست	حقیقت وصل صورت آخرین	ولی جان در صفاتش چنین است
چو جان در آغوش سوخته حقیقت	رسانم در مراد سوی تربت	و شش در لقا آمد پدیدار	چو گرد آواز صورت نماید پدیدار
رسانم سوی ذات اول صفات	کنم محو رسانم سوی ذات	چو خواهی گشت سوخته حقیقت باز	نظر میکنم تو در انجام تو آغاز
چو سوخته حضرت ما باز گردی	یقین آن لحظه صاحب از گردی	چنان باید که باشد شتیافت	با تا نبود اینجا که فرقت
فرات صدور است از در دنیا	ولی در آخرت دیدار سولا	در آن لحظه که جان در حق نهاد	نماند ما و من جز من نهاد
نماند ما و من جز من در لقا	تو باشی در کی شیب کل طلاق	یکی ذلت است این دم تا بدانی	یکی جز دست آدم تا بدانی
باز پدید است ذات ما بدین	ولی رخن گنج که درین فرقت	یکی ذلت است جمله آشکاره	کسی اینجا تو ذات ما نظاره
یکی ذلت است بیرون از مقام	ز بالای صفات جاودانم	تمام است انبیا رفتند و دیدند	در اینجا که بجام خود رسیدند
یکی اندامین زمان در آستان	رسیده در لقا و در حجاب	یکی اندامین زمان در جلگی گم	هم چون قطره آتش تند قلم
وصالم انبیا دیدند و عشاق	نمایم آنکه وصل است شتیافت	بوصل ما مران کو دار و امید	در او بار خود خشم چو باد پدید
بوصلم هر که اینجا راه یابد	ابی صورت سوخته شتیافت	هر آنکو عاشق باشد در اینجا	ز ذاتم بود و کینا شد در اینجا
نمایم آخر کارش حقیقت	نمود خود چو رفت از این صفت	وصالم دید دید جا و دوست	مرین را صد کشته شد در دست
ولی سیکو است اینجا که راز	که پیش از مرگ بنمایم ترا باز	پیش از رفتن دنیا مرین	نمود ما درین درشت اندامین
بیانی اندر اینجا من رسانم	ولی عشاق را روشن نمایم	بگفتم عشق چه بود عشق آید	که می بودند که در پیش من
حقیقت عشق پیش از مرگ دریا	مرا درین همه که مرگ دریا	بخون سنگ اینجا در وجود	که تا کون در میان آید

تو بر دار این مان از جانی بی	بدر آن سوره که سال خورده	پس پرده جمال ما عیانست	نماشای همه خلق جهانست
پس پرده جمال است و بیار	بر در پرده بنگر نا پیدار	پس پرده مرا نور جلاست	از بنا جلد و ما گنگ است
زبان عقل اگر چه گشت ادب	در اسرار ما راهست او بر	ولیکن آخس کار اندر نیجا	خرومانده نهاده سر و نیجا
حقیقت عشق ما از بهشت	بسو مایقین آورده دوراه	صرا عشقت اینجا را زد نام	که میداند همه راز نه نام
یقین این است و نیجا پر	ولیکن عشق نبیا دش برانما	حقیقت عقل اینجا خانه کرد	وگر عشق آن ویرانه کرد
یقین این گنج یابی در خراب	چه خواهی کرد اینجا که قهر ایه	تو اینجا کی میا جوی از تو نه	که باشد کی میا گنج نهان
حقیقت کی میا دیدار نیست	که نور و حما از عکس است	تو اصل کی میا کی گنج یار	که نقد هر چه میخوایی تو دار
تو همچون کی میا در دل جان	بزن بر صورت و سکه بگردان	تو فایز شین باز کن اینجا	حقیقت جسم با جان کن مصفا
حقیقت این سخن از بی گنجی	که قلب از کی میا کم از زری	حقیقت چون شود نقدت پیدا	شود و قلب گسسته نا پیدار
بجوی عشق با نه نیست او	تنم شد نیست تا کل است او	ز مستی جمال یار پیداست	که اینجا که جمال یار پیداست
نگرد نیست هرگز یار از ما	ولی نماید این سهر از ما	که من بودم درون جان منور	انما حق خود زده در عشق منور
شده با کل همه جزو جهنم	نمودارست این عضو عیانم	نمودارست اینجا هوتم خیم	ولیکن من تو هم در هستی پاک
که باشد خبر منی در صورت من	نمودارست اعیان رت من	ضرورت بود اینجا نقش چون	نمودن در وصال منست چون
چه ما و عشق خود دیدیم نه ایم	حقیقت این همه زیبا نه ایم	جمال است آدم در نهان	نمیدانند این خلق نهان
چه نادانند ما را نه خایم	ز وصل خوشی من عین خایم	حقیقت عشق ما دیده باشیم	مسکان لا مسکان گردیده باشیم
چه عشق است پید او در جان	نمودارست ما را سهر چنان	کمال عزت ما این چنین است	گهی گفته گاهی عین نیست
اگر گفته عین است اینجا	هم عین یقین است ماست اینجا	هم عین یقین گر باز بیند	با هم عشق ما را باز بیند
بما پیداست گردانند سهر	وگر نه صورت است این عین پیدار	با گرد و همل اینجا باز کردند	عشق ما همه باز کردند
بما پیداست و انجام و آغاز	اگر کردند سوی ذات ما باز	چنین خواهد بین در آخر کار	که برادریم ما پرده بیکبار
چه ما این پرده برداریم از رخ	و همی ترا که همه هم پاشخ	نمایم با همه کس پاشخ اینجا	نمایم بازش اینجا من پاشخ
نمایم پاشخ اینجا با همه کس	منم جلوه اندازد ذات من کس	حقیقت عشق ما نیست و یک	بفرمایین بیان اینجا رسید

و این را

چمن در پرده و رت عیانم ز عشق خود شدم پدیدار چو اندر خود حقیقت پیش بنم بت ماصورت و در نهایت چنین افتاد اندر مهل اول چو عشق بی عدد در پرده آورد اگر خواهم نمودن جمله ذرات چو نقد خود نمودم سبب ظلم ازین معنی منم اینجا به تحقیق چو او را صاحبش و بیانش درین سنی عجب افتاد آن چنان منصور در شرح و بیان تو منصور ای برادر که انی نمودستی وصال خویش از دور	یقین عشقست در شرح و بیان ز عشق خود شدم مکتب درینجا انامحق میزنم و پیش بنم دل جانان و اندر بقایت که اینجا که شود ناگه مبدل برون در سوخو گویم کرده آورد کنم من خود بنامیم همه ذرات صور افتاد کل راز مخافتم یقین شیدا چو از وی یافتن زبانش لال شد خودی زبانش نمی گنج درین سر از تاسیر کز عشاق و شور و فغان بود تو هم شیدا صفت حیران باش	یکی باشد بیان مختلف راز حقیقت صورت عشق خفین بود انامحق میزنم از سر سستی بت ماصورت گفت و گو همان کردم طلب در کار کندم هیچ کم عین نیست ولیکن چون قلم راندم حقیقت منم عشق و منم اینجا یکدیگر زبانش لال شد اینجا گفتار یکی شد و بیانش لال دل گم از اول گره بود او صاحب باز تو ای منصور دبا تو جمله راز همه ذرات اندر گفت و گویند	از اینجا هم کی بسو آغاز یقین منصور در پیش بین بود نه همچون دیگران در بیت یکی بود و یکی در بیت که آیم سوی شایان درین کار را از آن هیان عین نیست نوشتیم خویش خود خواندم حقیقت ترا شیدا بگفتم سبب طلاق چو او را دید اینجا صاحب کار میان قطره اندر بحر ظلم گما نش به قین آمد با غزل در معنی بر عطار باز است و با جان دل اندر حقیقت از چشمه وصال خویش از دور که منع خود تو سبب لال اینجا بنوعی دیگر است این گفته در اسرار اندر پرده مشتم درینجا که نمود حقیقت که منصور کی کنون از گنج دار ولیکن پرده در اینجا افتاد که خود کردی سجد خویش اینجا
بخوابی ریخت خون جمله ذرات اگر دانی درینجا راز خود باز ولیکن این گرا سرار است درینجا پرده آمد پاره پاره نموداری تو در خود باز مانده عجب ای کی اندر در صورت کنون چون پرده بکش و دریا	کمال است کلی سوز آن دلت تو باشی و توئی هم غم و غراز کسی داند که در عین وصات حقیقت ذات شد بر زلف ظاهر عجائب گمان راز مانده چنین افتاد عشق تو ضرورت ز عشق پرده غیبت خبر باب	چنان در شور و افغانی اینجا در اشتر نامه گفتم منم منصور وصال اینجا است کان در پرده تو ای منصور بر در حقیقت گمان از پیش و اینجا بر دار چو نقش اندر نمود صورت افتاد خبر باب از نمود عشق اینجا	

تو عشق تو یار ایچا نشانی	که دانا تو درازنا نشانی	درین صحنی دما دم سیر کن	پس نگه صورت تو در حق زندان
یقین دراز یقین یک چشم	مردنار از یابی بجه و چون	یقین دراز یقین دراز	که از سر یقین یابی رخ یار
اگر از سستی یاری نموده	مکن باور سخنانی شنوده	تو بر آن جو از انچه ایچا پیدا	وگر نه انچه بنود نیست پیدا
قوانین خیر در درخت	شده آونگ بر در درخت	اگر کشت عشقت این همه	برائی از صفت ایچا همه
نماند چون شوی از دست	بیابی نعت این از بیان	چو رخت یافتی اندر نکات	حقیقت فاش گردد دلا نکات
چو معین لامکان کید پیدا	شود ایچا مکانت ناپیدا	چو ایچا نیز ایچا در یک	یکی باشد ترا کلی یک شد
یکی بد اولت در بن نشانی	کنون چون با ننگ رابد اسنه	چو اصل خویش نیاید جهان باز	بیابی وصل خود اندر کان باز
تو اصلی لیک از ذات حق	درین صورت تو ذرات حقیق	درین صورت با نعتی تو غافل	چو غافل غلشی دی مان کرد وصل
اگر وصل شود منصور راز	یقین انم که جان و راز	سرو جان پیت چون درید	تو باشی بشکی گریار دید
بجز یار ایچا یابی هیچ	همه نقش حقیقت هیچ	یقین لدا رباقی هست فانی	اگر فانی شوی این سریدانی
بشرع این صورت اسرار	همه ذات بشکات می	همه فانی شمر جز دید جانان	طلب می کن درون حق جانان
چو تو حدیث شود در دیوان	تو شناسی درینجا بود فاش	درینجا چون شناسائی خود آئی	بنوعشق بی نیک و بد آئی
چونیک بکنی در پیش جانا	بگو با خود نکو راز نهانت	وگر خواهی گفتن پیش کس	بگیر در راه صورت پیش از پس
ترا باید نمودن راز ایچا	که کردی در یقین سر باز ایچا	اگر در عشق کردی جان فاشی	تو با جانان ابد باقی بمانی
تو باشی از حقیقت حقیقت	نمود ذات او اندر شریعت	طبیعت نبود ایچا با تو دریا	درینج که میگویی تو دریا
چهارت اصل غصه سوزی نیا	شود فانی و کردی ذات هلا	شود دانش یقین نور عیانی	شود ایچا دانش نشانی
حقیقت با بزرگو و سکو خود باز	که خواهد بود آخر صبح از	حقیقت آب سوزی آب گردد	عیان در سکو او غرق گردد
وگر جان پاک یابی اصل در خاک	شود محو و بیابی بشکی پاک	همه ایچای در غرقاب پیدا	درین صورت وی از ترکت پیدا
چو ایچا عشق نقش خود نمود	ابا خود بشکی گفت و شنود	تو گرا و خواهی ایچا که چنین	چو مردان ذات در پیشین
چنین کن تا بیابی وصل جانان	نماند تا بیابی وصل جانان	چو خواهی کرد صورت چون فنا	در آخر مرد را معین بقایست
بقا هرگز نیاید سکو صورت	اگر دانی که این دانی ضرورت	تو خواهی شد فنا در آخر کار	بماند از می مرین صورت میکا

نکته

چو صورت زنت جانتا بیایی	حقیقت را ز پنهانت بیایی	تو باشی لیک بی صورت درینجا	چو او که گشت مشهور درینجا
مرا خود با وصال یار کاست	که دلدارم کنون و عین دشت	وصال یار بر ما گشت چهار	ازان نزد عشق افتاد عطار
چنان منصور را زدم حقیقت	که در عشقم نمودار حقیقت	چو بزارست ما را پدید آید	ازان با عشق کردم پدیدار
مرا چون راز گل عشق نهاد	از انم عشق خوابه داد ویر یاد	که در دلتاب این نغمه که خا	اگر چون ماعود خود تا چه آید
بقدر خود خور اینجا نغمه را باز	چو ما در آخر اینجا باز سر باز	چو خوان عشق سر باز است اینجا	ازان عطار سر باز است اینجا
بخور این نغمه چون ز دست شایسته	اگر جانت حقیقت هست شایسته	اگر جانت شود که ز سر سر	تو این خوان را غریبی نمیگیا
تو میگویی که تو نویسی و میخوانی	کنون عطا چون غریبی تو میخوانی	که در دلتاب این نغمه که دارد	که همچون تو حقیقت پای دارد
سهران کوچه تو آید درین	ز سر بیرون شود بر سر بند	چو منصور نشاند در حقیقت	درون تو نمودار حقیقت
از تو گوئی از وجوی آنچه خوا	چو راز دل چه اسرار آتی	عجب آسب جوهری منصور آمد	که جان از حقیقت نور آمد
چو جان داشت عشق تو	ازان غریبیم گفتن راز منصور	نظر در جان من اینجا کز آن	از انم از و گشت این چنین است
خاتم است کز سستی که بشمار	نخواهم گشت ازین گشت دیگر بار	کجا جانست و کی بشمار کرد	که همچون تو حقیقت یار کرد
تویی ای جان دل اینجا درونم	حقیقت کرده در خود و چنینم	که داند راز من بشکافه دانی	که تو راز دل در جان جانی
همه اینجا تویی و هم تو بمنم	که باتو من یقین عین یقینم	یقین من نیست اینجا که با	و دام منیم سر سر
چو در قدرت مالی لطف است	کنی سر را با من جمله روشن	مراقبه تو لطف جاودان	مرین سر را روشن ازان
مرا کاینجا مرا باست این راز	که خواهم گشت از عشق تو سر باز	چو لطف تست یک ده درین	مرا ز انم ز عشق دوست آگاه
منت منصور ای دانا همچون	که خواهم گشت اند خاک درون	منت منصورم اینجا از لطف	ندان سر بر سر بار گفته
منت منصورم ای جان جهانم	که سر را تو هم سر تو بخوانم	منت منصورم اندر را عشاق	ولیکن درین آگاه عشاق
تویی جانان و هم تو من چه گویم	تویی جمله که گفتی با که گویم	نمود عشق میگوئی دی غریب	که بشک هم تو دانی سر جانان
تو راز نهی که در دلم	نخواهی ریخت ای دلدار غم	سهم آگاه عشق آریا بصورت	ترا می یابم اینجا که ضرورت
ضرورت نیست که اینجا	دوست کی دهم از دست اینجا	تو نا در جان شو سر گویا	کمال عشق خود و عشق جوان
که باشم من تو باشی گاه بگاه	که ایم می نمایم خویش بر شاه	چو تو در جانی و شاه من تو	درون غریبیدی کل روشنی تو

سیلان

اگر نشدیم اندر دست ای جان	خوشم هستی ز خوشتر گاه ای جان	تو آگاهی نیم من به عشاق	نوائی سیدیم در جمل افاق
بگویم تا بداند اندر دست ای جان	کنم اسرار است آجان جمله ظاهر	بگو عطار این دم چو جگر فاش	چو دیدی در درون خوش نشانی
بگو عطار این از جان تنید	سحاب خوشتر بر دار از پیش	بگو عطار با ما این سیه راز	توئی اینجا با ما گشته و ساز
بگو عطار آنگاه جان بر نشان	منم جان دل تو جان بر نشان	بگو عطار سید جت دامدم	که خلاصت بود در دم دامدم
منم اسرار او گفتم ترا باز	توئی اینجا که با ما گشته و ساز	بوصل کنون چو جگر می فاش	بگو اسرار ما کل در معاش
نمایم گوی چون ما می نمود	که ما اینجا نمانیم همه نور	ز ما سبکی چون ما می اینجا	که ما اینجا بنمایم پیدا
ز ما می گوی و جز ما خود بسیر تو	که کل نیست اینجا که یقین تو	ما از دست اینجا که یقینت	که در پی منو دار است است
چو در یکی خود بسیم صلت	هم از یکی منو دستیم صلت	چو مل وصل اینجا است با	دوئی ما می کیناست مانو
توئی بر دوشی جان منی تو	بکل پیدا و جهان منی تو	چو پیدایم و پنهانیم بنگر	در دن تو جان با میم بنگر
حقیقت نیست خبر من تا بداند	یقین از راست کل شون است	همه روشن با اینجا است می بین	ز دید و بود ما پیداست می بین
هم چیزی حقیقت جمله ما میم	که ذات تو بر کسوت ما میم	نهی اسرار تو در جان عطار	گرفته جان و دل چنان عطار
توئی با من حقیقت با تو باشم	مرا کن محو تا من هم تو باشم	تو گفتم من شختم هم تو بخم	دما دم سر تو دم دم بخم
نهی وصل تو جان دل ربوده	که با ما خود گفتم خود شونده	وصالت آتش کردست پیدا	بخوابد سوخت اینجا جها بخوابد
بخوابد سوخت بر چیزی که آید	چو بود هیچ سوی تو شتابد	عجب از عقل بیرونم ماند	عجب در خاک و در غم ماند
میان خاک خرم آتش نیست	میان خاک خون عین جدا	میان خاک خرم هست آن	بجرا اندر کنون در عین آیت
دما دم می نمایم راه تو حید	دما دم می برون آید تقلید	دم من از جهان از دست نده	حقیقت این دم اینجا پس نده
دم من آمل کل از ان تم است	حقیقت عین بودم از دست	کجائی این زمان عطار اینجا	یقین شو بر سر اسرار اینجا
ز حلاج این زمان ما دست	عجاب بین که کردت دست	تو گفتم لقای بهیچ منظور	مشو مان از وجود خوشتر
درین صورت بگو اسرار اینجا	که بر خور داری از دل را اینجا	درین صورت دما دم عین جاست	دما دم با تو در شرح و بیست
چه حاجت غیر گفتن بر زبانت	ولیکن راز بهر دستاست	شود پیدا دما دم کشف دلدار	همی غوان و همی گویند تو دار
سخن با جانت تا تو هم چو من	مرا خوشترین حاصل توانی	سخن با جانت اینجا که پختن	که جان اینجا ز جانتان یافتن

نوائی

سخن اینجا چو با جان اوقفاست	از این شور و افغان در نهاد	مرا بحسب اندر شور و افغان	که جلد از دست اندر میل جانان
دل اینجا تا نیاید در غم و باز	کجا باز آید او از نیک و بد باز	دل اینجا تا نیاید راز و سخن	کجا بیرون شود از ناک و زخ
دل اینجا تا نیاید آنچه گم کرد	کجا بیرون شود در عشق کل خود	دل اینجا دید در مار و ششانی	از آن پدید است در سر خدای
دل اینجا یافت سالک محرم راز	حقیقت پرده از پشت برانداز	در اینجا پرده در پیش دارد	از آن غم و اندوه را نشین دارد
در اینجا پرده بر دو ک یقین باز	در اینجا بود در پیش برین باز	در اینجا پرده را گریه ندارند	بوی نسیم که نه بینند و نه اند
در اینجا وصل و آید پدیدار	بد اند اصل گرد دست هشیار	ز جانان مست خود هشیار باشد	ز بود و نبود خود نیز آرا باشد
مرا چون کار بادل اوقفاست	از اتم راز مشکل اوقفاست	دل چون وصلت از یار اینجا	یقین اویشکی دیدار اینجا
ز جانان دارد و در جان بدست	که جان در یار در گفت و شنید	چو دل با جانست دل دیدار	حقیقت جان و اینجا ایراد
دل جز جان نه بشود هیچ غیری	که چنان کی زید اینجا بسیری	که چون در جان دل اینجاست	ز جانانش همه مقصود حاصل
چو جان دارد و وصل است اینجا	یقین دلم که کلی اوست اینجا	جمال دوست اندر جانست	حقیقت جانست جانست نگار
چو جان منور در راز آید پدیدار	وی از سر انان گشت بیدار	چو در جانست وی مانند عطار	بهین چیزی حقیقت جز کرد
چو در جانست روی مانند حلاج	همه در ذات جان می آید اینجا	چو در جانست اینجا سر جانان	ز جان در یاب راز و فیض جان
ز جان در یاب آنگه شود پدیدار	که جان در جاش نه ناپدیدار	چنان مست جمال جان شدم	که من از بود و نوجان شدم
چنان مست جمال جانم امروز	که هم پدیدادم چنانم امروز	چنان مست جمال جانم از	که جانم مست گوی با گمی شاه
چنان مست جمال خود ایلام	که میگردد زبان از عشق لالم	هری خاتم که گویم راز جان باز	مرا سیکوی اینجا جان جان باز
که راز مکن فاش از گوئی	درین میت اندازم چو گوئی	بنوا هم گفتن من از جان گذشتم	چه باشد جان از آن آسان گذشتم
ز جان آسان گذشتم چو حلاج	کنم از بھر تیر عشق آماج	دل تا جمله مردان باز دارند	نمود عشق از من باز دارند
چون از جان گذشتم در جهان	ز جان گفتم یقین از جان جان	چنین افتاد اینجا گاه اسرار	نمی دانند کسی جز غیر عطار
چنین افتاد عشق آشنائی	مرا با دیدن ذات خدائی	خدا و ذات نباشا از نشان تو	و ندان جان نذر کن با این
خدا باست دل و یقین با	نموده خود در عین یقین با	درین عین یقین آجان تو	درین گفتار با از جان تو کرد
تمامست وصل و در رعیت	همی گویم یقین شرح نیست	بیانست از سبک باز گویم	ز من و رت حقیقت باز گویم

چو شاه دین یقین منصور آمد	که در آفاق شد مشهور آمد	حقیقت را ز گفت از سر وار	ای پیر جهان ای شیخ اسرار
چو شبلی آن شینکشت خاموش	دل پیر در آرزو جوش	حقیقت با یزدان عشاق	که شیک است در جان جهان طاق
	زبان بکشد از سر و سر نهاده	که بد از جان ارادت و زور	
هر گفت جهان جان منی	سوال کردن باین پیر از منصور از جان جانان		که هستی بیشکی قربان منی
تو شای بر سر در حقیقت	زهر جان خود از حقیقت	تو شای این همه جاگردی راه	غنان در ندای خویشد و گاه
ز دست تو کنون بر سر زنند	که تو مردی ایشان زنند	همه از دست تو دارند فریاد	ز وصل تو پیسته دارند فریاد
ز عشقت جان جمله خوش است	ترا دیدند اینجا جان سپاس	همه در اندکان بودند اینجا	چو نامت جمله بشنوند اینجا
همه دیدند از امر و می دان	نامت جانها و میوزی ان	ز عشق تو دیوانه هستند	عجب یوانگان نیم مستند
که از امر ترا هم وصل اینجا	که عشق تست وصل اینجا	اگر چه پیر راه رهبرانی	نوسه جمله اینجا نیک و آفرنی
ترا زید که گوی سر اسرار	پیرانی از وصل خود تو بر دار	ترا زید که پیر راه باشد	که امر در از عیان آگاه باشد
انما حق میزن بر کل عشق	که تا سوزان کنی اینجا میشتی	جانی خلق دیدار تو دارند	وین کار آزار تو دارند
تو اینجا میکنی را عیان فاش	تو داری جان جان اینجا فاش	تو را ز خود چه کردی فاش عالم	تو دانی چون بوی نقاش عالم
بجز تو هیچ نقاش دیگر نیست	کسی را از تو اینجا که خبر نیست	کنونت با یزدان اینجا غداست	و را دیدار تو اینجا تمامست
علامت از دل جانم حقیقت	یقین دیدار تو عین شریعت	چنان از شوقست اینجا بی نیام	که سخنم هم که با تو عشق بازم
درین معنی خبر دارم من اینجا	که گوی چون تو من بردارم اینجا	توئی بردار گوی با یزدانیت	ز تو پیوسته گویا با یزدانیت
توئی با من بجان جانم در اینجا	توئی با ما یقین جانم در اینجا	مرام مقصود آنست ای افراز	که پرسم از تو ای جان یک سخن باز
مرام مقصود کردن جانم اینجا	که تا کردم ز تو من وصل ای جان	بگو با من حقیقت زود ای دوست	برون آور چو شبلی زود ای دوست
بگو این جایگاه ای جان دلدار	که با تو جانم اینجا هست بر دار	من و تو هر دو اینجا در یکی گم	تو همچون قطره ما عین قلم
و یا ما قطره ایم و عین دریا	و گر نه از همیم اینجا سپید	تو یاری و حقیقت ما با یزدان	تو برداری دایمیت پایداریم
سوال نیست جانان باز گویم	که تا جان چیست اینجا را گویم	چه باشد جان بگو تا باز دهم	که از دل خوار و سرگردان چو جام
بلای جان کشیدیم در اینجا	ز دل خورنا بدیدیم در اینجا	گهی چون قطره ام سپید نموده	گهی چون بجم و غوغا نموده

زبان اندر بلای دل فتادم	چو تو این راز من مشکل فتادم	مر این راز در جانت منصور	نمی یارم در اینجا که دشمن
دوست این عوام الناس اینجا	که در شورند و در سوخس اینجا	درین شور و غیب چون از گویم	که سر عشق با تو باز گویم
عوام الناس را دوست دارند	حقیقت جمله مغر و پوست دارند	تو غمزی در میان جان ایشان	تو بی پیدا و هم پنهان ایشان
حقیقت چون حقیقت اصل آمد	ترا این شور عشق از وصل آمد	کجا تو اتم این باسخ نمودن	بجز در حضرتت خاموش بود
تو میدانی ندانی با بزیست	ولی میگویم این باطل من جز نیست	تو دیدی آنچه اینجا کنست	علما از علما مان با بزیست
چند بر اسم بر هم می پیوست	ز تو امروز بانه بر پیوست	ولیکن کی چون باشند با تو	اگر چه جان من باشند با تو
همه خلق جهان را را دارم	ولیکن عشق تو شبها ز دارم	منم با عشق جانی مانده بر تو	کتاب بجز هم بر خواند بر تو
سوال من ز دریا بود جانا	که عظم باز شد با بود جانا	سوال قطره بند از راز جاتم	اگر چه تا کل شود عین راز جاتم
بگو تا کل شود جاتم ز سر	ز بود تو شود اینجا خست	اگر چه در خبر هم راه دارد	ز تو جانا بتو هم راه دارد
ره او در تو مشکوف و نجاست	کنون با تو درین شرح و بیاست	بگو تا جان فشانم در ره تو	بکل جان کردم زان که تو
اگر جاتم کنی در عشق آگاه	فشانم جانم خون خود درین راه	بده جامی بگو با بزیست	چو دید اینجا بگو این و دیدید
بده جامی بدین شوریده تو	که او اینجا است صفا دیده تو	بده جامی بدین کین درویش	که تا هم نهند او بر دلش
بده جامی تو از جامم به است	کز وید است کل راز بد است	بده جامی کنون تا جان فشانیم	غباری بر سر میدان فشانیم
بده جامی چو در جام حقیقت	هم آغازی و اجماع حقیقت	بده جامی که وصلت در خود	که جاتم با تو اینجا بود دوست
اگر وصل کنی جان من امروز	رنجت من شود دل خیر پیروز	دل جان هر دو در داغ تو دارند	دو جاگز و حکمت پای دارند
چو باشد جان بگو تا سر رسد	نمی با بزیست خود به بیدار	مر چون سر جان کل فتادست	حقیقت خودستم در دل فتادست
جواب گفتن منصور با نیرید را			
جوش داد شاه آفرینش	که نادم صل شوی از من اینجا	سوالم کردی از جان منی جانا	بگویم با تو کنون راز پنهان
کنون با بزیست دیده بکفا	که بود خود درین صورت نایم	تو صورت منم جان تو اینجا	یقین پیدا و پنهان تو اینجا
حقیقت جان تو امروز نایم	ز بنیادی تو از جانت خبر کن	خبر کن جان و نگر در دوست	همی گویم که هستم بنده دوست

قل الروست با من نهانی	در آتاسم اینجا باز دهنی	قل الروست جان بخشی نازد	ابا ما اندر اینجا پاسک دارد
قل الروست جان با تو محکم	زهر دیدم در دست و در جگر	قل الروست جان با من	چنین باشد که اینجا دید دیت
قل الروست جان گاه ما	فنا ده با تو اندر راه است	قل الروست از ازا غیا	مر او را داده ام عین غیا
قل الروست از بابی نشا	نمود او ابا ما جا و نشت	قل الروست از ازا برد تو	حقیقت با نیزید از هر تو
قل الروست از ازا زخم خور	حجاب منور از پیش برار	تو از ازا می بجز با خود چیز	در اینجا دید غیر یکی بشیرست
نما در از صورتی نشا	ز من بشنو دگر شرح و بیان	دل چون خانه از ازا	در چشم جان تو بازست مار
چنان آبا نیزید اینجا گرفتار	نماندستی تواند پرچ در جبار	و صورت دار گوئی که معنی	همی بینی تو در پندار و عوس
سبب این چنین حقیقت	همگی گویم دادم از شریعت	بجز من هیچ سنگ در درون	که با شتم ترا مر سمنون را
تو ای مایه از من هیچ	دگر نه همی چون بود خردار	تو ای از من ندیده هیچ بود	عجائب کردی اینجا گفت گوئی
ز دریاگر جبر داری اینجا	توئی دریا دهن و دری بدار	در جود قطره اندر بحر بود	در و پیدا عجب در صورت
تو اینجا جوهری از قطره آب	ولی از در نه یکدم خبر یاب	خردار از عیان بحر و جواهر	که جانت جوهرست او را تو بشکر
که اینجا قدر این قطره بدانی	شود پیدا این تو را ز نهانی	همیشه قطره استسقا	که بود او هم از دریاست او را
چو قطره عین در باری حقیقت	که این دریا بود دائم فقیقت	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	در بحر قطره شد روشن اینجا
مر او باز دشتی که پرست	نمودن ترا این ز من پرست	سمن تو تو سمن ای شلی پاک	اگر بیرون شوی از آب زفا
درین آتش که سوختن است	یکی معده در اینجا که عیانست	تو اول آنچه گفتی با من اینجا	در بحرش قطره شد روشن اینجا
رها کن با نیزید این چار	که تا بیرون شو با این چار	ازین صورت اگر فانی غیبتی	بیای در درون دایم عیان باز
تو کام خود ز جان اینجا نیاید	یعین میدان که جای پیدا نیاید	نیای با تو پیدا اسو صورت	که صورت دارد اینجا که کدورت
نیای جان تو با صورت در اینجا	همی بشنو ز من صورت در اینجا	حقیقت جان دایم یکسانست	یعین خود از این صورت نداشت
چو جان تو ازین صورت غدا	که در ذات حقیقت جا خد است	کنون آبا نیزید از ازا	ز من این نکته دیگر باز دان
که در دل بود سوخته پیدا	ز دل نگر سوی جانان در اینجا	در دل منور و در دایم	که دل از جان بود پیوسته قائم
چو دل با تو شود هر دو یکی باز	یکی باشد ز دایم بشک باز	نموداری کنم در جان نشت	کنم پیوسته بی نام و نشانت

چو جان اینجا است از دیدار ما	شده در نقطه پر کار ما گم	خونابا جان بوی مارانی	نمود ما کجا پیدای
کجا پیدای بیالی جان در اینجا	که جان در ما بود پیدای در اینجا	چو جان با ما چه گوئی تا چه جو	چو نطق هست تو اکنون چه گو
بما پیداست عرش و فرش اینجا	که تا پیداکنم من عرش اینجا	بما پیداست فرش عرش عالم	که تا پیداکنم سر دو عالم
بما پیداست اینجا آنچه بنیند	کسانی کاندین عین آئیند	سراوانند جان اینجا بود راه	نموده تاز ما هستند آگاه
حقیقت صورت از جاست قدر	بود جانت مثال ماه یا بدر	مثال بدر آمد جان درین راه	که آید بدر اینجا بر سر راه
چو جان را نگرینی پیش مشا	که بعد پانزده از راز و است	چو جان با حقیقت بدر این راه	شود بیشک قبول حضرت شاه
قبول حضرت بی چون بیاید	تماست قبه گردون نیاید	شود سالک نشان زل رنماز	بقدر خود شود و عشق وصل
ز بعد آن گذار آرد با سار	شود یک جز از وی ناپدیدار	چو یک جز از جاش محو گردد	بساط عشق دیگر در نوردد
بهر روزی که آید گم شود باز	با خبر تا با خسر کم شود باز	چو در افتد ز جرم آسانی	شود زردی که شاه ارمی بدانی
چو سر در جرم گردن ناپدیدار	تواند خود نظر میکنم بدیدار	همه خورشید گرد و صورت ماه	نماند نور حقیقت گرد آگاه
چو جان اینجا است ماه روییم	دور روزی رخ نموده سویم اینجا	نمود می رو با من در صورت باز	نخواهد ماند در این رنگد باز
شوم محمودنا از سبب چون	در خورشید کردم هیچ و چون	چو من خورشید جمل عالم	گهی پیداست جان گاهی نهانم
نهانم از رخا شد از سلطان	که پیدا دیدم و گفتم انا الحق	از اول ماه بودم اندرین راه	شدیم خورشید اندر حضرت خا
بکشتم گرد و دهنما سر	نمودم جرم خود در هفت اختر	سر سر سیر کردم در وصالم	شده گم عاقبت اندر عالم
پریا خورشید عزت کل سیاه	بجز خورشید من چیزی ندیدم	چو ذات ما نور افشا شد	حقیقت بود شد عین خدا شد
چنان خورشید اینجا آشکاست	که در آتش نور اندر نظر است	همه زرات از خورشید پیداست	ز خورشید این تمامت خود غنا
ز نور ذات او روشن شد کل	ز نور ذات او روشن شد کل	یقین آبایزید این بدان	که سیکویم ز سر جان جان باز
یقین خورشید صورت و ذات	ترا امروز عین صفاست	درون من منور شد حقیقت	نهاد او مصور شد حقیقت
فرستادم ترا در عین سستی	که چون ماهی شدی و خود پرستی	چنانست رخ نمودم درین راز	نمی یابی مرا این جا یک باز
مگر ما چشم ما به سینه	شمانی و عیان پیدای سینه	منم خورشید و تو ماهی درین راه	ترا محو آورم آخر درین راه
چنان محو گردانم با خسر	که خورشیدم بینی جان لطف	چو آخر محو گردانم نهایت	درین پیدای بیالی ستر جات

دوم آخر طلب کن سر جانان	که پیدا است اینجا بی صورت جان	حقیقت جان چو بحرین جهان	نمانده جان بکل جان جانان
منست او تو هم ای شیخ جانم	در و گم گشت جان او شد جانم	چو او در داتم اینجا زد انجان	نباشد جز که او پیوسته مطلق
مرا معبود اینجا آشکارست	حقیقت در دل جانم نظر	چو من خود اندر اینجا باز دارم	تا نیم راز کا اینجا راز دارم
چو من جز دم در اینجا جگر خردم	چو من جانم در اینجا جگر عشق خردم	چو من دیدار بنمایم در اینجا	نظر کردم همه من بودم اینجا
چو دیدار من اینجا باز دیدم	چو عالم در حال او پدیدم	چو عالم در تو پیدا شد نه منی	مرا شناس اگر صاحب یقینی
یقین پیش آرد و بگذرد از گمان	مرا بین در درون جان تو	عیان نیست که گاهی بدیدم	ترا اینجا گم گشته شاهی بدیدم
عیان نیست کانون کردی گاه	بعضی را بصورت خود توئی شاه	تو شاهی بایزید از قریب عالم	حقیقت غرقه در نور تجلی
تو شاهی بایزید اصل نیک	مرا بین در درون و وصل نیک	تو شاهی بایزید اینجا حقیقت	سپهرستی یقین راه شایست
تو شاهی بایزید از سر ماباز	نظر کن این مان انجام افاز	چنین دان بایزید اینجا حقیقت	تو شاهی دانکی حقیقت
چنین دان بایزید اینجا حقیقت	که بخشیدم ترا اسرار توفیق	ترا توفیق دادم تا بیایه	ترا تحقیق دادم تا بیایه
که من جان تو ام اینجا یقین دان	چو جانست در درون پیشین دان	ترا بخشیده ام جان جهان	نمود خود و دستم نشان من
در درون جان مایه من رخ مایه	حقیقت باز میدان پاسخ یار	ترا جانم درین جهان تن دل	ترا آخر کنم ای شیخ وصل
کنم وصل ترا بشکست حقیقت	بنمایم ترا اسرار دیدت	زبان اینجا نظر کن در دل خود	حقیقت عرش نیکر حاصل خود
بجان نیکر که من نور شیدتم	در درون سایه ات جاویدم	نباشد خبر رخ من هیچ غرضید	که خواب بود اینجا گاه جاوید
نباشد خبر رخ تو جاوید دان	مرا و جانم از جان و جو دان	بمانم جاوید دان در بر تو	در درون جگر بستم رهبر تو
سهم راه و سهم رهبر در اینجا	حقیقت اودی رهبر در اینجا	چو ره بروی کنون در جسم دعا	منم هم افکار و نه نمانت
نماند آشکارا ام همیشه	ترا اینجا به بنمایم همیشه	خفای بس بود با ام در وقت	منم و عشق کل صبر و سکونت
در درون جان تو نمانست	که پیدائی و پنجانست	سلوک اولت در صورت افتاد	از ان در راه ماند و رفتاد
سلوک آخرت اینجا و صفت	ترا اکنون بهشت عین است	چو سال آسمان کنان تو نور	که بستی حقیقت عید نور نور
بفرز کنون تو در رسیک	بهار و سال نور بایزید	گفت بشکست و زگر بار آورد	و صفا در درون این بار آورد
یقین جانان نم از نور پیدا	برخت و طالع اینجا به پیدا	همه فرات از نور بازگردان	ز نور شیدت از نور نمانده گردان

حقیقت از

حقیقت زنده که در عالم	نگاه کن ز کلام هستی و نیت عالم	تو ذات عالمی اینجا باشی بناس	توئی جهان شده و پیشانی
چو جهان یافتی پدید آمدنی	چو پدید آمدستی کتب بدانی	رومی بخشد دست از تو و یکبار	که تا اینجا نشستی از یاد پیدار
رومی بخشد دست از کلام	ز ذات خویشش اندر جهان	رومی بخشد دست از زنده بیا	ز خورشید رخسار زنده بیا
ترا این کم که در کلام	سهراب غیر که میخوای بدار	ترا اینجا چو در دم آشنائی	حقیقت در دست تو آشنائی
ز نور ذات من فردا آشکار	ترا کردم چو میکن نظاره	نفعت فیض من دست خاست	نموده ما درین عین عیانت
نفعت فیض من دست خاست	نگاهی ذات مانی و دم نگدار	ز ذات مایکی نعمت رسید	ترا یک سلسله از آن رسید
از آن یک نعمت و یک جهان	از آن همه شور و آشوب جهان	منهم که سوتی را سوز خبردار	نموده ام کنون بنگر جهان
همه ما نیم به در و نیم به بیرون	ولی عشق که دستم تا نسیم	که تا نیم اینجا از هیچی	که نیم اینجا هستم چو درون
که نیم اینجا را آشکار است	و صفات اما اکنون زلفت	وصال با کسی باید که جان	و مراد در میان این جهان
وصال او تا از کوفت باشد	ز بود و نبود کنون آگاه باشد	وصال او تا از آنکه جان	و مراد در میان این جهان
وصال او تا از کوفت باشد	که ما را دید و ز ما شد سراز	وصال او تا از مادر دل	که ما را دید اینجا بل خوش
وصال هر که اید جان بشاند	بجان و سر ز وصل مانا اند	کنون آبا نیزیدار عشاقی تو	فنا می عشق را الا عشق تو
اگر از عاشقانی جان برافشا	تو جان جان طلبی بگذر از آن	وصال اینجا است نیم دور و	همی آوروی ساری و دور
وصال ظاهر و پنهان چو جاست	ترا امروز از و عین نیست	وصال با طاعت مایم یک	دم آخر چو تا نیم یک
بدانی وصل کل در آخر کار	چو بر دارم حقیقت پرده یکبار	چو بر دارم رخ پرده حقیقت	بیای بیایم که در حقیقت
چو این پرده حقیقت بر دارم	بدانی این زمان از بی نشانم	در آن ساعت نشانی بی نشان	بیای بیایم که در حقیقت
چو در عین فنا بی بقا است	یکی باشد ز دیده ماله است	بقای آخرین مایم یک	حقیقت در همه جا نیم یک
همه جهان با پاینده باشد	کسی داند که از جهان زنده باشد	ز حال این حقیقت نیست گاه	کسی تا هیچی مگر در حقیقت
من از اول حقیقت بنده بودم	همی وصل جانان زنده بودم	شدم از زندگی و قریب باشی	کنون این زمان دیدار می
بصورت یکسانی جان جانم	تو میدانی حقیقت را که آنم	کنون آنم که جویند جمله	بدو از عشق گویانند جمله
چو من آنم کنون چو پیش از آنم	کجا گویم که من عین مصافم	ز صفت ذات خودم خوش	همه عین که با تو بخوانم

منم کون و مکان ارباب زنی	زمن اینجا حقیقت را بر مینی	منم اینجا حقیقت جوهر ذات	نگینده عکس رخ و بر جزو ذات
منم اینجا نمود نقش آدم	سزایان آدم آرم من مادم	با آدم و اینجا گشتن پیدا	تو اولی باز بین او را هویدا
تو او سر دو نور ذات	حقیقت منم و کیات مایه	یکی نورید هر دو و هویدا	حقیقت دان مرا امر و اینجا
حقیقت بر سر دارم تو نگار	ز بود تو خبر دارم تو نگار	منم بر دار اینجا بر تو بر دار	منم آینه بشک تو خبر دار
تو ذالی الصمد منم منم حلاج	در نموداری سر تو حیدر محراب نوح		
تعالی الصمد منم خورشید اختر	مرا گویند کل الصدا کبر	تعالی الصمد منم اینجا خداوند	وجود خویش از من جمله پیوند
تعالی الصمد منم سجانی	زمن گویا شرح و بیانی	تعالی الصمد منم منم بیانی	همی اکیم درون جله ذات
تعالی الصمد منم سرار لای	نموده در نمود خود خدا	تعالی الصمد روح از ما بر پیدا	بیا پیوسته و کیتا ست پیدا
زهی دیار با جان و حق	منم اینجا حقیقت و اصل حق	ندانم ذات حاجز ماکسی باز	صفات ماست هم انجام و آغاز
هم انجام هم آغاز ماست	است بر یکم را پیا ماست	است بر یکم گفتیم پذیرا است	و میدیم در مقام نفع ذات
است اندازل گفتیم پیا	نمایم چون نمودم نیک و بد را	هر کس که خواهم من برانم	هر کس را که میخواهم بخواهم
ندانم یکس چون اندام	حدیث عشق کلی اندام	خداوندی مرا زیاده که دانم	تمام است و یقین را ز غنا
خداوندی مرا زیاده بسیار	که هستم آفرینش را نگه دار	ز صنم آفرینش جمله پیدا	ز نور ذاتم اینجا که هویدا
و نور شید و جرم تبار	صفا تم جمله ذراتم نظاره	یکی ذات منزه در بهمن	نگینده در مقام منزه
بسند آمد تمام آفرینش	منم در جلای آثار بنیش	ز کنه ذات من اینجا نشان	بجز از جان جان برین نشان
نشان دارم سدر گراز و	مرا بینند و زمن را زودا	دوئی نبود مرا کین جایا ام	حقیقت جزو با کل مشکلی ام
صفا تم کس نیک و کس بد	اگر چو عقل بسیاری نشیند	در اینجا بهر دیدن بر سر راه	کجا کردی از اسرار آگاه
منم اسرار خود اینجا نموده	در و ان جا مظاهر پیدا نموده	منم اسرار خود بنموده اینجا	ایا خود گفته و شنوده اینجا
منم ذات در خورشید عالم	و میدید از دم خود در بهدم	زهی فرد حضور نور ذاتم	که آدم بود و در عین صفا
حقیقت آدم اندازده ما	در اینجا علم الاسرار ماست	حقیقت با نرید اینجا خبر دار	تو بر دامن و زمن خبر دار
انما حق منم اینجا دیگر	مرا در کسب ماه و ستاره	انما حق منم اینجا گذشت	بساط جزو و کل از نوشته

انما الحق میسر نم و سکا ناستم	حقیقت ذاتم و عین صفاتم	انما الحق میسر نم چون منم مان	که نبودم حقیقت منم مان
چو حق در جهان من گوید انما الحق	ترا میگوید این جبار و مطلق	چو در جاست جانان نگر الگو	نگارند از خود در جاست که درو
درون تو چو جانا ناست ننگر	وجودت اوست آنست ننگر	چه آسان تر ازین که چو جانا	که تو ادی که چه هم از جهان
دران دم که دریا باز نبی	که پرده از رخ جان باز نبی	چو پرده برگرفت از رخ نیکیا	جمال بی نشان آید پدیدار
جمال بی نشان نیست ننگر	درون جان هویدا است ننگر	از اول تا با خرا گرفتست	مقدیمت لایمده اگر نیست
از اول تا با خرا ناست چون	نمودی از صفاتش نسیخت کردن	از اول تا با خردر سیکه باز	نظر میکنی بیایب با نام و آنا
از اول تا با خردر کی بین	همه جاست اینجا بیشکی بین	از اول تا با خردر کی م آمد	کمال این حقیقت آدم آمد
از ان دم یافت آدم روشنا	از اینجا دیدن آدم آستانه	از ان دم یافت آدم لایم	از ان دم آدم آمد با نام اینجا
چو جام معرفت را داد او دم	حقیقت باز در اینجا می آید	که من محو و عذات و صفات	که من محو و عذات و صفات
حقیقت باز دیدن آدم مین	تو بیشکی این مان در مین	و ما دم باز گشتم سوی آدم	دم من بدو اینجا مانم آنم
بهران طور گشتم در زمانه	بر دم یافتیم عین مسکانه	از اول تا با خرا باز گشتم	در اینجا گاه حبس باز گشتم
چو دیدیم باز آن دم و یقین	شدیم جمله در شایا پیش مین	پروا اینجا پیش بدید گشتم در	ز سر خود شدیم اینجا خردار
فراتم در وصال اینجا عیان بود	اگر چنانچه اندر بی نشان بود	نشانرا محو کردم بی نشانی	حقیقت ماند جانم در خانی
چو ذات خویشتم کردم تماشا	حقیقت جز دم و کل هویدا	ز جزو اینجا یکدگانه نشدم کل	بگردم خنیا ز خویشتم نول
چو فک اختیارات را اینجا	از ان دوست یار افتاد اینجا	هر ان کو افتاد را آمد درین راه	حقیقت دید یار آمد درین راه
چو بر زمین تا نرا جان بود	توئی تو درین راه بیشکی اوست	چو کل کردم در اینجا اختیار	نمیدید هیچ جز دیدن اریار
همه باقیم اینجا با یزیدم	در و غم با یزید گشتیم پیشیم	تو اکنون قطره شود در دیده جان	که من در ظاهر و باطن عیانم
تو اکنون قطره شود در دیده جان	تو اکنون قطره شود در دیده جان	تو کل شود با یزید و جزو دیگر	تو همان شود با یزید و جزو دیگر
چو کل کردی چو سبک گویی مطلق	درون جان ما با ما انما الحق	نه نام حق چون شک برستی تو	همه بازار را آمد استی تو
درین بازار اگر زارسته تو را	برون خویش بازاری تو را	انما حق گوی بی جا شو چو تو	یکی می بین درین مین فنا تو
چو اینجا که گفتی کل انما الحق	همین باشد حقیقت را مطلق	فنا باش در بقای جوی اینجا	هی سر فکانه گوی اینجا

چونش بر تو در حقیقت دارا فانیست	تو در نقشش و ما با شیم ز نقشش	چون نقش خویش اینجا در نگاشدی	شوی آزاد از این ستمندی
تو حق باشی و من در حق باشی	ز من دریا بیا بین من این چنین باز	سزاوارتی کن در سرا بر تو	که هستی جوهر و هم بحر در تو
چو جانست این زمانه از این چنین	ز من دریا بیا بین من این چنین باز	چو جانست جوهر است و بحر باقیم	که این جوهر در وقت می نمانیم
درین بحری تو اکنون ایازند	چو جوهر و صفا فدا باز مانده	صدیق بشکلی اگر جوهر تو خواهی	که یکسایه بره زو باشد و شاهی
چون یکسایه نیست جوهر بر بنی	چنین کن آن اگر حقیقتی	بسی سرزند وین جوهر نماند	در وین بحر مرده آرمیدند
هر آن کو یافت جوهر بر بنی	حقیقت جوهر اسرار شد	بصدا تکرار این چنین جوهر نشاند	بسی جویدند شکست تر نیامد
نه آنست این بیان که گشت	یقین منصور دیگر گشتن از	اگر چنین کنون منصور عشقم	حقیقت غرق اندر عشقم
حقیقت جوهر خود باز دیدم	چو جوهر بود خود را باز دیدم	چو جانست جوهر است اینجا	نگار این بحر در غوغا حقیقت
چو جوهر جان بود اینجا	ز جان جان بیدار و توفیق	بسیار و سکون یار و او شده فانی	ز جسم و جان حقیقت دیدن
حقیقت دید جان یار	درینجا دیدن جانان بکار	حقیقت دید جان دیدار	درینجا دید جانان باز داشت
درینجا باز دید و یار شد او	ز بود خویشین سیر ار شد او	درینجا یار دید و سر نشاند	عیانی جوهر در وکل خدا شد
خدا شد جان ابا منصور اینجا	خدا منصور را مجور اینجا	خدا شد که او را سر در آفاق	که تا افتاد همچون بود طاق
خدا شد این زمانه شور و عشق	درون جزو و کل مشهور عشق	خدا شد این زمانه تیار و دست	حقیقت خویش بر خود را دید
خدا شد و خدا کی زده الحاح	از ازارت گفت او را مطلق	خدا شد تا مکان را بی مکان	همه جان بود و در آنجا جان
خدا شد تا کی آمد پی یار	خدا سه پیشگی آمد پی یار	پیر و عین خدا می پاک بازیم	حقیقت مادرینجا پاک بازیم
ز عشق خویشین خود آفریدیم	جمال خود همه آفریدیم	عشق خود هر آینه دم دم	نمودم عشق خود با دم
بیشق خویش اینجا در نمودم	درون جمله خود گفت و شنودم	چو در منع کنون بهار درینجا	یقین کردم چنین غوغا در
ز عشق چنین است از بنی	چون نخست اگر حساب یقینی	خاتم در وصال آمد پدیدار	وصالم عاشق اینجا خبردار
حقیقت سر جان که تمیز است	که تا شد هر جان را سر در روستا	نمار و نقش جان نقاش شد	جمال است اینجا فاش شد
ازین خلعت که تن خواند بگریز	بنور ذات حق خود را در آویز	ازین خلعت که تن خواند بگریز	همه ذرات ما را ز سحر آوی
ازین خلعت اگر آئی بر دوش	اگر کسی اینجا خاک خون تو	چون دیدی و جان نباشی باز	تنت از سحر جان انداختی باز

تو ایضا خلعت بهشت از دست	انور سستین تن جان کل جنت	هزار جان طاعت طاعت تن	کرمان آید حقیقت نور روشن
چون نور فردا اینجا صبحگاهان	نظر میکنم تو در خوشی تابان	نچندانم که چون غری بر آید	کجا خلعت در خوابگاه نسیان
زمانه هیچ خلعت نزد خوشید	حقیقت محو کرد سایه جاوید	چو در شیدایان آید پیدار	حقیقت سایه کرد ناپیدار
حقیقت سایه صورت برافراشت	نقاب از روی مستور برافراشت	تو از جانان بیانی را زنده	یکی کردی بکس نور سست نور
اگر این سر بانی با نیریدی	ازین سحر را باطل من فریدی	حقیقت در خدای ربهری تو	هم از کون مکانست بگذری تو
سر پاست کی کرد و با سدر	ترا سدر را آید پیدار	سر پاست کی کرد و چرخ	چو مروان ترک گیری پند دوک
سر پاست کی کرد و چو خوشید	بانی نور ذات اینجا تو جاوید	سر پاست کی کرد و چو باهی	زنی بر پشت گردون پاکجاوی
سر پاست کی کرد و در بنفش	تو باشی سفر گل آفرینش	سر پاست چو شبنم کی پاک	نماند هیچ نار و آب با خاک
سر پاست کی کرد و دهر چار	بوصل خود بودند ایشان گرفتار	سر پاست کی باشی بنده	تو باشی بود خود را چو داسنه
سر پاست کی باشی بهر	تو باشی حقیقت مرد کیت	چو در کی جمال خود پسید	چو اینجا وصال خود پسید
چو در کی تو باشی خود یقین دان	تو بود خوشی را با پیشی دان	یکی داشت بود ما جسد را	نهاد در درونه و دنده را
چو شورست اینک غم را کشیم	بدار عشق خود را راست کردیم	چو شورست اینک در اینک	که در هر قطره طوفان نماندیم
چو شورست آن که بیانیست	بجز ما جسم و جان نیست بنگر	بیشق خوشی دور انگیز خوشیم	حقیقت نیک و بدیکیت چشم
چو کیاست چشم نیک یابد	هر آن چیز که کردیم کرده ام	یکی جانم نمی خشم گوی دل	سر مستعد و هر خست حاصل
چو قصه و من اینجا ذات آمد	یکی دادم که این آباست آمد	بیان از این معانی غم و آگاه	صدقات نان باکم قتل هواد
منم در قتل هواد را ز دیده	در اینجا که هواد را ز دیده	منم در قتل هواد را ز گفته	اتماحن در عیانم از گفته
چو دادم قتل هواد است بنگر	نمودم از هواد است بنگر	نمودم از هواد است پید	عیانم قتل هواد است پید
یکی ذات که این را ز داشت	که من گفتم ابا تو سبب هر و چون	چو جان از نور من در ز داشت	در او را نهبت دید خداست
چو جان از نور من در ز داشت	ازان در حضرت در غایت آمد	گهی کرد و خاک که سر و گاه	گهی باشد زمین که گاه
گهی از دست و گاهی غایت	گهی در یاست گاهی غایت	گهی جان دل که بود جان	دل جان شد یقین از جان
منم جانان یقین نیست از من	زیر نوری یقینیت گفته باز من	منم جانان تو کاینجا بدید من	ترا اسامی اعظم با نیرید من

ستم جان تو ز جان آگاه	مگر دستم ز جان دل مرا غاه	دی زو بعد از آن گشت گشتنه	ز عشق ذات خود به پیش گشته
چنان پیشش دیا چو از آنی	که بیشک در صورت کون مکانی	چنان در قربت او راه دیده	درینجا که جمال شاه دیده
درینجا در بر و در درون	که اینجا آمده در عشق شهباز	دی دیگر نزد یک گفت اسد	انام حق گفت و دیگر قل هو الله
بخواند و در خود اندر پیش	جوابی داد بیشک با نیریش	بد گفتن چو خاموش گشتی	چون اینجا عجب بهوش گشتی
چنان خواهم که با من بمانی	سودالم در شریعت باز گویی	بپرس آنچه ندانی تا بگویم	دو ای دردت اینجا که بگویم
دی که این جایگاه از عمر بماند	بصورت یکم آنم جان بماند	سوای کن ز دهنه گرتوانی	تو سنگر سوی کثرت گرتوانی
همه ذرات خود را در آن تو گشت	ز کثرت در گذر شو سوی حجت	که در حضرت بیای آنچه خواهی	ترا بخشد کمال بادشاهی
هر آن کوی سوی دنیا باز ماند	ز کثرت هر کجا او را زداند	همه دنیا پر از کثرت نمودم	درین کثرت یقین حدیث دم
کسانی چند کثرت را زو حجت	یکی دانند در اسرار قربت	ولیکن صاحب شرع اندرینجا	تو کی گفتی اصل فرع اینجا
حقیقت اصل اینجا بهتر آمد	حقیقت شرع اینجا برتر آمد	از آن گفتم که فرع صورت خود	چو مردان دیده ام در راه جان
به از خود دور در دم تاب نهند	کنون در عشق فروم تاب نهند	بدونیک کنون کیست در عشق	کنون اسرار ما در چای عشق
ز کثرت در گذر و حجت نظر کن	نظر اینجا سوی حساب خبر کن	همه دنیا بیک جو زر نیز زد	چو یک جو زر که خاکستر نیز زد
چو دنیا زبون چون گنج گشت	مرا دنیا حقیقت عذر خواست	درین دنیا نمانم تا بدانی	که من بودم همه را ز نمانی
درین دنیا است بیشک عاشق	که بیشک صورتی بنیاد گشت	درین دنیا است ویدار جدا	اگر نبود چو منصورت جدا
درین دنیا است بیشک دروغ	حقیقت گفتن بهیو و پید	زیر گفتن اندر دار و دنیا	نیز زو عاشق یار دنیا
بیک ارزن که دنیا ارزنی	نیز عقل کین دنیا زنی نیست	تو این دنیا زنی دان که براد	یقین چون ارزنی دان می براد
همه دنیا گفت خاکست نیک	چه غم چون حضرت پاکست	حقیقت در که پروردگار است	مرین دنیا اگر چه پرده گذار است
چو مردان زرقم در آشنائی	که باشد آشنائی رود آشنائی	چو گشتی آشنای یار اینجا	تو سنگر بر جفای یار اینجا
حقیقت بر جفای او وفا	وفا کی تو یقین همین وفا	اگر می و صلی خواهی درینجا	که بگشاید ترا بیشک درینجا
دی اینجا قدم بی او زن تو	و گری او زنی باشی چو زن تو	زنی باشد که او خود دم زندان	کجا گرد و چو مردان او سران
سرفرازی عالم مرد دارد	عیان عشق حجاب در دارد	هر آن کوی در دارد اندرین	در دنت در دوا گیر و بیکبار

چو در دردت یقین در مانماید	از اول جان دل شیدا نامم	ز در عشق اگر جانست خبر یافت	همه در یک حقیقت و نظر یافت
همه مردان ز در دوست دارد	برون بسته چو خرازی پوست دارد	ز در اینجا شوند از خوشی سیر	نماند تن باند جان و دیدار
حقیقت یابیزید او در داس	ترا گویم که جان خرد داس	مکشو تو و با من خنکوی	که بروم بشکی اندر خنکوی
حقیقت یابیزید آن خطه بگری	در نمودار سحر تو حیب حقیقت		بدو گفتا چو تو ای جان کونست
بجز تو کس اینجا تا به بنیم	بجز تو کس بند حجاب نیستیم	بجز تو نیست اینجا بهر سیر	تو ای چرخ فلک سیر سیر
تو دارم این زمان کس نامم	بجز تو را پیش و پس نامم	اگر حسرت تو بهیم اندرین راه	مرا انداز جانان درین پناه
بجز تو من نه بهیم کس به عالم	تو ای و جسم من اینجا دادم	ترا دارم درون و تاشنای	مرا جان دلی عین خداست
ترا دارم دل جانم ز تو شاد	نیارم جز تو من چیز دیگر یاد	تو ای جان جهان جان عالم	که میگویی مرا سهر دادم
دادم راز من گوی بخود و با	منم بخشک تو هستی چه شبها	حقیقت بود من بود تو باشد	بجز تو دین من از چه باشد
همه جانان تو سز دیگر مباشد	ز دیدارت ز دید خود نشاند	خبر یافت آنکه از خود باز پر داند	وجود جان خود بهر تو در داند
خبران یافت کین جانان دید	بید اینجا رخ شهاب ز دید	همه جویا وصل تو درین راه	همه گویای وصل تو درین راه
همه چون زره و تو عین شوره	وصالت را همی جویند جاو	وصالت را همی جویند جانان	نه با تو از میگویند جانان
تو خورشیدی همه غما بمانده	بهر رفته سوی دنیا بمانده	کجا اعمی به بیند نور خود باز	کز آن شرمی دید اینجا خبر باز
تو خورشیدی بجز نورم نه بینی	بجز دیدار منصورم نه بینی	تو خورشیدی بجز رخ کردن	که اکب در تو محو مانده چرخ
چو خورشید رخت پیداست امرو	ازان این شور و رخ نماسد	ازان ذرات اینجا پای کونست	که خورشید رخت امرو ز ناست
ازان شورست امرو زان اینجا	که در نه چرخ هم شورست و غما	فلک آن شور عشق گشته گردان	دلش از آن توانست گردان
همه مردان اسیر حقیقت	ترا صاحب گرفتند و حقیقت	شاز جان و جان اینجا خاند	ایا تو جز بهیو چیز نیستی نه خاند
کنون استاده تر و حجاب باز	اگر گوی کنون کردند جان باز	مردانم همه از جان غلامست	ترا ناچنگان دمانده خاست
همه خامند ز درخت عشق	ز موری کونشان از عشق	ز موری گوید اینجا هر کسی باز	اگر بماند از تو رشت باز
تو ای سرشته ایشان طلبکار	همی سرشته شان آورید پدید	چه باشد که تو این شمشیر گدار	کسی از دولت اینجا استنار
مرا ایشان را ده اینجا شومانی	ظلمت ده بهی در رو شومانی	مرادانی که از جانست مریدم	غلام ذات از به یابیزیدم

هر آن چیزی که گفتی مرا باز چنان خواهم که با من را زگوئی مرا از تو چه ندانم و نه نیست حقیقت نیست جز تو که شایع که جان هست اینجاست بنور جانست بنده هر چه می درین معنی که گفتی از حیا نم حقیقت با نیریت اندر هر ترا شربت است لعل شاد کامی مراده از برای خود حقیقت و گر گویم چه سبب بهر چون درین معنی که تو چایسته خود	بسم تعالی ای صاحب راز سوالم در شریعت باز گوئی مرا از تو که کنون عین حضور که رسید حقیقت شمع از فرغ حقیقت جان جانست شمع من از جان اندرین گفتی و یکی بودست اینجا جمله دغم ترا داند ترا بنید همه یار که میخوای در اینجا نیک نامی جایی خوب در را و شریعت که چون نیست اینجا هفت مرا نیست اینجا گاه امید گفتا سر رازت باز دغم	مرا دیگر سوالی ماند از تو چون شمع تو در نار و نور حقیقت از تو دیدم مستی یار در اول چون گفتی مرا راز ز جان کردم حقیقت سیر و راز یقین است دیدار است در خفا مرا این خطه وصل کاشانه تو ای هم وصل و هم فرعی همیشه حقیقت شمع میگویی بگویم گرامی انبیا چون تو بر دار حقیقت آسمان چرخ و انا چه جانان اینهمه پیدا نمود نهانی گفته رازت باز دغم	که جان دل پیش منست ز نور شمع اینجا بر فردم حقیقت آلی اندر من پدیدار در اول فرغ اینجا صاحب راز حقیقت جان بود از تو دیدم یکی شد کفر و ایمانم در خفا در اینجا شد حقیقت کاشانه حقیقت در پیش من همیشه یکی نکته بود در گفت و گویم در اینجا آمد از بهرست خود دار ز چه بر بهرست اندر خطه خاک در دن اینهمه غوغا نمودست
بد و منه گفت ای راز دین ز شریعت این بیان اینجا بگویم حقیقت بود عین سراسر افراز چه عین پدیداری کرد با ما تویی پرست که من بدو دم اینجا چه عین از وصال طهر فضا ز جان بگذشت تا دیار آمد بسوی حضرت خود راه دادم	چو اسب و ادن منضم و ربا میزد را ترا از نمان اینجا بگویم که شد بر دار و آنگاه شد در باز در اینجا گاه آمد فرود با ما ابا او را که میبودم در خفا نیز خوشی را نیاختصر یافت ابا ما همچنین بر دار آمد مرا را قریب و غریب دادم	کنون بکشای ای شهاب زرد در اینجا رفت بیشک تا بر یار بسوی اینجا نمودم سر و بر یار که تا شد باز اینجا پیش جانان در اینجا گاه کردم زینبوش انزان اینجا می با ما میزد مرا را بود با ما سر انجیل خود اندر راه کل در یافت را	

کنون بیتی بر چرخ چارم	ز سبیش تا بالا بستارم	ز سبیش عین بال است جفا	مراد داده ایم از نغمه زلفت
نماست عین جان است اینجا	حقیقت در عیان است اینجا	ندانی سر این جسی تو بشنو	حقیقت نیست از سلی دلی
یقین جانست عین شیخ معظم	سوی دنیا رسیده اندر منم	تو از عیسی جان اینجا خبر یاب	توئی در چرخ چارم در نظر یاب
چهار چرخ سوی شیب بالا	تو اینجا باز مانده و روی ما	چو عیسی حساب اسرار ما	حقیقت اول اندر در ما
اگر چه بود اینجا پاکباز او	یقین و عشق آمد بی نیاز او	چنانش پاکبازی بود اینجا	که پیشش پاکبازی بود اینجا
چو اندر پاکبازی گشت آگاه	وصال ما و اینجا یافت آن	وصال ما و اینجا یافت تحقیق	ز سوی حضرت مایافت موفیق
حقیقت بود عیسی حساب ما	که شد برادر و گفتم باشما باز	چو جان عیسی یکیم و گفتم	کشاده بشکی از بند نبدا
حقیقت گشت من چون بهر	بسیوی ذات شد از آنجا رخا	چو در چارم یک سوزن است	حقیقت باز ماند از آنش واد
درین راه که بودی باز مانده	حقیقت را و ندانست ماند	کنون عیسی حقیقت بازید	که دردی پایداری کل نیست
تو عیسی سیرتی ای شیخ عالم	نظر کن عین روح اندر منم	تو در چارم با سلف باز مانده	درین عین فغانه باز مانده
تو تا سوزن عیسی فرو بست	از آن ذات تو بالا نیست	اگر چون من بر آن کی گشتی	تو بندیدی دل درین جسی سوزن
نمانی هیچ جایی در آن باز	شوی ذات من آنجا بی افراز	درین سوزن ماندی هیچ آنجا	کجا بتوان گذشت از محبت
حقیقت من ز عیسی در گفتم	همان نیستی اندر گذشتم	در آن عالم که عیسی آن پدید	در اینجا هفت گدازون ناپدید
در اینجا هیچ نیست و جگلی نیست	و لیکن تا شوی اینجا یک نیست	در آن عالم قدم زد و همچو منم	از آن از در گل افتاد او در
قدم ز در آگاهی کون مکان	نمود و در همه پندامبران	در آن حضرت چو دیدیم باز اینجا	رون من یکی شد باز اینجا
حقیقت درگاه لاسکان داشت	بستار او نمود جان جان داشت	از آن شهباز را پر واز دیدم	نمود و در جگانه باز دیدم
یکی دیدیم در آن حضرت طراقت	یقین من بر شمع حقان	همه در نیل شهباز مانده	همه در عشق حساب باز مانده
چو از خود مرادش افش اینجا	حقیقت من بدم نقاش اینجا	منم نقاش مرزانی که پدید	حقیقت عین زانی که پدید
بمن پدیدت و من نقاش منم	یقین بارند و با او باش منم	منم عیسی جان در پایارم	نمود و در جگانه باز دارم
همه در دست من گریان زارند	همه ز شوقم اینجا بقیه زارند	همه با من سخن گویند اینجا	من هم را و من چو نیا اینجا
نمودم آنچه نمودم نقاش	از اینجا که بودم من نقاش	چو از صورتش بر شوم آوریدم	شود من در اینجا پدیدم

حقیقت جده باید کرد زین اند	که نماند اینجا بیک سر زین یقین باشد	نمانی بایزید اینجا که بشناس	منم عیسی تو این بدین خوشی را
اگر مالی بیک سوزن بماند	تو باشی کمتر از یک سوزن بماند	حقیقت زین حسب شرع است	که عین سستی حق جاودانست
حقیقت عین سستی خداوند	نگاه میکن که ناچند است در چند	حقیقت آنچه بینی آفرینش	همه پیدا نکرد عین منیش
از اول آسمان بنگر تو در پیش	حقیقت پرده او زده در پیش	در عرش فلک با مهر و بامه	درون تست تو خوشیدین را
تو خوشیدی بجان بنگر	با چشمست بود اند حقیقت	در عرشش دست دل در آ	ازین معنی بود اینجا خبر دار
تو بی خرج فلک گرداننده	ز مرزات تو حیران نموده	فلک اینجا توئی ناچند گردی	فلک شاید که گردی در نوری
ز عرش دل دینجا که نظر کن	درون خویش روح انز کن	اگر چه عرش آند درین راه	حقیقت خوشی کل آمد درین راه
اگر از عرش اعظم راز جوئی	که عیسی از چهارم باز جوئی	چو عیسی در درون عرش پیدا	حقیقت نکس بر فرش پدید است
تو عیسی جوی اینجا باز کرد	که چون عیسی شوی اندر جهان	همه گفتم سخن ای شیخ دانی	تو بی خرج فلک عرش سنائی
درون تست پیدا کردیم	ترا این راز با دوست دهم	درین بر چه عیسی پنهان	ز عشق دوست مان چله باز
چو عیسی زنده سیر از ناز	که تا چون خزانست در کوفاک	چو عیسی گر شوی از خوشی ناز	بانی زنده دل در حضرت یار
بنو عرش گر عیسی ببینی	ز دید اولیقین سولی ببینی	ز عیسی گر خبر داری خبر دار	ترا چون او بسیار بد رفت ناچار
خریدار جوهر با نرید نیست	که اسرار خدای را بد نیست	خریدار است اینجا چه بزرگ	بد و نازان حقیقت جمله دست
حقیقت با نریدیم باز مانده	عجب مانده اندر راز مانده	سوال کو دکانه کردی از من	ترا اسرار گفتم جمله روشن
اگر عیسی صفت آئی تو بدار	کنم بر داری اینجا از نمودار	اگر بر داری آئی ز ما نه	ترا بر داری بنایم عیانی
اگر بر داری آئی از دل پاک	چو عیسی جان شود در جرم پاک	چو عیسی جان شود در عالم کل	تو باشی در یقین روح اند کل
منم امر و زاندر پایدار	چو عیسی زمان در بر پایدار	وصال اندر فراقم دست داده	سر اولد ارجام مست داده
چنان از جام معنی مست شدم	که زلفات خدا پیوسته کردم	سر اولد ارجامی داد امر و ز	ز دستش خوردم آن جام کل
حقیقت انبیا و اولیایم	ابا روح اند اینجا است نمایم	خدائی دارم اینجا و یقین من	از انهم در دو عالم پیش من
از انهم در حقیقت پیشوا	که دارم در همه عین خدا نه	خدائی یافتیم اینجا عیانی	در اسرار و افوار معانی
انما حق تعالی از خود باز	منم اینجا حقیقت مان سرخراز	سر فرارم میان عاشقان من	خبر دارم حقیقت وصال من

زبانان بر فرید امر و زانجا	حقیقت رسیده امر و زانجا	وصول مرودین الکس از اند	همه در سوی نور داشت باشند
چو منصور حقیقت همین فرم	در اسرار گفتن منصور بر سر دار	درینجا همگی مستح و فتوح	درینجا همگی من نار و نورم
چو منصور حقیقت همین فرم	درینجا همگی مستح و فتوح	درینجا همگی مستح و فتوح	درینجا همگی مستح و فتوح
منم منم و کین جاجان بدیم	درون همگی من پروریدیم	میرانم همه از عشق و ز راز	و گر زنده کنم هر جسم را باز
ندانم کس که چون و چگونه	همه اینجا بد انم رسنوم	حقیقت لاسکان اندر صفایم	خدایم و حقیقت کل ذاتم
صفات ذاتم آمد فل بود	حقیقت با یزید اگوسو اسد	ز سبجانی حقیقت دم ز دستی	بترس از غوث انیدم دم ز دستی
ترس از مروراه عاشقانی	همین دم زن ز اسرار و صفایم	یقین منصور دان بشکاف او	که باز است اینجا گاه پیوند
کسی دیگر تو این هر ارست	همین دم میرن از مملک سیاس	خدایم این زمان و عین صورت	شده از من هم عین که در شت
همه اینجا حقیقت هست	منم پیدا کدام از راز گاه	چنین دان با یزید امر و زانجا	منم با جان جان پیر و زانجا
کنون وقت گذشتن یاد می	که مارم جو گردانی برین دار	کنون وقت گذشتن یاد می	که سیرون آوری مار ازین پو
کنون وقت گذشتن یاد می	که گردانی فدا تو شیفا	فدا خویش می بنیم بختیم	تقایم هست کل عین تقایم
منم منصور و جانم گشت جان	نموده از حقیقت راه با جان	منم منصور کل از خویش نیار	نخواهم هیچ چیزی جز رخ یار
منم منصور با جانم خنکوی	همه با منم در کل خنکوی	یقین آن شیخ جمله ذات نیم	بذات او همه ذرات نیم
فنا خواهد شدن صورت و عین	که خود هست بشکاف و عین	کنون ای شیخ بدین آرا	ترا در کعبه منی بر فنا اندم
خلایق جمله خیر اند و گویان	همه وصل من ندانجامی جو	هر وصل هر کسی کین جانخواهد	حقیقت زود و در نزد من آید
همه ای دوستان اکنون آید	منم خوشترین بر ما نماید	در آید آنکه از جانی خبر دار	حقیقت دید و دیدار است هم بار
چند راه بر سلطان عشاق	سختن گفتن شیخ چند و شیخ کبیر در کار منصور	جمال ما بیایان مانده است	که آمد و حقیقت بشکاف طاق
بر شیخ کبیر ستاده بداد	چند دیده در و پنجاه بداد	چنان در ذوق بود از سر جان	ولی استاده بد و عشق تنها
از اول تا آخر بر سر دار	چند پاک از و پوشش خبر دار	خبر پوشش از و در حضرت شاه	ستاده پیش و در شید گاه
یقین چون شیخ منم دید اینجا	که کل میگفت از تو حید اینجا	پیر شیخ ز سرور و منصور	سوی شیخ کبیر آن شاه شهسور

چنین گفتند که ای شیخ جان بین	درین حالت کنون چه بران بین	عجب مردی که چون او می بینیم	چنین مردی دهنه از کشته شدیم
عجب زبانت است و معرور آشکارا	بگو تا حیثیت با من سر تو بار	چگونه بینی او را بر سر دراز	اما الحق میزند بر دم ز گفتار
ز زندان تا بدینجا آوریم	بسوی دار او را بر کشیم	قصصش شرح زان پیش حقیقت	که تا یکدم زند اندر شش
خمن آونیه اینجا می شاق	و دم کل میزند اندر اناحق	دم کل میزند اینجا چو ما او	حقیقتش بس بلند افکنش
ز اناحق میزند با پیر مبینی	چگونه این زمان بدیر مبینی	حقیقت آنچه گوی آن کنم من	مرا ای شیخ دین بگریز
شرعیت عالمیت اینجا حقیقت	نگینجده هیچ در عین شریعت	شرعیت عالمیت با من و عثمان	فانده و دم در کل اتفاق
قدم از شرع این سیران نهاد	ندانم سیر این تا چون نهاد	برون از شرع میگوید سخن باز	بیشم جان نه دوست داشتن باز
منجی اینجا باند آوردم دم	که من دم دم یقین بستم ز آدم	سخن کین گفت ایندم در شرع	حقیقت دادم اینجا آن سخن شرع
حقیقت کافرستان هر دو اینجا	که پیدا شد حقیقت شور و غنا	و گر کردیم اینجا گاه بر دار	مگر باشد بر ما خبیر ردار
دوست او در اینجا که بشیریم	که او خمره است و ما چو دریم	باید دست او اینجا بریدن	نباید این سخن از وی شنیدن
ز بانس هم باید که بگردن	که تا فاش شد و چو مانده در خون	چو میگوید حقیقت شش عالم	بگو تا چون کنیم از شرع اندیم
جواب دادن شیخ کیسر مر حنیب را	چو این دیگر نیاید در جهان باز	من او را دادم اینجا سر چون	که نبود دست رخ در یچ چون
درد او کجا درد هر باشد	که مثل ذات او دیگر نباشد	نمود او بخر من کس نداند	حقیقت جان و بود جان
من او را دادم اینجا کس نداند	حقیقت جان و بود جان	در عشاق اینجا می کشاید	در آخر او بود عشق سر باز
کمال صول او در دل جان	چنان کاینجا جلال او پیدا	نهانی در همه آفاق مشهور	بسی اهرار زد و یکستم اینجا
در عشاق او خرابد کشودن	چنان کاینجا جلال او پیدا	نهانی در همه آفاق مشهور	بسی اهرار زد و یکستم اینجا
در اینجا جمال دوست پیدا	چنان کاینجا جلال او پیدا	نهانی در همه آفاق مشهور	بسی اهرار زد و یکستم اینجا
جنید را بر سر من پیر را هم	سفر کرده ام با او بی من	من از وی دیده ام کل پایدار	حقیقت دانی بدیند و اصل
سفر کرده ام با او بی من	من از وی دیده ام کل پایدار	حقیقت دانی بدیند و اصل	حقیقت دانی بدیند و اصل

در اینجا

خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش
بمنی برتر از ما می دما می	بمنی برتر از ما می دما می	بمنی برتر از ما می دما می	بمنی برتر از ما می دما می
که میخوای چنین شاه جهان	که میخوای چنین شاه جهان	که میخوای چنین شاه جهان	که میخوای چنین شاه جهان
حقیقت صیل زو فرع دیده	حقیقت صیل زو فرع دیده	حقیقت صیل زو فرع دیده	حقیقت صیل زو فرع دیده
بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت	بکرده نوش این رمز حقیقت
من دوا صاحبم ابرودیم	من دوا صاحبم ابرودیم	من دوا صاحبم ابرودیم	من دوا صاحبم ابرودیم
مرا می گفت نردوان کسان باز	مرا می گفت نردوان کسان باز	مرا می گفت نردوان کسان باز	مرا می گفت نردوان کسان باز
بدان شیخا که برتر از ما نام	بدان شیخا که برتر از ما نام	بدان شیخا که برتر از ما نام	بدان شیخا که برتر از ما نام
من اشب دیده ام در غلش	من اشب دیده ام در غلش	من اشب دیده ام در غلش	من اشب دیده ام در غلش
مها عشق را بر جمله بسته	مها عشق را بر جمله بسته	مها عشق را بر جمله بسته	مها عشق را بر جمله بسته
ابا ز اتم اینجا که فدایت	ابا ز اتم اینجا که فدایت	ابا ز اتم اینجا که فدایت	ابا ز اتم اینجا که فدایت
حقیقت جوهری در پرستم	حقیقت جوهری در پرستم	حقیقت جوهری در پرستم	حقیقت جوهری در پرستم
نظر کن در امین اندرین	نظر کن در امین اندرین	نظر کن در امین اندرین	نظر کن در امین اندرین
سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار	سهم در وصل خود در اختیار
منم اسرار دوان بر جمله مولی	منم اسرار دوان بر جمله مولی	منم اسرار دوان بر جمله مولی	منم اسرار دوان بر جمله مولی
که تا بر دار خود کدم سرافراز	که تا بر دار خود کدم سرافراز	که تا بر دار خود کدم سرافراز	که تا بر دار خود کدم سرافراز
بمانده در کف صورت اسیر	بمانده در کف صورت اسیر	بمانده در کف صورت اسیر	بمانده در کف صورت اسیر
بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده	بسی در بحر خود گشتی برانده
دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار	دور روزی با تو در یکا اسرار
تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم	تا مست بگردان را مانوم
ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے	ابا می کنی دل شاد آئے
ازین گفتم می کنم نوش	ازین گفتم می کنم نوش	ازین گفتم می کنم نوش	ازین گفتم می کنم نوش
چند این مان تو سپر زاهی	چند این مان تو سپر زاهی	چند این مان تو سپر زاهی	چند این مان تو سپر زاهی
اگر خدای تصاص شمع را تو	اگر خدای تصاص شمع را تو	اگر خدای تصاص شمع را تو	اگر خدای تصاص شمع را تو
ریاضت یافته این شمع دیده	ریاضت یافته این شمع دیده	ریاضت یافته این شمع دیده	ریاضت یافته این شمع دیده
پیشها اندرین بحر شریعت	پیشها اندرین بحر شریعت	پیشها اندرین بحر شریعت	پیشها اندرین بحر شریعت
بندستان من ابرودیم	بندستان من ابرودیم	بندستان من ابرودیم	بندستان من ابرودیم
را از کف من شمع بچشمیر	را از کف من شمع بچشمیر	را از کف من شمع بچشمیر	را از کف من شمع بچشمیر
ایقین شتی جهان را زینم	ایقین شتی جهان را زینم	ایقین شتی جهان را زینم	ایقین شتی جهان را زینم
درین شهر از اینجا کی گشتی	درین شهر از اینجا کی گشتی	درین شهر از اینجا کی گشتی	درین شهر از اینجا کی گشتی
ز من بدینک خریدارند	ز من بدینک خریدارند	ز من بدینک خریدارند	ز من بدینک خریدارند
مرا خوشید در دگر گشتی	مرا خوشید در دگر گشتی	مرا خوشید در دگر گشتی	مرا خوشید در دگر گشتی
مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی	مرا اینجا خدا هم در پرستی
درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار	درون بحرستم در شوار
حقیقت در مارا جبر اینجا	حقیقت در مارا جبر اینجا	حقیقت در مارا جبر اینجا	حقیقت در مارا جبر اینجا
محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم	محیط جمله کون و مکانم
کجا در دار خود را با زینم	کجا در دار خود را با زینم	کجا در دار خود را با زینم	کجا در دار خود را با زینم
در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت	در اسرار آن شب خمینیت
منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی	منم پیوسته در آیات معنی
نایم را ز اینجا جبر چون	نایم را ز اینجا جبر چون	نایم را ز اینجا جبر چون	نایم را ز اینجا جبر چون
مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد	مرا اسرار با تو گفتن آمد
که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه	که بار اماند بینه بر سر دانه
همه حق و دوا بود انیکه امروز	همه حق و دوا بود انیکه امروز	همه حق و دوا بود انیکه امروز	همه حق و دوا بود انیکه امروز
خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش	خدا د انم خدا را زینموش
منست گفتم رموز تا باستان	منست گفتم رموز تا باستان	منست گفتم رموز تا باستان	منست گفتم رموز تا باستان
مرا از پیش گشت اورا ز خود باز	مرا از پیش گشت اورا ز خود باز	مرا از پیش گشت اورا ز خود باز	مرا از پیش گشت اورا ز خود باز
و مولی شمع دیده و زینم	و مولی شمع دیده و زینم	و مولی شمع دیده و زینم	و مولی شمع دیده و زینم
چشم خورشید و چشم سحر	چشم خورشید و چشم سحر	چشم خورشید و چشم سحر	چشم خورشید و چشم سحر
حقیقت از شیا نگر گشتی این	حقیقت از شیا نگر گشتی این	حقیقت از شیا نگر گشتی این	حقیقت از شیا نگر گشتی این
منم که شیخا حقیقت چوینم	منم که شیخا حقیقت چوینم	منم که شیخا حقیقت چوینم	منم که شیخا حقیقت چوینم
خدا هم من شسته سوی گشتی	خدا هم من شسته سوی گشتی	خدا هم من شسته سوی گشتی	خدا هم من شسته سوی گشتی
همه از من پیدا زنده اشب	همه از من پیدا زنده اشب	همه از من پیدا زنده اشب	همه از من پیدا زنده اشب
پرستم آسمان را زینم	پرستم آسمان را زینم	پرستم آسمان را زینم	پرستم آسمان را زینم
پر بین شیخا درون بحر گشتی	پر بین شیخا درون بحر گشتی	پر بین شیخا درون بحر گشتی	پر بین شیخا درون بحر گشتی
من اینجا بر سر گشتی اسرار	من اینجا بر سر گشتی اسرار	من اینجا بر سر گشتی اسرار	من اینجا بر سر گشتی اسرار
نظر کن در من و بنگر اینجا	نظر کن در من و بنگر اینجا	نظر کن در من و بنگر اینجا	نظر کن در من و بنگر اینجا
خدای بر و جبر جمله کونم	خدای بر و جبر جمله کونم	خدای بر و جبر جمله کونم	خدای بر و جبر جمله کونم
درون جمله اینجا را زینم	درون جمله اینجا را زینم	درون جمله اینجا را زینم	درون جمله اینجا را زینم
عجب ماندم در آن شب که گفت	عجب ماندم در آن شب که گفت	عجب ماندم در آن شب که گفت	عجب ماندم در آن شب که گفت
مرا هم صورتت و ذات معنی	مرا هم صورتت و ذات معنی	مرا هم صورتت و ذات معنی	مرا هم صورتت و ذات معنی
کنون از بحر خواهم فستردن	کنون از بحر خواهم فستردن	کنون از بحر خواهم فستردن	کنون از بحر خواهم فستردن
کنون اینجا چو وقت فتن آمد	کنون اینجا چو وقت فتن آمد	کنون اینجا چو وقت فتن آمد	کنون اینجا چو وقت فتن آمد
تو شیخا دل اماند است میدار	تو شیخا دل اماند است میدار	تو شیخا دل اماند است میدار	تو شیخا دل اماند است میدار

توانم مشب ایجاگاه شبت	کنم محو با هم در زناخت	اگر نه شیخ ایجاگاه بودی	یقین منصور تو باد شودی
یقین شیخا که من از او اصلم	نه همچون این خزان جا دلم	کنون پدر کوشش ای شیخ باد	که تا با هم بسیم از سوی اجداد
مرا و صلیت شیخا باز دانم	بر انداد آنکه آن راز نهانم	بچشم خویش بنی شیخ اندم	که تو منور بینی اندرین دم
بیا برخاست آن شورید تو	میدان خویشین محکم فروست	بشد او تا کبشتی و گفتا	مرا ای شیخ چنانست و پسدا
مرا اعیانست پیدا تا بدانی	نمودا کنون مکتبا بمانی	کنون خواهم شدن تا دید جانان	درون تو درود حید جانان
درین بحر معانی غوطه آرم	نهان خواهم شد انکو پایدارم	تو شیخ این نکته از ما بشنود کنون	که تا من باز گویم چه و چون
دران روزگار من خواهم شوم	ترا در نزد خودی حساب دارم	چو آئی و بر بنی راز دارم	کنی با ما نه دانسته پایدارم
کنون ای شیخ ایجاگاه فانی	کجا اسرار ما ایجا بدانی	کذون ای شیخ ایسان علقا	کجا اسرار ما ایجا بدانی
ز بهر غرت تو ای سدا قوز	بمانم من درین گفتار باز	ولیکن صبر دارم و جصوم	ز اسیم من به بین اسیم صبورم
صبوری پیشه که منور آمد	ازان پیوسته غرق نور آمد	صبورم در همه آفاق گفته	و باز ساکنانم طاق گفته
صبورم این زمان در گناهانم	بصورت از آنکه معنی جمله دادم	کنون ذاتم که جانم با گشته	ز بهر عشق بر خود ار گشته
کنون ذاتم که آگاهم ز اسرار	مرا جایتم دم بر سر دار	کنون یارم که آگاهم ز نور	که ذات ماست روشن ماند جان
کنون چون یار در نجات مارا	چو خورشید صفت جانانست	کنون چون یار میگید یار را	یکی معنی گویم مان تو باز
در امشب مرا بنگر یقین تو	درون جان دول شو پیشین تو	در امشب آنچه گویم گیر در یاد	که سلوحت کنم در ملک آباد
حقیقت دار شروع فرج بگذار	بخرق وصل فرج شرع بگذار	چو از صورت گذشتی نیست دان	که نور شید یقین کمیت ما بان
ریاضتها بسی ایجا کشیدی	چو من هم صحبت دیگر ندیدی	ابا تو دم زدم کل ز شریعت	ز بهر رازی نمودم دید دیت
درین معنی که میگویی بسجی	ازین نقد گسرید نرسجی	تو شیخا کل ز مرج وصل شد	تو خود زین معنی ایجا که مرغان
تو اکنون وصل مندوستی	که چون دیگران شایسته پرستی	نه همچون دیگران ای شیخ اکبر	تو ای هم پیشوای دین و مهر
تو اکنون پیشوای ساکنان	حقیقت هم خدای ساکنان	وصول اصلائی راز گوئی	وطن دوسکن شیراز جوئی
کنون دانی که کل منصور شد	درین گفتار با منور شد	چو منصور است و رجا نظر کن	دل و جانست ز راز ما خبر کن
کنون تا آیند مستان یار دارم	ترا من حساب اسرار بودم	ترا معلوم کردم از ریاضت	بختیدم ترا عین بدست

کنون چون انسلوک احمسنی	ترا کردم یقین آگاه حسنی	ترا بخشیدم ایجا کل کرمانست	سایندم ترا سوسى مقامات
مقاماتی که توداری درامروز	کجا بیند بخود چرخ دل افروز	چو تو شاهی در بر شش سحر	که هستی در جهان جان خودار
نبیند چشم عالم تا باخس	چو تو دیگر یقین آفتاب سحر	تو که عیالی و راه شاد	تو که دلی و کل آفاق
تو قطب جل کون و مکانی	ز کون این خطه در کون مکانی	تو میدانی که یاد تو که باستند	حقیقت این نگار تو که باستند
چو بودم غمگسارت تا با کنون	کنون از پرده خواهم زبریر	کنون از پرده خواهم زبریر	تو در پرده نشین کنون زبریر
من از پرده کنون نیز از اینجا	که بشک صبا اسرارم اینجا	مرا این پرده کنون گشتن با	چو این پرده کنون گشتن با
کنون ای شمع دین یقین با	چو مردان سبز زانی شمعین با	دی بی یاد ما در غیب منزل تو	حقیقت مردان از غیب منزل تو
که ما از اصل قدرت دوستانیم	تو دوست هر دو اندر دوستانیم	چو ما در اصل کل هستن ما دوست	کنون ذاتیم ما دین در دست
در این جان آن با دوستی	تو میدانی حقیقت شمع و امان	تو ای کنون دین من تو با شمع	بهر جایی که با شمع با تو با شمع
و ناداری کن آن روزی که دانی	مرا گذار ضلالت تا تو آسانی	قدم بخند کن اندر سوسى ایجا	مرا بنگر تو اندر کوی ایجا
که قدرت دوستی صورت نیست	وگر نه کل ترا عین یقین است	کنون عین یقین دارم در اینجا	مرا گذار ضلالت شمع دانا
از آن فکر میگویم و مادام	که توداری حقیقت کل در اوم	چه گویم و صفت تو تو بیش از انا	که چون من تو حقیقت جان جان
حقیقت فرع ما نیست ای یاد	که من خواهم شدن اندر سوسى	تو صورت گشتن دارو عین تقوا	که روی نام قطبی سوسى دنیا
حقیقت آخرت زان تو باشد	که این منصور قربان تو باشد	منست قربان را هم شمعین	که می بریزم بسای دار تو خونا
بریزم خون خود قربان را	نینه یقین زبان عذر خوا	منم کنون شده در سوسى ایجا	کنون پر دوشین دار بر یاد
بگفت این و ز درشت او بدید	فتاد اندر میان بحر غوغا	عجب شویب اندر موجا زد	عجب شستی ما بر فوجا زد
همه نزدیک من ایجا دیدند	حقیقت جلگی عذر آوریدند	که ای شمع جهان آخر دعا	که جز تو نیست ما را پیشوا
چو بودم نختین آفتاب	که این خاکست بر دیدار آفتاب	چنین شوری که اندر بحر افتاد	تو گوی گشتی اندر فقر افتاد
که است این بزرگ ز کجا بود	در این غم بر سوسى کجا بود	من این خطه چو دیدم آنچنان	خدا را گفتم ای داناى هر راز
تو راز جلگی پیوسته دانی	که از غرقاب ما را وار مانع	را نیدن کس که دیگر نداند	کسی دیگر نداشت تو نداند
تو بخونی و میدانی یقین راز	به این قوم بنده راز بان	تو ای منصور کنون یاد سوسى	مرا از راز بر خور داس سوسى

مرا از راز بر خور داس سوسى

گفتند بودم ای جان این سخن من	که شد آن شبشال روز روشن	تو گوی بود آن شب صبح گاهی	همه عالم بر آن نور است
چنین زمین مردیدم را از این	در گهر فرد دیگر باز اینجا	حقیقت این بزرگ گنج گاه است	ز منی و ز صورت بی نیاز
درین معنی که او دیده است گفت	بچشم سرازو آنگوش خفت	هماندم که در آن دریا آفت	همی زدی ز دنیا اینجا جهان
همان دم می زند در پاکبازی	که دارد قریبات بی نیاز	هم کل میزند گاه گشت	سر پایش همه در گشت
سر پایش همه ذرات گشت	همیشه در میان آیات گشت	سر پایش همه ذرات گشت	همه سر رشته هر ذرات گشت
چومی داند زبان جمله این را	زبان دوست و عین یار	یقین حرف دارد در معانی	که بی نیست در صا حقیقی
من این دید و گریه بسیار دیدم	ولیکن در یکی دلدار دیدم	چند نیست بشک عین دلدار	و اگر او درین معنی منیدار
که در هیچ آرامی درین عالم	وصال دوست دارد در این عالم	سر این شمع چنین خفت	ز کون و توکان خود خبر دار
رسیدست این زمان در وصل	یقین در آید یار وصل	چو وصل او را و بی شک گشت	دل و جانش بجانان گشت
چو جانش متعفن شد گشت جهان	و زان پیدائی آمد را ز جهان	اصبیت یکسان است او و جهان	ز سر است او اینجا خبر دار
کنون اینجا چند پاک این تو	درین رویت جمال و بدین تو	که روی او یقین فرا نیست	در او در کل کمال باقی است
کمال بادشاهی به پیشش	گوهری میدهد عین یار	گوهری میدهد بر تو دل جهان	مرا بشک او را ز دست جانان
گوهری میدهد جانم باقرار	که این صند است و نمودار	گوهری میدهد جانم ز معنی	که هست این هر در کل دیدار
چند را برگشت آجان بهین	جواب داد آن شیخ چند شیخ	تو ای در عصر را از اینجا بین	تو ای در عصر را از اینجا بین
جهان جان دوری ای معانی	حقیقت جوهر دریای کانی	تو در این ایچ ما اینجا اریم	نهادی همچو تو سپید اندریم
تو هستی قطب عالم اندر آفاق	حقیقت اوستا اوستی تو خود طاق	بدین معنی که دیدنی ز منصور	بیای گوشت میداد خود
کنون در ملک عالم کن نظر باز	مشایخ چند هستند اسی سرفراز	حقیقت انبیا بسیار بودند	حقیقت مؤمن ویدار بودند
همه وصل بدند و کار دیده	در اینجا که جبال یار دیده	همه در وصل خود صورت گاه	ز بهر صورت ایشان نمودار
در اینجا آمدند از کار ساز	خند خندید بر یک سر قرار	چو ایشان خند از راه بودند	ز بهر خند آگاه بودند
گفتند هیچ کس اینجا نماند	حقیقت جمله حق گشت مطلق	همی داریم ما سر را اینجا	که نور دست کل شود اینجا
همه دیدار جهان است و انیم	یقین نور شید ما با نمانیم	خود شیدست او در نور اینجا	که نور دست کل شد اینجا

محمّد آفتاب و ما ستاره	بعین و خوش عالم نظاره	کجا چون او در آید حقیقت	که مانندش بود اندر طریقت
که او سرخیل ما با دست	که لایقیم ما او بارش است	چو او شایسته اندر لاسک	در اید جمله اسرار و معانی
گفت این سرور دعوت کرد اینجا	از آن که بود و حسب دروینجا	به دعوت یافت اینجا نوبت	میان انبیا آمد سحر افراز
به دعوت شریع کرد اینجا بنیاد	که تا ناید ابر ذرات بیداد	سعادت سرور را بچشمه بد	در اینجا او نگفته بد انا حق
اگر حقیقت حق در جمله راست	حقیقت را همیشه چشم است	ز بهر امر معروفست اینجا	که شکی نهی معروفست اینجا
مهر آن کو به ادب مدد یزد	سزای او بد اینجا یکم شاه	اروب داران ما اینجا بنی	به پیوسته همه با حسب دین
شمریت بهر این بنجار احمد	که تا پید انا ید نیک است	چون یکی همچو رز و شب باک	مثل گوئی ازین معنی تپ آب
چو میدانم که در شریع بنجا	حقیقت گفت بد که دریم بر دار	و رازیر که تا اهل جهان کل	و را اینجا همی بسینند در دل
و در کسری نگویید آنچه گفت	که ایشیک و خاک خون	حقیقت اینچنین خواهد بدین	که این صورت نخواهد بدین کار
ازین ارکانها خارج شود	حقیقت گفت ما خود نشود	نخواهد ماند صورت پدیدار	نباشد وصل اینجا در کنارش
طالع محو خواهد شد و اسم	نخواهد رفت از نگاه این	نخواهد بود اینجا با ادب	ز روی شریع بگفتست بد او
درین ساعت که بر در است	کجا از ما خبر در است اینجا	حقیقت این زمان چون لایق	ز رویش نیز دهم جان نیست
زاوّل صورت آخر بر آید	حقیقت پنج رز اینجا بر آید	خدا پاک و سب از کف خاک	چه نسبت دارد از خفاک پاک
خدا پاک و منزه در حقیقت	کجا گنجد درین عین طبیعت	منزه آمد از گردن عالم	و لیکن منم نباید دما دم
نشاید این حقیقت پیشوا	کجا او را بود دید خداست	خدا جان در دو دیگر است	چو آسان دوا تم آسان
تمامت بادشاهان بنده او	اگر نه اینچنین دانسته نیکو	تو شیخ از اعتقاد پاک گذر	حقیقت زین بیان امر در خود
چنان که دل گموازان را ز سر	بقول محطه دین العجایز	نگه میداد گفتش در دل جان	که عالم صورتی است دوست جانان
اگر جانان حقیقت است و توحید	که او در یقین و شریع توفیق	کسی کو پای بر بالانداست	ز بالا ناگهی در سر فتاوت
محمد دان و جز ذات محمد	محمّدان جز ذات انبیاء محمد	محمد حق شناس اینجا منصور	مشعش شیخ عالم برین خرم بود
محمد دان یقین ذات خالق	که او آمد حقیقت ذات دیوید	ز بهر دعوت کل امم بود	به معنی و بصورت خرم بود
نگفت این راز چون سرور	از اهل دهم در امن صاحب راز	حقیقت هر که آگاه است بر	به شرح چون به است از

بسم الله الرحمن الرحیم

چو اویشک نماید راه جمله	حقیقت او بود مرشاه جمله	خدا را در چنین غریبان داد	در آنکین بر سر د جهان داد
را حق گفت جهاد یک معراج	نهاد بر سر خود آن شب تاج	چو او بر برگزیده آشتا کرد	میان اینها او پیشوا کرد
بجز او پیشوا دیگر نگیرم	یقین نیست ای شیخ کیرم	محمد داتم اسد خستد امن	محمد را شناسم پیشوا امن
مرا او پیشوا و کس نخورم	بجز او بیچاکس دیگر نخواهم	ره حق یافتن من از د باز	حقیقت او بود مرشاه را باز
خبر دارم که مار حق چه دود	در دل جان ما هر چه نهاد	حقیقت گفت گشتش یافتن	بسوی گنج خود لب تابا فتنم
مرا گنج معانی آشکار است	مرا گفتار او ناپایدار است	حقیقت ذات داتم در صفای	حقیقت شد یقین چون داتم
اگر انداخت من داتم در خجا	سر اسیر عین داتم در خجا	چو او وصل شد دست و کار نام	از آن از گفتن بوی نیاز نام
ره مشیخ محمد بسپر دیدم	بجدا آمد که چون بایزیدیم	که چون او دیگفت را نا حق	زند مانند او بر دم انال حق
گفت او چنان مغرور افتاد	چراغ وصل او شد کشته در باد	چنان دورست این ساعت بنا	که بر آید بر در شیشه تابان
خدا زور رفت و ز نایکی نهاد	از ازا عیان شیخ او در افتاد	ازین گفتار ما او نمسند آمد	نخور شیدی بسوی ذره آمد
کنون شیخ کبیر و قطب دار	بر هم شرفت می آن تو گفتار	هر آن که در راه دشت است	همیشه را زار و سدا است
حقیقت سالها بر در گه او	نشستم تا نشستم اگر کو	چو من آگاه شستم از شریعت	حقیقت بود کل عین طریقت
حقیقت در شریعت انال یقین	شریعت را انال یقین عین یقین	شیرع احمد آو رخ زبهار	که اندر شیرع کل بابی تو دلدار
هر آن کو پای و سر یون نهاد	قدم در خاک در خون او نهاد	او سب داری چو مردان بابی	شراب وصل آن دم باید خور
او پیش از اینچا همچو مردان	که دارد دوست اینجا گاه جان	ادب داران را او در خجا	همیشه بوده اند سیکو در خجا
اگر چه رانجانان بودند ایشان	گفتند و رفتند بادل ریش	ادب اینجا یکمید ارجان	و گرنه جای بین برد ارجان
بجلم شیخ آمد بی ادب او	به آتش کردم از بر سبب	سبب نیست بشو شیخ خجود	که تا پیدا بود صدین و زندیق
اگر چه جمله در تحسین او نیست	بدی بد آن نیکی خود بگو نیست	از آن معنی نرخی کرده آید	که این خورست بهتر شیکس از پو
حقیقت صل شیخ احمد آمد	که دو سه را او نیک و بد آمد	و گر کار بود همچون سلمان	که کرمین گفت حق بر سر قرآن
کسانی که اندرین معنی نهاد	ز خود تعبیر با پیوده خود	که این یکدیگر گفتی بیچون	منبت گانیم بیانی خود گگون
به از کار گاه کردگاریم	به از سر صفتش آشکاریم	همه از او شده پید او در خجا	همه از او ست گویا اندر خجا

کمال قدرت ادبی شایسته	همیشه جلد را پروردگار	همه از ذات اوست اینجا پیدا	چه پیدا و نهان چه زشت و نیکو
همه از اوست اندر شرح فی او	چنین دان تا بود هر از کوه	حقیقت دان تو حق نه آن دیگر	وگر باطل ز قرآن خوان بگر
یکی را گفت کافر دیگری دوست	مسلمان خواند و گشت پیوست	حقیقت فرقت اینجا بسیار	بود عاقل ازین بی خبردار
از آن یک شمشیر گشت شمشیر عالم	نیارم ز دونه یک کشته زمینم	که میدانم که تو اسد ارشاهی	مرا هم شایبی و هم جان پناهی
که مقصودست مرد را ز دیده	نمودی از حقیقت باز دیده	نموده سر در آن اینجا نموده	بیک ره بود جانش در بود
که دارد ذات کل در نه گفتی	در سر اینجا که نیستی	اگر بودی حقیقت ذات اینجا	نگفتی نیز با ذات اینجا
چو چیزی مرد را اینجا نموده	بیک ره بود جانش در بود	اگر بودی حقیقت ذات اینجا	نگفتی نیز با ذات اینجا
خون از عشق میگوید نه از عفت	کجا گنج نبرد عشق از نقل	سخن بی عقل میگوید نه از سر	شستم گفتن او بر سر دار
حقیقت گفت اندر سو ز دنیا	سخنها و بسی از سر جانان	ولیکن چون نه او در خانه باشد	نیز دم بیشکی دیوانه باشد
سر اسر گفت او عشق پیوست	ولیکن این سخن بی گفته است	نگوییم این سخن مانند کبر	ترا میگویم این سر اسر
عوام الناس کیسه چو دونه	ابا با گنه خروش با غر بوند	وصول ما کجا بر گز بداند	وگر می ره برند عاجز نباند
ره حلیست بی راه مجازیت	نیست دست این راه مجاز	ره عشقت دور و راز است	در آن اندیشه او راز است
بیازی رست نماید را گفتن	بر هر کس را نامحق با گفتن	اگر این مرد را این کرده باشد	نه چون دیگران در پرده باشد
حقیقت در پیده سوسه کل	بود مقصود خود پیوسته حال	و حالش جز و کلی هست دانه	بود اینجا نباشد دوست دانه
نه از دیوانگی میگوید این از	که مقصود از برابر داد آواز	که ای شیخ کبیر دعا لم کل	ترا دادم حقیقت آدم کل
کجائی ای جنبه اخروی شیش	در ای و بهتر از آنم بیدیش	سخنها را گویا پیشش	چونوشی این زبان بی بدیش
سخن از شرح گفتی این زشت	ایا شیخ جان را زشت	همین جملگی من می ستودم	که در همین ازل ذات تو بودم
چرا صلیب زبان چون زارم	ترا زین گفت اکنون باز دارم	تو ای شیخ جهان و سپر آفاق	ز بهر دینت بودیم شتاق
کنونت باز دیدیم اندر اینجا	انظر کن یا نیریم اندر اینجا	رسیده در دصال ما بمسنى	بیشتر یافته دیدار موسی
حقیقت را ز در راست اینجا	حقیقت آمد اینجا بر هر اینجا	ولیکن این جنبه از راست بود	در ای در قلب ذات منور
که می داند ولیکن سیه نداند	کتابه صحر بر تو چون بخواند	کتابی بجهت خواند ترا باز	خبر در دهم تمام آفاز

ولیکن نخته و بسنا رسیست	اگر چه شیخ و پیر یار زیست	تو گفتی راز بسرا و درینجا	شنیدم قصه آن لیل اودیا
چه باشد آن عجبهای دیگر	نمودستم می در کسب و در	تو گفتی راز بسرا و درینجا	بیای دلبرو ای یار زیبا
دو سال و نیم با هم یار بودیم	ز دید خویش در سر ابرو بودیم	نمودم تو چندین دیدگاه باز	در خندی چنین بشنیده باز
بچشم خود در آن شب ز دیدم	در کمر و زمار انا ز دیدم	هر آنچه آن رفتن آن بگریختی	هر آنچه گفتم کنی دیگر بگو تو
سخن از نقد گوی و چون جان	هر آن جانی که گوی و چون جان	تو شیخ امر چند را به سر گوی	که داری اندرینجا هم در گوی
تو گوی عشق سرگردان بید	ولیکن شاه در میدان ندید	ندیدی شاه در میدان ستاده	ازانی چشمم در کیش نهاده
تو روی شاه نگذاشته	و گرنه قلعه سر زده چه ران	تو چندین راز که دید ز من باز	بایدستی کنونی باز
حقیقت شیخ بین و بی نظیری	تو آن فطی از آن شیخ گیری	که میدانی که از رازی که کار است	درینجا که نمودستم میان است
تو دانی این سخن از بزرگواران	سخنها با چند و شاه میدان	ز تو پرسید و اول باز گفتی	ابا داد از حقیقت راز گفتی
جوابت داد و از شرع و ز شرع	مراد و امان می خوانند و در شرع	کسی کوسن نه بنید اندر سر	ز دانتان بنای شداد خبر دار
تمامت انبیا و اولیایم	شما دستند و در عین تقایم	رسیدیم بهین منزل خوش	حجابی رفته اینجا گاه از شپا
حقیقت برده ام شد پاره پا	تمامت اهل دین و زلفا	ز سر جانب در صید اینجا شنیده	شما در مرغ دام با و قیدست
نیکویند اینجا که خندان	که هستند صد قفسه پر پر	سخندانان با اینجا ستاده	دل و جان سگ با اینجا نهاده
چرا اینجا چند اند حقیقت	سخن میران از زمین طبیعت	نگویند که دکان بین گویند	که گفت او نیز با تو گفته بشیر
چون اینجا نمود از خدا ایم	حقیقت انبیا و اولیایم	در دین جان من سیت از آن	نباشم یکدی با شمشیر نشان
حق گوئیم و با حق جمله گوئیم	حقیقت حق بود چون جمله گوئیم	خدا با من سخن میگویی اینجا	رضای ذات خودی چو بد اینجا
حقیقت می نماید بود خوش	اگر چه جللی کرده بود خوش	حقیقت خود شناسا اینست در	برش یکسانست اینجا یکبار
چو عشق خوشین آرد و با خوش	حقیقت خوش نهاد کرد خوش	حقیقت حق ز خود آید خبر دار	ز عشق خویش این نظر دار
نیز از وجود و ز طبعش	که پیدا است هر صفت و صفی	منا بود و بود پیوسته هر جا	کنون در ذات با امر پیدا
نه دیوانه بود و مر مرا	که اینجا بگفتار سکه جفا	چرا و در جهان با هم خانه باشد	کجا منصور کل دیوانه باشد
بود دیوانه که کین جانها	نمود عشق را دیوانه خواند	چند اینجا چه داند و حسد	بجز اونی نداند جز سرس

تو هست که کوان دارند احمد	حقیقت زنهائی نیک بابد	همه ذرات عالم ناسپا لند	محمدرزاجان دلش تاسراند
ولی کنه محمد آن بد استند	که با او گویند و با او بخوبن	محمد در درون باست اینجا	حقیقت زنهائی ناست اینجا
محمد در عیان باست بنیش	ازو پیدا آمد آفرینش	محمد میزند در نا انا الحق	همی گوید دنا دم سر مطلق
محمد رخ نمود اینجا بی علاج	نمودم عاقبت بر ازین علاج	چو من و منزل ذرات صطفایم	یقین با انبیا و اولیایم
مراسم بهر دهم بهر نهایت	حقیقت در درونم او خدا	مراد کرد و منزل عشاق	گفتم در نهاد جنگلی طاق
نمود من محمد بر دارانده	و عشق او منین در کارانده	وصال مصطفی در جان منصور	چو خورشید است کل نور عالم
و مال مصطفی بخشید جانم	کنون نبود کل عین عیالم	چرا او و اصل اینجا حقیقت	سپردم پیشگی راه شریعت
رویش عشق بجان اینجا سپردم	ازان گوی انا حق بین کرم	ازان گوی انا حق برده ام	کنی چون دیگر می بی برده ام
راه او کردم و منزل ندیدم	اگر چه هست منزل ناپدیدم	چرا او دیدم چه خواهم و منزل	چو جان دیدم چه خواهم کرد باد
چرا او دیدم چه کارم با بصیرت	راستی من قدرت جلوه بصیرت	زحق اندر زحق گویم همیشه	زحق دانم همه اسرار همیشه
زحق گویم که چون احمد حق آمد	زسر من رانی مطلق آمد	در این راز اینجا در عیان است	ازین معنی بکل حساب نیست
ازان اینجا گفت او می بیند	که دعوت خواستند آن افزون	چو دعوت مراد بد در شریعت	ازان مخفی نمود اینجا حقیقت
زهر دعوت خود او همان کرد	حقیقت راه شرح اینجا بیان کرد	بیان شرح کرد و راه بنمود	حقیقت سر علی را شاه بنمود
سخن بسیار از شیخ کبیر است	محمد در میان بی نظیر است	هر آن کو راه او کرد و دست اینجا	حقیقت در پس پرده است اینجا
اگر اینجا جنید پاکست دینم	بیاید یک مان عین لیتفهم	نمایم مصطفی او را درین دم	تو هست انبیا با دید آدم
اگر آید می او بر سر دار	کنم او را دران عیان نمودار	ولیکن با و بخوای باز ماند	بچه کجی بکسی بدست باز ماند
ندانست این کرم بر سر دار	بدین شکر آن کرم خبر دار	در از سر دادم و حقیقت	کرم بنید ز دادم حقیقت
مراد و در درون جان نیست اینجا	نمیداند و را تا با نیست پیدا	که هر انصاف با اینجا دیدار	بجان خویش منت نهاد
	که گفتارش ز نادانی باز	سخن بی مغز اینجا گفت از پست	
تو ای شیخ کبیر و قطب عالم	در عین العیان تو حید گوید	مرا حال حال جان با نیست	مرا الهی و می بینی دران دم
چنان است سپردم تا بجزیل	که ما را دوستی مرزست عالم		چه جای اینهمه شرح نیست

چند پاک با تو گفتم اسرار	اگر با تو پیش آمد خبر دار	بقرا بید بکلم شیخ جانان	که سرخیز کیم باشد بترزان
مرا امر و نه بود است ایجا	درون بین نفس کشته و دینجا	حجام هیچ نیست ای شیخ عالم	بجز صورت درینجا گاه اینم
حجام صورت و اندیشش	و گریه جملگی ذات از تویش	حجام صورت جان نیست	ولیکن مرور در تر جاست
حقیقت دم زدستم از خدا	نخواهد بود با اویم جدا	در و وصل کنم درویش اینجا	حجام برگرفت از پیش این
اگر چه ساکت در وصات	ولی از دیدن خود در وصات	همه پنج منت از بیم صورت	و گریه نیست اینجا که در دست
همه خواهد برین صورت با غراز	که گردی نشان از بی نشان	چنان کا دل نهادش بی نشان	در این آرزو اندر جهان بود
که تا منصور آید و اصل کل	و را دیدار باشد و اصل کل	کنون دوست ما اینجا بند	زبان پایم اینجا بی سرفراز
اگر با یکی ذرات تو شینجا	بجان تو که با ما کن تو این را	بقرا تا دوست و پایم اینجا	ببرند باز با من شیخ دانا
قصص شمع دان تا یار با	ز سر عشق بر خور دار بشم	نیخواهم من این دور با من	کزین دست نزنان من با من
نیخواهم من این بر دو قدم را	قدم من خواهم اما در عدم را	نیخواهم بجز دیدار جانان	چنین خواهد بدید اسرار جان
نیخواهم وجود خویش من	که بی صورت شدم اسرار و	درین دنیا ز حشر مبتلایم	نماده در کف و خشت قنایم
اگر چه خود قلم راندم به حقیقت	مرا از عین آمد عین توفیق	قلم راندم و نگه در کشیدیم	قلم نقش ذات خود کشیدیم
قلم راندم ما در اصل اینجا	که بی صورت بیام وصل اینجا	قلم راندم و دیگری چه ماند	انامی سیر غم دیگر چه ماند
مرا جانت و جانان در خیالم	نموده این زمان عین صالم	سخن گز و وصل گوی جمله دوست	باخ چون سخن از دلفروست
چو جانان چنین بر تو نشین تا	درین بعد و جان ما یار است	سرافراز است و دار و هیچ جا	همی داند یقین راز خاتم
تو ای دارین زمان سیدان	که باز نشین اینجا که منصور	تو ای دار از حقیقت باید کرد	ابا با کین نفس ویدار کار
وصال عاشقان آمد برادر	که تا مر ساکنان دور و خبر دار	وصال عاشقان سر بازی آمد	که منصور از یقین برادر می آمد
وصال عاشقان در جان نشین	که عاشق در ازل راز نهانی	وصال عاشقان خواهی بر	که تا یابی مقام خضر کن
همه عشاقی حیرانند و منصور	سخن از وصل راند نور علی نور	وصال مافوق ماست ما را	که وصل کل فانی ماست ما را
وصال با حقیقت در فنا نیست	وصال نیست با تو با کل نیست	کنون شیخ جهان تا چند گیم	تو پیوندی چو پیوند جویم
من این پیوندی خواهم خدا	که تا با یک کل سر خدا	من این پیوندی سوزم درینجا	چنین کون دلفرو درینجا

که با پیویم ماهه سوسه ماقوم	بیای راه خود و کوسه ماقوم	اگر در کوی ما خواهی قدم زد	قدم را اندازد که کوردهم زد
نمود خوشی تن بے دست بانی	که داری در درد دل خلوتی جا	زبان بر در اینجا بی زبان	چو کردی بی زبان در انان شو
شان شوتا عیان کردی چو منصور	بانی جا و دان تو نیستی نور	نمان شو پیر ما در بی نشانی	بگو آخر که قصه چند خواستنی
چنین میگویی دم دلدار اینجا	خبر کردم ز هر اسرار اینجا	انما الحق میزند منور بی دست	که منصورم فنا گشتن هم از کات
انما الحق کی زنده منصور بر دار	انما الحق حق زنده اینجا بختار	انما الحق در زبانه است جمله	در اسرار اینجا دوست جمله
انما الحق میزند اینجا بی مطلق	نفس گدازد است حق	چو حق گوید یقین هم حق بد	نمود خوشی تن مطلق بداند
بجز حق می زند اند حق توان	که چشم جان تواند جان جان	خدا خود دید در دید از تصور	نمود خوشی تن را کرد مشهور
خدا دیدیم درین آئینه اینجا	انما الحق ز دسسه آئینه اینجا	هر آئینه در اینجا جا گیه خست	که بود ذات خود منصور پر خست
حقیقت جسم منصور زده است	از ان جانان بهر بازوانی	چو منصور است حق حق جلال	بجز حق یقین اینجا که داند
از ان جاست خورده در از ان	که هر گز می نیند به غفل او	از ان جاست خورده بر سر	که خورده باشد نمود خود نگه دار
از ان جاست خورده در حقیقت	که خرق می نیند در شریعت	از ان میزدیم اینجا دم کل	که تا پیدا کنیم سن آدم کل
بهر پیدا که بشکست منصور	شرابی خورده است و منصور	از ان ستم کردی شاه دیدم	سن اندر ز زرش ماه دیدم
از ان ستم که راهم جام اینجا	شود آغاز یا انجم ام اینجا	از ان ستم که در عین خراب	نمی گنجی همی سالوک طاعت
از ان ستم که راهم در و صالم	وصال هر روز در عین و بالم	از ان ستم که خواهد بود مار	یکی ذات عیان سجو و مار
یقین میدان که سن مردن	بمحمد الله که سن بی ستم	بت خود می بسوزانم درین	که تا بت دفنار و د خبر دار
بت خود که بسوزم پاک گرد	نمود صانع افلاک گرد	بت خود می بسوزم اندر اینجا	به بند خوشی تن در جمله پیدا
بت خود چون بسوزم طاق	نمود صانع عشاق گرد	بت خود چون بسوزم جان خود	ز بعد جان یقین جانان شود کل
بت خود چون بسوزانم حقیقت	خدا باشد حقیقت و طبیعت	دور ز سیر یا کار اینجا	یقین خواهم بدانی فرد اینجا
بت من نیست این جا اینجا	حقیقت میکند او خوش اینجا	نه کافر باشد این منصور اینجا	که بت سوزانم است این شمع نا
حقیقت چون خیزد دم اینجا	ز بود خوشی تن از آدم اینجا	و فارا اختیار خوشی کردیم	حساب خوشی تن از پیش کردیم
سخن و صورت نیست اینجا	این شمع اینجا در حقیقت اینجا	معنی اندک ستم نه بدو	که در معنی گنجی هیچ و دو

بیشین دعوی و منی آن بود	که در دریا نمود آن شمشیر	و اگر دعوی که دیدی بر سر دار	که نبودم در اینجا اول کار
و اگر این نقطه منی دان بود	که غیری نیست خرید از اول	چو دعوی باطل آمد اندرین راه	ز منی بخش در سراسر آگاه
همه مردان دعوی باز گشتند	درین آوار صاحب را ز گشتند	حقیقت را ز ما منیست جان	نمودستیم این را ز ناسان
اگر دعوی بدی در ملک نغذاه	فنا آوردی بشیک بیک با	مرامنی در اینجا پای بندست	درین شهر عشقم او نگه دست
مرامنی نخواهد سوخت در بار	حقیقت خرقه با شنج و زار	مرامنی بجان جان رسانید	ز سپیدی سوی تنبان رسانید
مرامنی در اینجا دید بازست	تمم در عشق در سوز و گدازست	مرامنی چنین در دراز گشت	حقیقت عشقم اینجا فتنه گشت
همه مردان بلای یار دیدند	همی چندی خود اندر در دیدند	همه مردان بلاکش در رفتند	به بوی وصل او در اشتیاق دیدند
همه مردان بنزیر خون چو در خاک	گناهی زمین نذر و چرخ افکند	همه مردان در اینجا در بلا رسید	چنین افتاده در دام تقصیر رسید
تختار با بلا دیدند اینجا	بجان کوسر بگردیدند اینجا	هر آن که جان خود ترسد درین راه	کجا گردد در عشق دوست آگاه
نهران کو کرد او در جان خویش	کجا بنماید او دید از پیشش	سر و جان در فدای راه دلدار	کنم امر و زبیک بر سر دار
سر و جان در فدای یار کرد	حقیقت جام مالا مال خوردم	چو ما ستیم اینجا بر سر دار	همه مستند از خرد گشت بسیار
که ششیا رست اینجا تا بدو	کتاب وصل خود با او بخوریم	که ششیا رست اینجا در خواب	که با او را ز بنایم بهلا مات
همه مستند و اندر خواب رفته	عجائب بخورد اندر خواب رفته	همه مستند و ششیا رست ندیدیم	درین موقع وفاداری ندیدیم
همه مستند و اندر حیرت اینجا	نداردی ز مردی غیر ششیا	همه مستند و اندر بنده باقی	بده جام می اینجا زو دست
بده جامی دیگر در حلق منهد	که تا از جان شود و زو ششیا	بده جامی دیگر مارا درین دم	که بر ششیم بود یک جام مرهم
بده جامی دیگر زان جام مطلق	که از سستی زخم دیگر نالفت	بده جامی دیگر از آن خرابات	که اینجا در گنج عین طامات
بده جامی دیگر این جام مستی	که بی رویست نخواهم باغ بوستان	بده جامی دیگر تا عین زمار	بده جامی در اینجا گاه زمار
بده جامی دیگر چون را ز گفتم	تا سخن با همه سر باز گفتم	بده جامی و بر پایم حقیقت	که تا پنهان شود عین طبیعت
چو جامت خورده ام اینجا دانا	از آن اینجا زخم از ذات انوم	دم از ذات زدم کایجا تو بودی	حقیقت جلوه شورش تو بودی
دم از ذات زدم و جان نماند	تو سر جان و جسم دل بدانی	دم از ذات زدم از سر آوار	اگر را تو سوزانی ابر زار
دم از ذات زخم در عین دید	نگه زدم اینجا گاه نقابید	دم از ذات زدم چون آب	تا سخن اندرین قرب بلاست

هر یک یکیم یقین گفت خودم	همی بود حقیقت سفت آهم	اگر سن یادگاری یادگاری	که همچون تو نخواهم یافت یاری
نمی رانند کسیه جانان دوست	اگر چه کرده اند اینجا بچود	سجودت میکنم اندر سره دار	که تا عشاق گردان خبردار
سجودت میکنم اینجا بختی	که دارم از تو جان و سر تو	سجودت میکنم در پاک باز	چنان خواهم که بود پاک باز
سجودت میکنم اندر سرکان باز	بشکر آنکه دیدم جان جان باز	سجودت میکنم مانند مردان	سجودت مکنون بر قدر مردان
سجودت میکنم زیر که دست	حقیقت هم حیات و هم ماه	در اینجا سجده خواهم کرد با تو	چه در عین فنا در پرده با تو
دوام سجده دلدار باید	بگردن فامه بر این ارباب	هر آن کوه که در چون ماسجده دار	چو مادر دلدار بر او شد نمودار
نمودار ستاد دلدارم حقیقت	یقین اندر سر و درم حقیقت	نمودار است و میگردد بخود راز	که دستم دگر این راز خود باز
دگر باره مراد است ذرشت	رسیده و چنین منی سوی	هر بی با و با ما به بیند	ایا مادر سکو خلوت نشینند
نخلوت بعد از این مارا بین	همه ما بین تو و عین یقین باز	اگر عین یقین اینجا باشد	درین ره مردان انا باشد
دل دانا درین ره یار باید	ره آخر سوی جان دلدار باید	دل دانا شد اینجا بلا او	که تا آید بجای پیشو اراد
درین ره دل چو خون گردد	برون آید بجای از طبیعت	درین ره مردی باید پاک	که خون گردد حقیقت ردل خاک
چو خون شد دل حقیقت خاک	دگر باره صفات پاک جوید	چو در خون رفت لاله منده	سیان خون خود باید بجای نور
انسان نو حقیقت بی طبیعت	بیاید باز بی نقش طبیعت	کنند از جزیره اندر سوی کل	بیاید او چو مردان انگلی دل
کنند غاری چو درین راه	حقیقت همچون اندر بر شاه	مرا بخوار است و رز دیک چون	دل یکبارگی افتاد و در خون
دل غرقست در خون تابنده	چو مادر خون فنا شود گوار	فنا در خون و در بیچون نظر کن	همه ذرات در خود بی بشکر کن
بشکر بر و از مایه بشارت	بشارت باشد دیدار یار	چو اول در فنا باشی حقیقت	نشیب خاک خون گردد طبیعت
انسان خون اجداد از آن نیست	حقیقت دیدن صورت پیدا	تو بر و آ اگر چه خوشناسی	وجود خود زینک بشناسی
تو برداری داد غم عقل با تو	کنند اینجا یک جسم نقل با تو	از آن هر عقل سر راهی صفات	در آن عین صفت کلی تو ذات
از آن زانی که مهمل تو دوست	که اینجا با عیان دیدار بود	دی در پوست می آئی عیان تو	دی با دوست می آئی نهان تو
یکی با پوست دیگر در نیست	بالی صورت بود آن جان نما	نهان تو بود و پیدا درین باب	درین سخن زبانهانی تو در باب
هر آن کوشد ز خود پنهان جانما	هر جان بود در عین پنهان	هر آن کوشد ز خود پنهان	یکی گردد ز سر تا پا س پر نور

چو پنهان نیست اورا جلوه پیدا	نمود پنهان و پیدا پیش کیتا	چو در کیتائی جهان رسید	رسیدائی در پنهان بدید
دران دم چون شوخ پنهان درینجا	همه پیدائی و پنهان درینجا	سخن بسیار می شیخ حقیقت	ولی پنهان منصور از طبیعت
کنون پنهان شد و پیدا آید	درین دم شورش و غوغا بنش	ازان پنهان شد هم در پاکباد	که در پنهانی اند سر فرازی
ازین پنهانی منصور رینگ	درون جلگه در نور رینگ	سر اسر نور منصور است اینجا	که اندر جلوه شد و رست اینجا
چون نورم در همه اینجا بدید	ازان پنهانیم پیدا بدید	همه نور منت می نمایم	درون جلگه روشن نمایم
همه نور منت و من یقین جان	بوم در جلگه هم نور جانان	همه نور منت در هیچ نبود	حقیقت نقش اینجا هیچ نبود
چنان نقش نهادم هیچ در هیچ	که نقشتم بنیدم هیچ در هیچ	چنان نقش نهادم در هر خود	که آن نقش آور بر هر خود
چنان نقش نهادم خوب زیبا	که دیدارم درین نقش پیدا	چنان نقش نهادم در صفایم	که نمایا شد و در عکس زاتم
چنان زین نقش ذات من بود	که در کون مکان نقش پیدا	چنان زین نقش مردان از بینید	که زین نقشم حقیقت باز بینید
چنان زین نقش اینجا در نمودم	که گوئی اندر اینجا خود نمودم	طایب کار زین نقشم جلگه راز	همی جویند ذاتم جلگه باز
منم با جلوه میکنم می انداخته	همه در نقش همین می انداخته	کجا هرگز بلا بیند و بر ما	که یک لحظه بنشینند با ما
جهانی در غم غمخور مانده	میان خاک غم زار مانده	جهانی در غم غمخور مانده	میان خاک غم زار مانده
جهانی در غم جها بخا داده	جهانی در پی شادی فتاده	جهانی منتظر تا سکه نماند	در پرد و درینجا که کشاند
جهانی منتظر در دید دیدم	فتاده در پی گفت و شنیدم	جهانی منتظر در بیم و امید	شده تا بند و بر مانند غور
جهانی منتظر اندر دل خاک	که تا کی شان بود آن خاک پاک	جهانی منتظر بر رحمت من	که تا کی باز یابند قربت من
جهانی منتظر در عقل و گفتار	جهانی دیگر اندر کل طایکار	جهانی دیگر در جست و جو	همی بینند و دیگر باز جویند
جهانی دیگر اندر سر دار	همی بینند و ز ما بان خبر دار	خبر داران ما را بسیار بیند	بکل در سودی ما اینجا شتاب
خبر داران ما یابند رازم	که در بود شما کل سر فرازم	جنید اگر خبر داری ز بوم	دادم کن حقیقت هر چه بوم
جنید از روز امر درست پیروز	هر دارالش عشقت بکل پیروز	جنید اسر گفتارم بنده تو	منت منت هم منت منت تو
جنید اسر چه خواهی کن عمار	که مرا نیست مان عمار	جنید حکم شیخ ما بران مان	که حاجت نیستم و نصیر بر مان
جنید اسیر غم دم و حقیقت	نمودت می نیام در شریعت	انما حق میز غم در نزد عشاق	که من اندر خدای که شد غم ق

جنید پاک دین پاک در سحر	چو من کن پاکبازی پاک جبر	که چندین سرگه فتم پاکبازم	ازان در پاکبازی بی نیازم
اگر چه من درینجا پاکبازی	حقیقت پاکبازی نیازی	هران کو پاکباز آمد درین راه	رسید از پاکبازی تا بر شاه
نشان مرد عاشق پاکباز	که منصور اندرینجا که بازیت	نشان عاشقان نیست ننگ	که اندر درینید مرد بی سر
نه سر درم نه پای و پایدم	بلائی قرب خود را پایدارم	حقیقت من سر سرورم من	اولان بهر دو عالم سرور من
شمار سرورم پیشوایم	که اصل کل شمار اینم ایم	شمار امی نایم تا بدینید	که بودم ذات حق ست و نند
که من بود شمار حقیقت	که بنور ستم این راز عشق	اگر چه بهر دین درینجا	کجا بود یقین یا سبب درینجا
تو بود من نه بنی زانکه اینجا	نه بنی سرور بودم چه در آنجا	نگران که ندانی این خبر باز	که هم از ما کنی در ره نظر باز
نظر از ما هم اندر سوی ما	چو ما سرگشته خود در کوی ما	چو زده پیش سرگردان بر ما	که تا کلی شوی اندر بر ما
تو اینجا اگر چه سوی ما	مشاوه این زمان در کوی ما	سهم با تو با من بیقراری	منم بر درو تو به پایدار
دست اینجا درینجا راز دست	زما لیکن عجب بیزار است	دست اینجا درینجا راز باز	همی گردد که باشد نزد و سر باز
اگر ما دسے پیدا آرید	چو بی ما سرشای در آید	شود و وصل چو در لامکان	نشان عین گردد در نشان
شود و وصل چو ما اینجا یقین	چو ما آید یقین در عزت راز	برو اینجا باشد هیچ پوشش	که این دست اینجا گاه پوشش
نه عاشق باشد اینجا که نزد	که عشق و مست بشکست یا خود او	که اینج رهنماید بر سر دار	که با عشاق گرداند سوار
هران عشاق کین جام شاد	ز لیلی هیچ مجنون در بلا شاد	هران عاشق که این جام شاد	بجان شد دید جانان از خردار
هران عشاق که چون عاشق	قبای در بر و سس لائن آمد	بلائی قرب مردان راز اینجا	که چون عشاق باشد راز اینجا
قبای قرب از دیدار بر رخت	ازان منصور سوگ دار بر رخت	بلائی قرب چون دیدار نمود	مرا اینجا بیکه بر دار نمود
طریق عشق جانان بی نیاز	زمانی بی بلا بودن روست	بلائی دوست را به دل درینجا	یقین عین مساوت درینجا
بلائی بیکر نشن همچون صبور	اگر نزدیک باشی نزد و راز	تو از نزدیکان بارگاه می	حقیقت این زمان نزدیک است
جنید در بلا بیک سر برافزار	مرا امروز سر از تن بلند از	چو تو نتوانی اینجا که بلایم	کشیدن کی بیایی این بلایم
اگر چه من درین منی حقیقت	کنم با تو درین دعوی حقیقت	دیان گفتیم که میدانی تو رازم	کجا بیایی درین منی تو رازم
کجا بیایی و گر بار این چنین	که بردارست کند اینجا خبر دار	خبر دارست و دادم می کنم	ترا سر اگر فتم جلد روشن

درینجا

اگر چه سالکی هم کرد و وصل	که از وصل کنی مقصود وصل	اگر از وصل من اما بود روی	از ان اما بود کل مبعود کردی
اگر از وصل من یابی فنا تو	از ان عین فنا کردی بقا تو	اگر وصل من اینجا که بدست	ترا روشن شود راز غماست
ز وصل بر غور و بجزان رها کن	بس آنکه روی در درگاه کن	ز وصل بر غور اینجا دم بدم تو	یکی نمکین و جوت با دم تو
ز وصل بر غور اینجا و حقیقت	یکی دانه از لفظ لقیقت	ز وصل و حقیقت داری اینجا	ولی از نقش بر غور داری اینجا
بهر نوعیست گفتیم راز اینجا	مرا بین صاحب هر راز اینجا	منم اصل و منم وصل منم بار	که انیک با تو میگویم درین بار
مرا دان هیچ دیگر را بسین تو	حقیقت نیست پیش هیچ تو	هر ان کو دید دیگر را یقین شد	نمود او لعین و آخرین شد
بدو آنکه بنید پاک در گفت	سوال کردن چند از مقصود حقیقت شرح		
دی بگذازت اما هم بگویم	دوامی در خود از تو بگویم	دی بگذازستی ز آنکه ولدا	تو میدانییم ازین منی خبر دار
دی هم گوش ما بسوی کن	بس آنکه هر چه خواهی بشنوی	تو هر زنی حقیقت رخ نموده	اما دام بدم پاسخ نموده
گمان برداشتی عین یقینی	سیان جلگی تو پیش منی	از ان در پیش بینی باو شاهی	که هم در عشق ذاتی تو آگهی
توئی اصل و منت هم وصلی	حقیقت بود از وصل انهم	بدین منی ترا دیدم دل جان	مرا در بود و اکنون من جان
چو در بود تو مبعود ما سست	درین دنیا زیان و سود ما	زبان و سود ما اندر برست	حقیقت ذات تو هم اندر خورست
کجا ما در ذات تو باشیم	بخا صد چو کنه ذات تو باشیم	تو در ذاتی و ما در عین انحال	که در افعال کی باشی یقین حال
حقیقت ذات تو در جل سید است	نمودت در همه چیزی هست	یقین دارم که موجودی در طلب	که از تو می شود مقصود وصل
حقت دانه که بر حقیقت تو بچون	که کل میگوی از کل چه چون	حقت دانه که بچونی و طلاق	دم کل میزنه اندر نا لح
حقت دانه که دیدار است	حقیقت صاحب هر راز است	حقت دانه که گفتی راز سر باز	حقیقت با بنید خود سر فراز
تو حقی دایمین اینجا حقی تو	به معنی سبب ذات مطلق تو	کنون ای سرور و سلطان عالم	جوابی ده مرا اسبب جال عالم
کنون اسبب بود و سلطان است	جوابی ده مرا امان از سزار	بگویم بان جواب از روی منما	کنون چون حاضری و کوئی نیا
بهر تو جلگی است دانه	مرا کوئی که تا راز است دانه	توئی در جل سید او حقیقت	توئی در جلگی دانه حقیقت
توئی در گفت و گوئی جلگی دید	حقیقت در مکان عین حید	تو هم جانی نموده ساکن دل	درین آب و درین نار و درین گل
بهرین صورت نمودی روی مارا	حقیقت نیز از هر سوی مارا	یکی داشت با تو هر چه هست	دل ما هم ز دیدار تو مست

نماغم هیچ بی روی تو اینجا	فتاده جمله در کوی تو اینجا	تو خود آورده اینجا نمودت	تو خود دانی حقیقت بود بود
تو اینجا دیده دیدار جانان	درین دیدار خود اسرار جانان	بدیستی حقیقت کس نمی آید	بجز تو دیده خودی بس نمی آید
تو بخاوی تو میدانی بعد از آن	کجا باید بجز تو سر تو باز	تو دانی زمین و آسمان	تو دانی ذات اینجا کس نمی آید
ز دانی خود بنیای قیامت	که نور نور بود پیش پست	طلب کارت بدم نادید می آید	مراسم یقین از تست روشن
ز تو را هست روشن همچو نور	بمیز دارم حقیقت جمله امید	ره از تو روشنست چون نور	درون جلای دایم حضوری
حضور از تست آسایش	کسی مان پاک از رنگ طبیعت	اگر چه زنبور و آشنای	ز عشق خویش در عین ملک
یقین دائم که عشقت هست اینجا	نمودنیم بهم پاکست اینجا	ز بهر عاشقان اینجا تویی شاه	که تا ایشان کنی از آراگاه
بقدر خویش دانی اگر	ترا دایم ای دانی سوز	چند خویش را آزاد کن تو	ازین معنی مراد شاد کن تو
بگو با من که اینجا چون یقین از	همه یک نیست در انجام و آغاز	همه از اصل تست اینجا پیدا	یقین هم زشت هم زیبا پیدا
همه دیدار تست و غیر نبود	همه دیدار تو در سیر نبود	تو کی جمله عیان دهم نهانی	تو کی فی الجمله راز گل تو دانی
چرا هر یک نمودستی در گشت	حقیقت اندرین دیدار نشان	سخن انسان هست چون آفرین	بگو با من که ما دایم ز سر باز
یکی را بنیاد و ره نمودی	مرا نشان را دل که نمودی	اگر کافر و گر دین دار اینجا	مرا بر گوی این اسرار اینجا
یکی را بت پرست خویش کردی	یکی را مومن در خویش کردی	در گونی و دزد و فرشت کردار	برای همه خویشش بر سر دار
یکی را مستطعم در کعبه دار	مرا در دم بدم پاسخ گذار	یکی دیوانه داری دایما تو	نه بنید و نه چون او جز ترا تو
یکی را ره دهم در وصل اینجا	نمائی مرد در وصل اینجا	چو جمله خود تویی بس نیک دوست	چو تو عشقی حقیقت جز تو خود
عجب مانندستم ای جان من	که از هر گونه کردستی تو ظاهر	عجب مانندستم اینجا در حقیقت	که در ظاهر بود این دیدار
عجب مختلف افتاد احوال	که می بینم همه در قیل و قال	بسی که دم ز تو در تو دادم	حقیقت سر با تو درین دم
به نقشی که آمد در برم باز	ترا دیدم حقیقت ای سرفراز	بگو تا سر این معنی چگونست	که این یک ره روان این ره
که داند ذات تو از سر بگویم	نمود باطن و ظاهر بگویم	ز ظاهر گویم اینجا در حقیقت	که در ظاهر بود حکم شریعت
بسی خون خورده ام مثل او	تو میگوئی مرا ایمان تر	بسی خون خورده ام اندر تو	اگر کلی شوم من آ که تو
بسی خون خورده ام در پاکباز	سوالست کرده ام از سر خراز	نداری از بنید پاکبازت	که کم کنی می گوئی اینجا راز

حقیقت سر بیازم در ره تو چندت سر جوگویی پیش دار درین قالی تو ایجا عشق شادست نه شک دارد اگر چه در پیش ز قرآن گوی تا گوی ز زمزم مرین معنی ز قسارم بگوید ز قرآنم گوی دجاست تا نم تو بی منته و راستی گوئی مرام مقصود ازین گفتار است تو مبعودی یقین دار و نشیر بگو اسرارم ایجا دوست ایجا بگو اسرارم ای ساطع حقیقت چه فرقت از میان حقیقت تو استاد تاست کاداسنه تو استاد ی و یقین ده بادم تو استاد ی و دمار منهنه	اگر کس شوم من آگر تو که از تو عقل پیش اندیش دارد که با گفتن و راستی گفتار ولی در کفر و دینت پیشین ز قرآن سر این روشن کنم دوای مردم از قرآن بگو تو تو باقی مان که من باقی نمانم که در چوگان زلفش چو گوئی بدانم مختلفا که چه است تاست داده و مرین پیش که تا سر زون شوم از پوست ایجا که تا بشناسم این برکات حقیقت که ماندستم در حقیقت که در عشق نیکوتر تو دانی پس نگه ده عشق خود بادم گرفته هم درون و هم برونی	چه باشد جان چو سیدانی بگویم اگر چه عشق تو دارد کما سله از ان ایجا نمی بیند سیکه او ره شرع تو سپردست عقلم ز قرآن است اسرارم در ایجا ز قرآن گوی تا تحقیق بگو تو باقی باشی هم ساقی مراد تو تو بی منته و راستی گوئی مرام مقصود ازین گفتار است بگو اسرارم در برقع بر زان بگو اسرارم ای پاکیزه گوهر چندت سر ای جود در امر تو ساین دانه بی می نمانم تو استاد ی و دمار منهنه تو استاد ی کنونم گفته گوئی در دن آگاهی و بیرون حقیقت اگر بر راستی گوئی انا الحق	بدر منته و گفت اگر از دیده سوالی میکنی از نیکه بد باز نخستین رت گویم تا بدانی بچشم خود دنگر سوی کس تو ز و ب زشت ایجا هرگز از ترا سر باز گویم تا بدانی چو طاکو همی بین در کس تو سوالی از یکی بود دست چندین ز گبر و زیود س اهل زان همه نیکو نگه خوب چه رشت
تو ای سار معنی باز دیدی بگویم با تو در دو غنیمتین حقیقت چو گوی سیدانی و نیدار که بود ختم جلد در سیکه گشت	تو ای سار معنی باز دیدی بگویم با تو در دو غنیمتین حقیقت چو گوی سیدانی و نیدار که بود ختم جلد در سیکه گشت	تو ای سار معنی باز دیدی بگویم با تو در دو غنیمتین حقیقت چو گوی سیدانی و نیدار که بود ختم جلد در سیکه گشت	تو ای سار معنی باز دیدی بگویم با تو در دو غنیمتین حقیقت چو گوی سیدانی و نیدار که بود ختم جلد در سیکه گشت

تو دولی اندرین کیتا ست پیدا	همه از کارگاه ماست پیدا	حقیقت اندرین عین آتشین	حقیقت سهر چوینی نیک بین
نگویم هم تو در شمع تن سیر	تو اینجا که ندیدی اصل جوهر	ز جوهر آنگهی این راز دان تو	حقیقت اصل جوهر راز دان تو
عیان شد جوهر نقش جوهر	چو ذات پاک اینجا قتل جوهر	آفتاب آنگاه ازین حتی برانان	ز قزانت گویم راز سربازان
نمودی کردم ای رهبر درینجا	بدم من ذات جله اندرینجا	بعنی ذات مخفی جمله دیدم	ز اصل فریش سهر سیر
که کس اینجا ندان دقایق	یکی جوهر نمودم از حقائق	یکی جوهر نمودم در صفاتم	نمودی کردم از عیان اتم
در نقش پرز عیان جهان یا	عجب سبب جوهر اندرینجا	مرین جوهر درینجا باز دیدن	نباشد هر کسی این راز دین
حقیقت عقل کل این شمشیر	همه خورشید بینی در درونش	ندید کشش نیز شمشیر	عجائب جوهری ز اندیش
عیانی آمده اندر رخا نه	نشان آینه در بی نشان	نشان مراد در بی نشان بود	همه سهر اندرینجا عیان
حال خود جلال خویش اینجا	چو دیدم من حال خود درینجا	جانی از دید صفاتم	نشان بود آن از عکس ذاتم
همه شد محور عین جیسم	زلف سمیت نور جیسم	جلالم کرد اینجا نور تابان	نظر کردم درینجا من با عیان
حقیقت نور گرفت از چپ راست	ز تاب نور دو کسیر سیر	دگر این هفت چرخ اینجا عیان	جلالم با جلال اینجا عیان
درینجا گاه از سهر نظاره	مرد خورشید کردم آینه کاره	عیان شد در این درون	زود جوهر اینجا هفت گاه
ز یک جوهر چنین در باطن سهر	سرشته پر از در و جوهر	بهر جانب جهانی جوهر سنگ	ز عکس فتم اینجا نور سنگ
درین سکن در از نمانست	مکنیم دانا عین مکانست	عیان کردستم از هر مکنین	نکات گوهر اینجا که زمین بین
منم اینجا حقیقت خوب زیبا	همه از خویش تن کردم پیدا	منم در جله اینجا پدیدار	چو کردم از سیک جوهر پدیدار
مرا در حلقه دیدار آمد	درینجا چون عدد در کار آمد	نظر میکن درین نور تحلا	صفاتم چرخ دان از نمانست
درینجا که نمود وصل منیش	تو سهر نقشه که بینی منیش	درینجا باز بین دیدار یارم	بهر نقشه که کردم آنگاه
په در گبر وجود درند و او باش	تو سهر نقشه که بینی منیش	چنان باید که در وی شاه بین	تو سهر نقشه که اینجا گاه بین
که از سهر جانی یاسه رخ باز	از انت مختلف میگویم این	نمود زور و ماه و سال کردم	چو از جوهر چنین فعال کردم
حقیقت هفت پرده کرده ام را	بمثل این کار خانه کرده ام را	با خدات راعین عیان نان	منم خورشید اندر وی چنان
یکی اندر یکی انجام و آغاز	در دین پرده ارواحم بین	در دین پرده عظم ره برده است	درین پرده اگر چه هفت پرده است

هر جای نمودی آفریدم	دریغ از وجود خود بریدم	چو عین لایدم در عین اینجا	از آن نموده اسم این جای
همه از من پدید آمد تو حید	حقیقت دان بنید اندرین	نظر کن بین زاعلام کوسفل	یکی می بین توان از دیار اول
یکایک را نظر میکنی حقیقت	توئی هم فقط پرگار حقیقت	تو اینجا نقطه داند زشت	بصورت لیک معنی بی زشت
نشانی یاب از اصل جوهر	که اندر بی نشان بشه تو ظاهر	همان اصل اندر اینجا طلب کن	همان اصل اندر اینجا طلب کن
از آن می جویت این را اینجا	همان سیکو میت سر باز اینجا	اگر روی بری در سیر بر کار	مسیرین بان اندر اینجا جز کار
تو خود بر کاری اندر اصل فطرت	گویم تا بانی وصل فطرت	تو از اصلی ز جوهر بی نشان	نگاه کن و یکین در مکان اول
همه ذات من آمد و حقیقت	در می باز گویم از شریعت	ازین جایست که دنیا نام دارم	که عاشق دید از نا کام یاب
تمامت عاشقان بهر کریم	تمامت عارفان معذوریم	همه یو انگارم در سلسل	شده اندر جنون و خصوصیت
ز اصلم دیده و دیدار دیدند	هر از خویش بر خود ادریدند	همه دیدند یک سر پاک با زند	از آن از هر دو عالم بی از
همه گبران مرا جویند بابت	چنین حکمت نهاد از شوق لای	یو دان در کشت خویش جو	مسلمان در درون کعبه بنشیند
درون کعبه با من راز گویند	ز دیرم باز جمیع باز جویند	همه با من من اندر جمله بشم	که اسرار جان بر جگر بشم
همه نزد یک من یکیت اینجا	نمودارم ز هست نیست اینجا	نشالم آنکه اینجا بی شالست	نخواهد بود و خوشیدیم نیست
چو دیدی اصل لایبت اندر الله	ز اله جوی دلم ذات علام	بصورت لیل معنی ذات شکر	تو سخن اقرب از آیت شکر
حقیقت ذات با جان انس را	که رنگی اندر اینجا که تدارد	ای رنگست ذات کشی عالم	ولی سنگر که بنامیم ز مادام
ابا تقدیر حق تدبیر چه بود	دریغ که جوان و پیر چه بود	جوان و پیر در عین بلایند	دریغ چاره در عین فتنایند
قلم را ندست اینجا بر چه یار	نگه دست از حقیقت دید که یار	همه در اصل یکی بنگر و باش	چو در یکی شدی تیر تو کشت
یقین نقاش میداند تر از	نماید از خود اینجا یکبار	هر آن را می که پیدا و نه است	بر نقاش کل عین نیست
چون نقاش است از کج خبر دار	اگر خواهد بر آرد جمله بر دار	چو شاهست از بنید اندر سر است	همه نیکو کند شکر زوید است
کنند هر حکم کو طراپ درینج	ز کشتن زده که کاه اینجا	حقیقت جمله نقاشش نمود	تمامت از خویشش جوید
سجودش میکند خورشید و لاله	و مادام که طوف که خاک	همه ذات عالم در وجودند	همه حیران در سرگردان بود
دریغ هر چه می بیند خزانیش	دوی کشای و نگر کفر و نیش	هر طاعت که بینی گفت و گویت	ولیکن هر چه اینجا بر ده گویت

خداوند در شریعت راه دیدم	در اینجا من بذات کل رسیدم	شریعت نور را مصطفی است	که اندر شش کل نور خداست
شریعت سید بالقوی که منصور	حقیقت نور شد نور علی نور	در اینجا ممکن یار است ما را	از انم دیده دیدار است ما را
چو قرب یار ما را دید آمد	از انم جزو کل تو حید آمد	ولیکن ای جنبه از میرا عیا	نظر میکنی تو اندر معین قرآن
هم پیوسته می بین هر چه	از ان پیوسته می بین هر چه	هم پیوسته هست اما کمانی	ازین پیوسته ها کی باز آنی
که پیوست در اینجا شکسته	شود از یکدیگر بندت گسته	تو آن دم زنده باشی گردانی	برین از زنده باشی گردانی
چو بود صورت تو حله خا	نظر میکنی که چه دیدار کاست	درین صورت همه منصور پیدا	هم آسب صورتش مشهور پیدا
چو منصور است چنین نیست	که گرفت کل خم و گداز	که داند هر که او این را انداخت	پس این معنی حقیقت هرزه خوا
تو ای منصور عشق خویش را	ترا نیاید سینه عیان عشق	ترا منصور بردار و خبر نه	دی اندر تو خبر دار و خبر نه
تو باشی از وصال و خبر دار	خبر یاب این زمان اندر قرار	خدا کن هم سرو هم پای اینجا	گویی و بعد ازین منهای اینجا
انالحی که چه هستی سطلق	دی باشی آس و گوانا حلق	اگر گوی انالحی باز رستی	هم از انجام از آغاز رستی
ترا نیست تو ای که گداز	گمندی تو این سبب برادر	طوافی کن چو مردان حقیقت	منه پایی برون تو از شریعت
چو این اسرار اندر جلد پیدا	انفالت آفتاب اینجا هویدا	کنون اسرار فاش افتاد اینجا	که بر دلدار فاش افتاد اینجا
هم اگر گفتار جهانست منصور	که اینجا گفته آفتاب منصور	اگر منصور این جا وید جان	حقیقت هر کس نیست اینجا
خبر دار یکه یکن خنجر باز	از اینجا سید به پیشک خبر باز	که خنجر نیست خبر دیدار	نمی یابد کسی اسرار منصور
جنبه پاک این در صحنه اسد	دوم کلی نزدی عین هو اسد	ترا شد شکفت اسرار چون	گویند که سیر هفت گردون
چو دارے دیده دیدار	نگر کن سبب سرور و فریش	نه بینی سر و چیز اینجا می	بجو یک سیکه از انداختند
خدا بینان درین راه فرزند	گویی بخش جان که فرزند	هر آن که سر درین نه چشمت	در اینجا گاه او سر یافت توین
یکی بین آنچه بینی چون ندان	درین گفتار چون بی چون بدانی	ترا چون این نظر آمد بدانی	که کردی محو یار آمد بدانی
گویی با تو چون من هر زمان	در انداز و درانم بر وقت باز	کند در جان خشت چیست	حقیقت نیز شش چیست نگر
شریعت گفته است اینجا	حقیقت جللی چیست اینجا	تو هم از شش بیرون تو باشی	که کن هم ز نام رنگ نامی
چو زندان سبب کشش نیست	زمانی با نگر نیز در دنیا جاست	از مرد دخته ام نه مرد زنا	که هم مسجد وطن نگاهم بخار

ز نام و ننگ اینجا که گذر کن بسا لوسی کجا کاسه برست تو هران کو جان فدای روی و کز چو من پهلوتین در خور و کل جنید اعماشق دیار ما بش جنید اچون تولی از جوهر کل قصاص شرع را برین بران ازان ماحقیقت عشق آید دما دم سبب چون بی چوچون پیری دوست و پایم این مان درینجا ایستاده چشم برین سهر فتوی و مید اینجا دگر بار که بیشک این چنین با یقین قلم رفتست کنون مان بران چه باشد که مانند نام منصور	دل خود را ازین معنی خبر کن چو خود در باختی نامی برست تو بماند تا ابد در جسد و کل حقیقتش با او را عز باذل دمی استاده زیر درکاش درینجا بهر آنی زهر سکر کل چو در دستم ترا چندین سقا وجود ما درین جامی را باید بخواهد بخت هر منصور را خون همی گویم بر خلاق جهان تو کنم اسرار اینجا بهر تو روشن که تا پیدا کنم اندر سردار که تا پیدا کنم اندر شتر راز ز من بشنو نوای صاحبقران که گشتن بود اینجا کام منصور ازین معنی میندیش اینی مان تو	بسا لوسی نیاید این سخن رستا هران کو خوشیش در با و عشق حقیقت هر که اینجا یار دست چنین تا چند گوی راه کن باه جنید او افتست کرم ز اسرار جنید این زمان بنگر را تو هران اینجا قصاص عشق جان ازان در عشق اینجا پیشی ام بسا لوسی کنون کس شیخ عالم تمامت کمال کار دیده مترس ز جمله تا اینجا جویند پرس ز جلگی مردان فتو قلم رفتست دیگر سحر مگرد چو این هم از وجود آگاه هستم چو صلم این نماند اصل فطرت پرس این کجاست از خلق جهان تو	بدان شیخا که این معنی شکار حقیقت نیز سر بر افراشت عشق حقیقت دیده و دیده اردیت که خود کروی تو از بهر کار آگاه ترا کردم خبر دار از نمودار کنون خواهم که برتری سمراتو که هرگز دنیا مد عشق پنهان نماید در اناحق رهنمایم چنان خواهم که این عشق برین که بشانند بیشک یار دیده چون مرقم بگو از من بگویند که ایشان را بود بران فتو حقیقت جسم اینجا در نور و بکشتن این مان من شاکتم چنین را ندیدم ز ذات خویش	جنید را بهر چون راز بشیند ترا زید که این کی چنین است یقین شیخ محکم است است که او اینجا چه است در چه چیز من اینجا که چه شیخ و پیشوایم	جنید کردن جنید منصور را در سر افکشتن دلک این مان معنی تو دار حقیقت آنچه او داد تو دان عزیزستان این مان در کوفت که ایم من تو سلطان کبار	جنید خواهد بدین معنی دو چشم اندر سوی حضرت نهاد که در آفاق همچون جهان عزیز تو سلطانی من همچون گدایم
---	--	---	--	--	--	---

تولاج سلطنت در آبرو	حقیقت سیدی هم تاج در	نما تیر چکس قدر ریاست	مگر آنکس که او بنماخت
هر آنکه ذات خود بشناخت	ز شادی جان دل در پناخت	همایون جوی تو بازویم	هم از تو جان دول بهر ازویم
سر از روی کس بازی درینا	که از از خودی ای شیخ آگاه	تو گاه خودی در آفرینش	تو بهر از خودی در کلینش
ندیده چشم عالم چون تو شاک	همه اینجا بکش چون باد شاک	تو شاه آفرینش بدست کل	چرا آنگاه خود را درین دل
نه برین دل دیگر بس چه در آید	نخواهم یافت چون تو جان آید	حقیقت جلالت را تر گردان	بر آنکس از میان چرخ گردان
با تا چند اینجا می کشی تو	گهی اندر خوشی گه ناخوشی تو	چو بود تو سبک بودست اول	همی کن بود را اینجا سطل
برون انداز خود را از در	که تا چیزی نباشد لیسش	چو میدانم که کلی جوهری تو	حقیقت نور ذات او در
تو اصل این همه فرج تو آید	معاذ نبی از شرع تو آید	از ان اینجا کمال خویش دار	نمودستی تو از بهر نمودار
ازل را با اید پیوسته در	چرا خود را تو اندر بند در	چو خواهی رفت عالم را بسوزان	که هستت بخت و تلج کنی در
چو خواهی رفت ازین رخت تو	بگردان جلال در خاک و درون	چو خواهی رفت چیزی را بگذران	بجز ذات خود ای دانا اسرار
بشیع احوال پاکت یافتی	نمود خود را پاکت یافتی	من اندر اصل جوهر از تو بودم	بجز ذات تو در کج بودم
تا شاک و دست سر که گفستی	تو خود گفستی و هم از خود گفستی	هری بر دم سوا اسرار ذات	تا ندستم کنون اندر صفات
چو ذات و در مقام هستی	هم ذات و در مقام نیستی	جنبه از ذات است اینجا	ولیکن از صفات اینجا پدید
جنبه از ذات است خود بودی	که میدانی که اندر جان هستی	جنبه امر و زی چیزی نه فانی	بجز تو در همه چیز این بانی
چو میدانم که چیزی ای ندانم	صفاتی چند اینجا گاه خوانم	صفاتی که جنبه اینجا بیاید	چو تو که سیدی اینجا بیاید
چو تو سرخ که سیرغ مغان	نموده روی خود در لامکان	که دانند تا چه تو دانی در اینجا	که بکشی صفات خود در اینجا
وصالت اندرین فقر است	که در فقر سیه همیشه بودت	اگر شستم تو شیخ دارم دوست	وگر مغرم تو اینجا کرده دوست
ز شیخ اینان من فقر غم نایز	بجز تو فقرش خودی بنیم غبار	ز شیخ فارغم از زب و دساوس	حقیقت جلالت سید ادم همسوس
ز شیخ فارغم از نام و رنگ	شکستم شیشه تیر و سیرنگ	ز شیخ فارغم هم از مریدان	نیم نیم هیچ خبر تو جان جانان
ز شیخ فارغم از معین امور	نمای دادم ای دنیا و عجب	چو خواهم که شیخ درین پس است	نمای نیم از هر جمله بس است
ز شیخ جانم آمد بر زبانم	الطاف آمد از این کار جانم	کنون بودم در یک سید شاد	ازین بندر جان من بران

تو گفتی اینجا گفتنی است من اینها را ندانم چون تو دیگر درین دریا که اینجا جوهر است و گریه کنی بت از وجودت و چندین راز کا اینجا گفته باز بیانست دم بدم ذات خود را همه مخلوق را هم ای سر ناز چرا خود را بسوزانی در آتش هر معنی ازین صورت عیبت ازین صورت ترا بردارند چرا ای خود را بکمر صورت تو ذاتی از تو ظاهر است انم اگر سر میرود ما را حقیقت مرا بر دست و شان تو باشد ترا اینجا اگر جمله بسوزم که کاری اینجا چنین آرم پدیدار ولیکن راز بسیار است دلم	دلم زان ترا جمله بکین است کجا باشد صفت مانند گوهر حقیقت عقل اینجا بر سر است که تا پیدا نماید بود بودت در اسرار ما هم سفته باز از انت سخن و آیات خود را تو از بر چه می آلی سر انداز چرا بیرون شوی از هیچ در وزین صورت همیشه در است حقیقت نقطه پرگار بیند چه افتادست بر گریه فروت وزان ستمگه دیگر بر اقم خو اهرم ترک کردن دیدید بخا صحن چون قدم زان تو باشد ازان بکین وجود بر فردم تو باقی هر چه می خواهی پدیدار ترازین کار بس بارت دلم بر منیم تا چه میگوید درین از	همه فاعله و تو مین صفات صدف را گر چه گوهر دار باشد اگر چه عاشقی معشوقه کرد چو بود تو یقین هم پایدار است توقع دارم از شیرین زبانت تو نزدیکی چو ادوری گریه چرا دست و زبانت در دراز درین ترکیب خسارت پدیدار درین صورت تومی بیند و آفت چو با زین صورت اینجا آشنایم چو در اصل تو صورت هست پدیدار من این فتوی خواهم داد اینجا مرا این سر فرازی از سر است حقیقت خود بسوزانم درین از حقیقت این چنین است ای گمان تو اینجا حاکم بودم و خود حقیقت شیخ دین شیخ کبیر پس انگار این هم کنای از فراز	صفاته این همه تو بود است کجا بخون در شهوار باشد رعشق خود کنی این راه نورد حسنت عاشق اندر پایدار که بر گوی بی شرح دیانت ترا امر و ز منفردی در بین ازین گفتن چرا معذور است درین صورت ترا گفتند و شنید درین صورت هر چه هست و شنید منور تو درین صورت نمایم و چه در جلا اندر لا و لا که بزرگیت زبان است و با پا مرا بر حقیقت او فیر است کجا بر گز تو اقم سوخت شاه مرا زهره نباشد در زمانه کنی هر چیز اینجا که نبود که در زنی و صورت بی نظیر	چو ابی داد کای بر سر نیست ستاره تن زار و پایدار زانی در مکان بیوش	سخن گفتن منصور با شیخ کبیر قدس سره که خدا گفت این چنین و کلا رانی در مکان بیوش	تو را آگاه منصور حقیقت تو شیخ کبیر عالم خاک تو ای شیخ این زبان خاشاک
--	---	---	--	---	--	--

نه زمین باشد و فادهرانی	که اسرار نکور تو بد است	تو میدانی مرا اسرار اینجا	تو درستی مرا برادر اینجا
تو میدانی مرا اسرار غیبی	که در شستن مرا از نیت	تو میدانی که گفتم ترا از	در گفتم چندی اینجا یک باز
نمی دانند و نیان گرچه	که ایشان مردن از چاک	مرا زید ز خود روشن درین	که هستم از حیات جمله آگاه
مرا زید که جان بازم نبرد	که من را ز تو ام که کم بسوخت	چو ایشان در زمان در دهر	حقیقت و خراباتم نشنند
من اسرار ایشان حقیقت	که گفتم این چنین از دید	من اسرار ایشان از نو دار	همی گویم حقیقت بر سر دار
بازی نیست اینجا مردن	مرا زید که چنان دیدم	ولی دانم که ایشان ناگهان	درین سودا ما ناخفته می مند
ره شرم اگر چه کرده ایشان	ولیکن باده ام در نزد ایشان	اگر این پرده از هم برداشد	مرا اینجا به بیند و بداند
اگر چه نخته راز به و اینجا	ز راز من تو آگاه به اینجا	تو دانی راز من در پرده راز	که اینجا دیده ام انجام و آغاز
منزه و اینجا از همه چیز	سرازم در اینجا اینم نیست	تو می اسرار من اسرار	تو بر کادی و من بیکار و نام
ترا زید کنون سلطان معنی	که برگویم ترا بر بیان معنی	که اینجا محکم اسرار عالم	بر انداز این نشان این پرده را
تو ام کن این انان حقیقت	درین نیست ما را صطرت	کسی ای شنج دین را نشناخت	بگو تو لا جرم بودم درین خست
من اینجا بهر تو دیدار کردم	از عشقم خوشی بر دار کردم	که هر خوار کی هست اینجا بر	که نقش خود و هم اینجا یک دو
مرا این آفرینش بر این بود	مرا این یقین همین یقین بود	کنون خوار می خواهم من گرس	مرا زید در اینجا گفتن و بس
مرا اینجا بیا در نیت	حقیقت هم دل هم جا و نیت	بسی زانم که را خود بدو	همان را شمع وحدت بر نروزم
خوایم که کس را خود کنم	شراب مرگ و حشر در شمع	از ان خم خانه خود دستم	که دنیا می نمایم چون سراج
از ان خم خانه خود چه کنم	که دنیا میشود که فراموش	از ان خم خانه شیشه نوش	که بستی یقین آغاز و انجام
از ان خم خانه من امر و نیت	بست خود را بیکبار شکستم	از اول بست پرستیدم اینجا	ندیم هیچ ازین بست دیدم اینجا
جماکت بست پرست و شمشیر	مرا او که دست خویش آخر	بدریم در کشید از آخر کار	مرا او که در اینجا بیکبار
بدریم در کشید دست کردم	حقیقت نیست گرد دستم	کنون هست جمال جاودانم	عجب بست جمال بسبب زانم
چنانستم که جام پیشم	مرا دیدار او در دیدم	مرا این ملکات اینجا یقین	که آخرین جام پیشم بست
بلای عاشقان دیدار است	از ان خم را اینجا بیدار است	هی خواهم قرار خود و گر بار	که بر دارم ز جان خود و گر بار

مرا با رست صورت در میان	که دایم بینایم جاودانه	نخواهد جاودانه ماند صورت	مرا هم سوختن آن در صورت
کنون شمع جهان لا مکان	گذشته از زمین و زمان	اگر چه پیشانی بر سر است	در ادب دیدش او در خواست
مرا گفت آشکارا این عیان	حقیقت هستار دل بی نشان	اگر چه او سیده نارسیت	ندیدست او و بیشک ناپیت
هر آنکو ناپدید آمد و رنج	در آخر او پدید آمد در رنج	هر آنکو ناپدید یار کرد	ز بود جسم و جان سیزار کرد
در آخر جان جان آید پدید	چو گرد جسم و جان ناپدید	جال یار اینجائی نشانت	بجز منصور او را کس نیست
ندیدیم هیچکس اینجائی یار	منم هم عشق خود از تو خریدار	تو شمع زمین و آسمان	گذشتستی هم از کون مکان
بفرمایم که تاد دست و زمانم	ببرند و بهین شرح و بیانم	قدم فرمای تا این جا حدیم	کنند و بگریست صنع خدایم
فلک در ملک اینجا فرزند من	حقیقت بود که درون شک من	چنان راندستم اینجا که قلم باز	که جسم اندازم از سوی هم باز
مدم خواهم که دنیا دیده ام	قدم خواهم قدم را دیده ام	بیزدم جمله دنیا دیده ام	که دنیا گنده و پیری دیده ام
درین ارزن کجا شرح فرود	کنم آدم کنون من فرغ خود	خواهم دم بدینا کردن اینجا	که دنیا از من آمد خوب زیبا
هر آنچه از کارگاه هست	حقیقت در بر چرخ دل فروز	همینک آقا و شریعت	بدی میدان کردن طبیعت
همه مردان را گفتند این باز	چه برین یافتند یمن یقین باز	همه مردان ره دیدند خوار	ز دستش بگردد پایدار
مرا دنیا و بر دین برگ گاه	که برترین مرا خود پاک گاه	چو صورت عین دنیا بود اینجا	یقین جان دید منی بود اینجا
نه دنیا و نه مولا در بر من	مرغیت از اسب ار روشن	بجز دایم همه اینجا صباست	که دایم عین و دایر خداست
همه عاشق همه دنیا سر است	بر عاقل همه دنیا سر است	نوامی شمع کبیر حله مردان	مرا زین نقشه اندازد گردان
چو دنیا بمن مرسد آمد اینجا	که در اینجا ایمن آمد اینجا	حقیقت جایگاه دیو کردم	که من زین معنی اینجا گاه فرم
یکی بشم دوی را من ندانم	دوی را از یک اینجا جانم	کنون صدمت من خواهم ز دنیا	نخواهم غفلت از تو رجلا
مرا بس اندر اینجا گاه دیوان	که در دستم عجب در غریبان	همه مقصودم اینجا هست من	ازین صورت کل از او گشتن
سخن اگر شمع گفتم حقیقت	تو میدانی یقین پر طریقت	جنیدم را بهر سلطان دین	بجان پاک او صد آفرین
ولی باید که بهتر زمین نداند	مرا در کشتن خود را زداند	گذشتیم این زمان از جسم و جان	نمی باید مرا حب دید جانان
همه گفتار از بهر نیست	همه کردار از بهر نیست	چه برین چو که جانان رخ نمود	مرا امر و پا سخا نمود

چرا می گوید ای منصور از امروز	ترا با خود کنم مشهور امروز	ترا باید نمودن راز من باز	بیار این هر که تا کردم سرفراز
	سرافرازی ترا خواهد بدین	نخواهد بود همچون تو در گرس	
بگو شیخ کبیر کار دیده	اسرار گفتن منصور با شیخ کبیر در اعیان	که تقوی داری ای پیر گزیده	
ترا بگذرید ام از بی نیازی	که کار آخرت اینجا ایسانی	تبتوی راه کن در سبک ما تو	سببین در پیچیده در کوی ما تو
تبتوی بخش دادم عین مولا	نظر میکنی تواند رسوی مولا	هر آنکه کار ما امروز سازد	حقیقت ذات ما و اواند
بجز نیکی مکن در هر خویش	که دنیا به سگاست آفتادار	و فاداری تو ای شیخ گمانه	مرا کن دستگیری در زمانه
تو میدانم که هستم کبیر	مرا کن اندر اینجا دستگیری	وصال شیخ اگر پی دست گیر	مرا اینجا بیکه که دست گیر
حق آنکه یار اینم اینجاست	حقیقت به وفا یا نیم اینجا	تو با من من ابا تو در میان	منزه روی و در دیده زمانه
زمانه بگذرد و صورت نه	ولیکن ذات منصور نه	تو با منصور اینجا آشنائی	که قطعی در کبیر است و نه
توئی قطعی منم نورشید عالم	که خورشیدی و من جا عالم	توئی قطب ملائک منین تو	که خورشید مکانی و دیکین تو
خداوند قدر تو جز ذات منصور	خدای تست مرز ذات منصور	بخواهم رفت و دیگر باز آمد	و دام صاحب این را آورد
بخواهم رفت ازین رتبه بفرست	بوم ذرات کلی رسنمون من	چو هستم ز منجم جمله ذرات	از انم من اقرب عین آیات
جمال آفتاب هر جا هست	همه ذراتم اینجا که عیانست	چو کل شئی در جمعم نمودست	همه ذراتم اینجا و وجودست
طلب کردند در آن مسکن خوش	حجاب جللی رفتت ازین	حجاب از پیش اینجا بگر فتم	نمود ذات را را هر گه فتم
مرا علم حقایت نور ذاتست	بیان شمرم از ذات و صفاتست	همه گویا بری در وصل شکر	میان شرح من در وصل شکر
چو به از وصل ما شیخ در دست	نظر میکنی که هستم ز منم	چو به از وصل شیخ در دل جان	نظر میکنی که هستم راز اینجا
حقیقت را ز میگرم ترا باز	وصال مانده اینجا سرفراز	خدای کن که تو شیخ کبیر	که امروزم حقیقت و کبیر
خدای تو اندر منم دوست	ومی سنگر معنی در سوی پست	خدای کن ابا شیخ و فادار	در اینجا خویشتن را پای میدار
تو از شیراز امر و جنت که آورد	ترا اینجا که از بهر چا آورد	بدان آوردت امر و دنیا اینجا	که تا گردانست پیر و دنیا اینجا
توئی پیر ز کون و مکان	حقیقت فارغ از دیدار اعیان	در اینجا تفسیرم بسیار	کسی باید که تفسیرم بسیار
حقیقت کل صدام پیدار	در اینجا گاه بیشک بر دار	حقیقت قل بود صدمت بودم	از ان اینجا کنی دادم بودم

سجود خود کنم در عشق دایم	که دایم هست در هر قائم	منم در شوق دایم قائم اندام	که یکی قل هو الله اعلم
	نرم که گشت ازین کس برآورد	یقین ذات من اینجا بار آورد	
تقای مانع خلق ندیدیم	در سر صفات بعیان یقین	ایقین من قسید	که بهیم احمد الرحمن کریمیم
مرا اینجا بایده گشت پیوند	حقیقت نه زنی یار و فرزند	شما هم هیچکس را من چشیدم	و بهیم هر کس که خواهم تو رفیق
صفایم بین منزه از همه کس	مرا بگر تو هم از پیش در کس	نداده و بهت من کردن بجز من	نه اسرارم حقیقت هست بشون
منم منصور شاه آفرینش	حقیقت عذر خواه آفرینش	بدان میگویی این همه اسرار باز	که خواهم باخت اینجا یک باب
وصال آفرینش پایدارست	دل با جان در اینجا پرو بارست	سزای خود بهم اینجا می بارود	بریم یکسانست اینجا یک باب
کنون شیخا منم سلطان عالم	یقین هم جان هم جان عالم	منم جان دین هر کس حقیقت	که باشد جز من اینجا که حقیقت
منم جان دین منم اینجا	همه نادان و من در پیش رانا	منم جان دین و در دیده	کسی و صلم در اینجا کل ندیده
که با به وصل من گرجان شود باز	حقیقت بود و ما باشد یقین باز	تو شیخا این چنین گفتا خود دید	که در توحید موجود است تعلید
شایدستی قیامت را که گویند	قیامت روز امر و زست جو	قیامت روز امر و زست اینجا	از دایم بخت پیروز است اینجا
قیامت روز امر و زست بگر	همه زشتا من نزد یک در	قیامت غیبتش بهر کس کل باز	از اینجا اندر مدین ل باز
قیامت دیده امروز از دین	ز من بشنو حقیقت جدیدین	سبیر منصور جزو یار پیچان	که به دوست و زنا پیچ و چون
ای شملت در افاق میدان	قتاده اندرین شطاق می	غدا تو شل در افاق منصور	که بیشک افتاد طلاق منصور
درین شطاق روی او پدید	ابا تو این زمان گفتا شنید	مرا ای شیخ دین دار اینجا	که میگویی زار در دار اینجا
جان می بین شادان ازین	حقیقتش گوش کن این پارس	بود منصور ذات لایزال	درین منزل بچکه جلال
در از نیک که گین جامی نماید	در وصلت درین جامیکشاند	در وصلت کشاد می نمیشی	بتر است و دایم می نمیشی
هنوز اندر کمالی شایخ اینجا	نیدانی یقین گفتا مارا	کمان بگذار و بگر دیدیم	که گویم در حقیقت ناپدیدیم
کمان بر در و مار پیشو دین	چو منصور زاندرین جا که دین	منم احمد جز من نیست خلق	و جد ذات من کیست ای خلق
خلایق این زمان دارا پستند	در اینجا هر که هستا دست پستند	غدا می خویش منصور باشد	در نفس من همه پر نور باشد
غدا ای جگر منصور دست خلایق	هناده بر سر شیخ جان تاج	غدا می جاک می منصور شیخ ست	و یکین در میان من در شیخ ست

کجا دانند این سری نه نمیشد	همیشه شور را بینند و فرزند	همیشه مصور دانند از حقیقت	پرسند کیش همه اندر عشق
بجزینند در اینجا نیست اندر	که در اسرار جهان وی آگاه	خبر تا میدهد ز اسرار اینجا	نمودارست او بر در اینجا
نمودارست رویش باز بینند	پرسند آن اگر صفت بینند	نمودارست و تصورست غایت	وصال نیست اینجا ای خلایق
خلایق جمله در گفتار ماندند	همه در پرده سپندار ماندند	همه در پرده اند و ماند کل باز	در اینجا گاه اندرین ذل باز
سرم در پرده جانها حقیقت	پدیدارند جانهای حقیقت	تعالی امین پرشورست چه بخت	که تا آنگاه اندر دل جهان
خلایق من خدا کنم تا بینند	نمودم همه غایم تا بینند	خلایق من خدا کنم و نمودار	ز عشق خویش امروزم برین دار
خلایق من خدا کنم نیکویم	همه خواهند تا پیوند جویم	منم پندتان اکنون خلایق	منم جهان می دانستند این خلایق
صفت ذات من در چویدار	ردن جلگی دیدم هر چه است	درک باشی گفت که پیر مبر	زمانی باش و ما را باش غفور
زمانی شیخ اربابی و فابش	توبه با این زمان تو پیش آید	بفر ما این زمان کین جاست	که سرخست اندر خویش صفت
بسی گفتیم نخواهد برد فرات	مرا امروز ای شیخ جهان بان	ز هر گونه در ای گویش باز	همی سوزد دلش بر من امروز
نمیدانم در اندر و دارم	شیخو اجم که وی را دور دارم	اگر او عاشق کل را کبارست	حقیقت بیشکی در پایدارست
بفر اید مرا اینجا قصاص و	که عالم ان من باش و نباش	افتادستند و نادانان را	چو امر و ای که در دیدارشان
منی را اندیشه فردیقین باز	بماند ستم درون جهان تن باز	مرا دانند صورت را نداند	ازین فکر از ایشان باقی
چنان در فکر ماندستند اینجا	فتاده از خودش با لک غنا	بخواجم کرد اکنون یادگارم	برای شیخ جان بر رو دارم
خلایق را بر پرسن عالم ان باز	یقین از زبانان از جهان باز	که منصورست اکنون را گفته	حقیقت سر جهان باز گفته
چنان نبود است امروز باز	که خواهد گشت اندر عشق جان باز	بخوابد بخت جان بر رو جان	آنگاه و دم در کوس جهانان
نمودار بخت جان و صورت	نمودار هیچ را سر حقیقت	چنین میگویی اینجا پیر حلاج	که امروزم کنید از عشق آماج
چو اجم این زمان نذر جان	حقیقت نیز هم منم ز جهان	اگر از عاشقان راه مانید	همی امروز کل آگاه مایید
نخواهم جان تن فی زدن دل	بخواجم این زمان اندر تن کل	دل جان چون جابجاء مابود	کنون هم جان دل گاه مابود
چو دل آگاه شد هم جان آگاه	شود آگاه از عاشق گواه	کنون سر را بگفتم در قصاصم	نظر میکن تو بدین سپاسم
آب و ای شیخ کنونی چون کبر	در اینجا کرده ام من فی نظیرست	نظیر نیست اندر رو آفاق	مرا این قلب در رو جهان طاق

چون شیخ این راز بشنید از خدا	راز گفتن شیخ کبیر با جیند از نهو اوار می نمود	جیند پیر گفت ای سرالردا
چنین افتاد اینجا آنچه بینی	شنیدی جمله وصایای حقینی	که این شهباز ما که نشاند
نه آن مرغست این که ز دانه کرد	همی خواهد که دوش در نور دو	بجز عین زمانه که نه بسیند
وصالش اندر خجاست و آرد	اوان در شش اینجا گاه شکست	فراقش و میان دید و شکست
چنان مستغرق است در آید	که بی خود جلگی بر دار آمد	چنین شیخ در میان گفتار دارد
تو دیدی هر صفاتی که گفتار	که میگویی حقیقت او ز دلدار	درین شش حیات جاودا است
همه گفتار او از دید زبانت	ابا همان درین گفت و شنید	که این شاه جهان خود کرده تر
همه گفتار او در شش آید	از شش در جهان گشتن آید	حقیقت ذات او کل جاودا است
ز عهد آدم ای شیخا تو دیدی	چنین شخصی بگو از که شنیدی	که جان عاشقان او تازه دارد
حقیقت گفتندی ز من است	که از عشاق این کس پیش برست	که میگویی یقین این سر دادم
و ما و ما را از میگویی جان باز	که خواهم شش اندر عین باز	پیش من حقیقت را از گو تو
بشنیدی گفت آخر دنیا فانی	جواب داد و آن جیند شیخ کبیر را در نموداری	حقیقت هست آجان جهان طاق
چنین گفتار او اندر سر دار	که می بینم را از عین کل یار	دم خود میزند و بی طبیعت
دم از حق میزند چون یار دید	ز جهان منی بسیار و نیست	دو دم گوید اینجا که اما حق
دم حق میزند امروز با ما	یقین ما نیز هم گفتیم ز با	ز شش جلگی بر روی است
اولی در جلش سر آمد است	و ز اینجا کمالی با و شاه است	نمود با شش هم سر آمد است
حقیقت خرده گیر اندر اینجا	که راز او منی دانست درین جا	همی گیرند بر سلطان و قاق
پس عین تا کس من چند اینجا	جهانی بر خورش با ملک غوغا	حقیقت مغز عین ز بر من است
نباشد پوست هرگز در نهانی	بدان گفته که تا مغزت بدانی	که این را و او را سر مغز دارد
چنان در مغز جان پیشوست	حقیقت این زمان خاموش است	درین گفتن کنون این سر دادم
ولی ما نیز با او بار با شیم	از شش نیز بر خود دار با شیم	پس عین مدیریت او نزد عیندار

جواب داد گفت عجب	جواب داد ن جید عبد السلام را	کنون از راز جانان کرد گاه
تو هستی بنده و من راز دلم	تو هستی سالک من و عیانم	بدان کاش شستم اینجا نمودار
منم خضر بنی عالم بدایت	که داکتم خدای عین سعادت	چنان حق دارا را علم چون
همه بحر جهان در قد زت است	مرادوست و خجسته کل است	گهی در بر گهی من در بخارم
حقیقت من گذردم با قاف	بردی خشک تر از جهان قاف	فتادستم که بشک انبیاءم
عیانت کردار از دل یار	که هر جای که خواهم من پدیدار	شوم پیشک نذر من کس
حقیقت صحبت من کس نیامد	بجز عاشق درینجا بس نیامد	کنون کردم درینجا کلامت گذار
دی خوش یافتی دوش کردی	در آن دم کل فرموش کردی	در آن دم پیشکی آدم نگنجید
همه مردان درین دم را کشید	ابی خود دید جانان باز شنید	دم مردان ترا دیدم درینجا
دی داری در دم پدیدار	ولی در آخرین پدیدار	ولیکن چون دم مشهور نبود
چو او هرگز آید باقی	ندیدم چون دم او در جهان طاق	ولی در رو که آن کس ندارد
دی دار و که حق زانم پدید	ابا گفته نوزدی شدی پدید	دم او جلوه دهد با یک دم
انما حق میزند اینجا عیان	همی گوید ابا حق در جهان او	که من اینجا یقین بودم خدا
یکی چون من که خضر حق	سپرده راه بجز کل تقیت	چو دیدم او پرسیدم ز حق بازا
که آن از حق پرسی بگو تو	بجز من راجع می حق بگو تو	تو ای خضر جهان گراز جوی
یکی چون من که موسی صبار	نیارست او نمود اینجا در بار	نمودی گر چه بد جبراهیم او
اگر چه بودم صحبت مرایار	نیاهد سحر او جز من پدیدار	نمودم باز موسی می پدیدار
حقیقت صحبت او در تو شدم	بیکدم از او بود او گز شدم	را که دم حقیقت صحبت او
یکی علم لدنی بود ما را	درین عالم یقین معبود ما را	چو او در دید ما سر ازین شد
صفت با منین فرشتها	که نبیند ستان حق این شهاد	ندیدم در جهان من مثل منصور
بجز گوئی که او این هم نیست	پرسیدم عبد السلام از خضر از سر منصور	توسیدانی که اندیدم در چاه

اگر دانی بگویم تا بد انهم	که بجز حست این را خفا هم	ز نیفا میرفتین بهتر نباشد	چو او اینجا گیرم سیر نباشد
تو دید انبیا و پیشوا س	حقیقت این زمان عین اعدا	بگو سوار او تا من بد انهم	درین سرنمان روشن بدم
مرگفتاندانی باش خاموش	سخن میران تو از عقل هم از جو	کجا بینی و گر بینی ندانستی	چو بینی قول من بشکست
تو او را دید خواهی جاودا	از و بگر رنور شش در میان	تو او را بینی اندر شهر لعلدار	که خوانم داد من عشاق را و داد
تو او را چون زنبینی یار کردی	ازین سستی بکل هشیار کردی	بدان او را چو میکویدان الحق	که او دار حقیقت صراط حق
نمودی باز بین از و صل او	که او دیدست بیشک مکان	همه عشاق عالم شاه شان او	حقیقت سالک کاه شان او
اگر آگاه راهی از زمان تو	یقین منصور می بین جان جان تو	چو منصورست جان جان در این	حقیقت این زمان دیدن خدا
خدا منصور را دوستی	که همچون دیگران نی بکس پستی	نیامد تا حقیقت یار شد او	ز دید عشق بر خود در شد او
چو عشق در منصور آمد	از ان در آخر او مشهور آمد	چنان آیندم و دارد در کاف	که جز او نیست اندر در کاف
چنانش وصل آنجا دست او	که هم با دشت بادین و دست	همه علی مر او را هست عیان	نمی بیند حقیقت رکه جانان
همه جانان همی بیند جهان	همه با دست او اندر میان	همه با دست اینجا حقیقت	سپرد او یقین راه شریعت
همه یارست ره بسیر و اینجا	نه همچون دیگران در پرده اینجا	همه یارست دکل دلدار دار	ز وصل حق ولی شیار دار
چنان در سر قربت کاشفت	که اینجا که بکلی جان بکاشت	چنان در سر قوت باید از	که گوئی دانا بر روی و است
حقیقت ذات حق در کون	میان عاشقان کل اوست	یقین منصور حق در کائنات	نمود و اصلان سر ذات او
همه ذات اندر آفرینش	بد روشن تمامت چشمش	تمامت سالکان را پیش او	همه ذرات عالم ره نهایت
که باشد همچو او دیگر نباشد	جز او همه از و هم ره سیر نباشد	سوی منزل رسید و یار دید	حقیقت غصه بسیار دید
ریاضت می کشد مردم بدو	طلب کل میکنند عین عدم او	ازل را با ابد کردست پیوند	در اینجا که گشاده بیند از بند
همه بندش بصورت بازن	میان عارفان شهباز گشته	شده کونین عالم مصطفی	که بر کل احم او پیشو است
هر آن قدری که اینجا نیست	که بد عشق محمود و سوبد	از ان منصور احمد بود در راز	که سوار یقین گفته سحر باز
نگفت او سوار کشتن اینجا	که بد بیشک حقیقت جان جان	چو جانان بود او هر کل عشق	نگفت و شد درون جزو کل حق
انرا طاق فدای برین تا بود	که اندر من رانی کل خدا بود	خدا بود و گفت از عزت یار	انرا کل گشت اندر قربت یار

خدا بود و گفت اینجا انانیتی	ازان شد بر غیرات مطلق	خدا بود و خدا آن سرور دین	ازان آمد حقیقت هر دین
ازان از حقیقت کل معانی	که زد دم در یقین از من رکن	حقیقت خضرش اینجا چاکر	که او بر کل عالم سرور آمد
حیات جاودان بخشد او را	هر از آب حیات آن شاه بنیا	حیات جاودان زو یا قسم	ازان در قرب او نشینا قسم
چو دیدیم او ست بیک شاه عالم	سهم دانه یقین آگاه عالم	چو گاهی از او در دل جان	شدم بر درگاه او همچو دربان
یقین منصور از وی گشت حاصل	هر در جان جان عشق وصل	از و منصور را ز خود بگوید	در ای عاشقان اینجا بگوید
از و منصور گوید سرسار	نماید اندرو دیدار دلدار	از و منصور اینجا یقین است	خدا گشته یکی پیش بین است
از و منصور دم زد آخر کار	کنون خواهد شدن در آخر کار	کنون منصور را یقین است	نمودم جلگی عین یقین است
دران دریا من او را دوست دیم	ز عشق او را یکل پیش دیم	چنان پیش گشت من جان	حقیقت بودیت هست جان
چنان مستغرق در یای لا بود	که گوئی در جهان عین فنا بود	عبادتش نکشت دلگشته	ولیکن خوشترین نیز گشته
چو او را دیدیم اینجا ساکن یار	حقیقت بوده اینجا ساکن یار	ومی در بود او کردم قرار	با استادم در خا بر کنار
چو دیدیم شاه دیدم بر رخ خا	و ما دم گفت از جان پاسخ پا	نه چندان گفت آن شب جزو	که ایمان بخودش اینجا بقلید
همه تو حیدر چون گفت اینجا	بسی در کف من سفت اینجا	با ختمینت بسیار کرد او	چرا که اندر جهان بد نیکی داد
بسی بگریست دم شاه عشا	صد از آنگهی در کل آفاق	میان بحر آوازی بر آورد	ز هر جانب صدا غازی بر آورد
انانیتی منیر اندر روی دریا	نماست ماهیان از سر دریا	انانیتی نیز با او هم گفتند	صد فدا و معنی هم بگفتند
ومی خوش من که خضر من اندر خا	ازان کشاد کل برین دنیا	درم کشاد آن دم در نمودار	ز هر سو باز دیدم من رخ یار
هر اعلی لدنه بود اول	بر سر راه او آمد مطلق	سطل شد همه علم یقین باز	مرانمود اینجا ای سرافراز
زنا که روی در سو من آورد	که ای خضر اچر هستی حسیب	بسی گشتی تو اندر گرد آفاق	بسی دیک عجا بیهاتوی طاق
یکی میجو سحر از رز ندو تو	حیاتی یافتی وز نه تو	تا به گشته قلعه در اینجا	کجا آخر توانی خورد دریا
اگر دریا فرو نوسیده تماش	در گری بخت کردی و تو فاش	تو اینجا که حیات نوشینستی	حیات جاودان سکینستی
حیات جاودان اینجا طلب	حقیقت جان جان اینجا طلب	درین ظلمات اینجا که خوش آمد	مقامت عین آن آتش آمد
از دین آتش که سحر گشتی	خورد و آبی از وی دور گشتی	ازان دوری که اندر ز عشا	قبولی کرده خود را با آفاق

نظر کن تا خبر چشم حقیقت	اگر سپردم راه طریقت	اگر ره کرده در سوی منزل	سرسیتی بگو اینجا تو از دل
و گرداری خبر از جان جهانان	نظر کن بگو کل در عشق عیان	تو خضر اکنون بدان شهر ظهور	که هستی بر لقیقین در در ظهور
در کار است و اتم و سر بجز	کجا دانی شدن تو اندر قبح	اگر ره برده اندر سر آب	در دن رود و بیان بجز غرقا
اگر فردا شبت باشد کنار	سوی بغداد ما راهت یار	در آن خلوت چو منی رو بیا	سلام ما رسان او را سر افراز
بگو اینک رسیدیم مهلت نزدیک	که باز شویم کنم این راه کار یک	بگو اسرار را با ما در یخب	که میگوید ترا منصور دانا
درین اسرار اگر باشی خبردار	ز تو مستقیم می آن پیشیار	درین سر قفا سنگ گر بقا نم	نگر دان صورت اینجا با کجا
چنان شهنش در یخب لا با	که باشد در سیکه عین تو لا	خدا بین پیش خود بین مطلق	اگر از کل لی دم از نا حق
خدا بین پیش طاعت و دم بدم	وجود بود خود که عدم کن	عدم کن بود خود تا باز بینی	درینجا بود آن دل باز بینی
بکیا به یکی شود در حقیقت	وصال یاری بین در حق	چنان خود باز کن کای خجلی تو	همی گویم چو هستی پیش تو
بجز حق را بسین حق شو آنگه	حقیقت ذره مطلق شو آنگه	وصال یار بخوای چو با ش	بکل یکبار که عین نقابا
چو نتوانی نداشت او رسیدن	ترا باید حال ما به دیدن	کنون خواهم آمد سوی بغداد	که خواهم از میان ما و خود
یکه دیدیم خواهم آمدن باز	که نمایم اینجا عس و اغراز	تو فتوی ده چو بینی یا مطلق	که تا از جان زینم اینجا ناک
همه خصمان باشند گردان	بود و ملک بود گردان	به فتوی عوام الکاس ای	که باید کرد سر منصور برادر
مرا برادر کن تا سر نمایم	ترا اسرار کل تا سر نمایم	مرا برادر کن گر پیش گفتی	ترا این در معنی کل سلطنت
کنون ای خضر ما را باز بین تو	زبان عشق بر خور در پیش تو	چنان گردی که در دهر فانی	که باشد باز در عین عیان
منم امر و کل دلد اگر شسته	خجاک و خون بریزد اگر شسته	نه انقض من جسته خداوند	که او در دانا با او پیش پیوند
مرا پیوند اکنون کردگار است	مرا با عشق او بسیار کار است	همی گویم انا حق در جهان من	همی گویم انا حق راز جان من
دم خود را حقیقت یار بینیم	همی من بیس فی الی یار بینیم	شب صلت است شب خضر	در امشب از عیان ما تو خبر
شب صلت و روز وصل می	حقیقت روز وصل میشود	شب صلت و روز وصل	تو در بغداد ما را وصل بینی
شب صلت و جان ناست پیدا	مرا خورشید تا ناست پیدا	شب صلت و ما را روز آید	درینجا یار جان افروز آید
شب صلت خضر را کن تو	مرا آن دلد را که گاه کن تو	همی گویم با همه خدایم	نه چون بوسیان بنه دغایم

خدا با ما است و او گفت سر	بر منی بعد از شش برادر	تو بر کوشش ناسا که در آخر	چو اسرارش شش شود در عشق ظاهر
که دارد در میان صابری	تو بر کوشش نظر کن تا بدانی	ز دید اتمه مختار دارد	سر ایش شش حقیقت یار دارد
کنون نفر از من گشت اصل	کز مقصود کل بنی تو حاصل	ز احمد بر خور و زمین عیان	ز احمد بر از دانی دور نهان شود
چو من از سر او گشتم فنا کل	حقیقت گشته ام بدین لقا کل	سر پایم محمد شد حقیقت	چو سپردم در راه شریعت
حقیقت من به هیچ بود	از ان منصور شد عشق مسود	بگفت این و شد در تعریف	تا اندر میان بحسب غوغا
و ما دم موج منیر بحر الحقی	درینجا شود شش دلو و الحقی	انما حق در درون بحر دیدیم	نظر کردم در او قفس دیدیم
در دل بحر دیدیم درینصور	مر از گفتن این و از خود	بجو جانان نخواهد بود اینجا	که او خواهد بدن معبود اینجا
همیشه بود و باشد جاودانه	نمایه سر را اندر زمانه	همه سر را و پنهان باشد	سخن با عاشقان در جان باشد
اگر خبری تو بود بنی درینجا	کجا بگشایدت کلی درینجا	اگر اینجا گشاید در تحقیق	بود بیشک نیز عشق تو بنی
ترا تو بنی اینجا بگشایدت	درینجا از کیتا بگشایدت	کنون ای شیخ اینجا که خدا	که منصور است و اتم بود جانان
چو از عبد السلام هر دیدیم	کنون منصور را برادر دیدیم	همو سر اردان لا شکست	که امر و زاندرین سو جهات
نماد خرمین نور ایچ دریا	همی منصور بحر حقیقت دریا	خدا با او شده دید یار دارد	درینجا بیشک دلدار دارد
تو باقی حاکمی ای شیخ اعظم	چه فرمائی جنید را درین	هر آن چیزی که فرمائی درینجا	حقیقت آن کنیم ای پیر دانا
نظر کردی در سوخته منصور	درینجا گاه گام بی نیازت	حقیقت پیش ازانی مانده	که از حقیقت ما عیانیم
که ای سلطان ای پیر دانا	ریاضت یافتیم در بقا	فنا گردان سرمانند خود	که دل بگشتم از سر او برود
تو میدانم مرا سر ایدار	حقیقت بیشکی جانان تو دار	تو داری دید جانان اندرینجا	تو هم دیدی ز دید خویش را
یکی حرفت آنجا آن تو دار	تو هم هستی ز دید خویش گاه	ترا اینجا بقا بخشیده ام	ترا این در با بخشیده ام
تو داری دید جانان اندرین	ریاضت یافتیم در بقا	ز دست خویشتن اندر بلایم	که من بر وضعیت و قیلایم
تو میدانم و من درینجا	حقیقت بین تو جای درینجا	چه چون تویی بدانی من گویم	بودای در دمن اینجا بگویم
هر گشت که ای شیخ جانان	سخن گفتن شیخ کبیر با منصور از نموداری قصاص	نظر کنشای بان جان جانان	

درینجا گاه گام بی نیازت

نفر ما این زبان تاق برین	نمایم تا بیایم بر سر در	تو باری راز نادانی حقیقت	یکی ذاتی تو نقش طبیعت
تو جانانی ولیکن جان کانی	ابا مانی و عین کل حدی	سوال تست اینجا در قصاصم	قصاصم نان بیده کلی خلاصم
خلاصم ده ازین زندان صورت	که تا در جزو کل باشم ضرورت	یکی کن دست دهنم را تو بر دار	زبانم کن تو بیرون بر سر دار
بجلم خرم آنکه کل بسوزان	در آتش تا کنم از دل فروزان	بسوزانم در آتش پای تا	زمن بشنود چو هستی شاه سوز
هر آن کوجان بازو شمع بایا	سیان اهل رخ اندیش غبار	هر آن که نزد جانان باز	سیان اهل لب با جان ساز
بنازایی جاها نیارست	نمود ما حقیقت در نیازست	بسی در دارم از بهر سفاست	در دن جانت بجا دم بخت
چون خواهم ستود از کلمه	که تا باشی راز ما خبر دار	کنون ای شیخ ای اعوام کین	بصورت اندر رخ تو زند و کین
مراد انیمه در کشتن است	مراد ما هم از برگشتن است	مراد ما یقین در کشتن آمد	مراد سوسی او برگشتن آمد
بصورت ایک در جان کردگار	کنون در عشق باید کرد کار	کنون در عشق شادی بنمایم	بسی را عین آزاد س نماید
درین صورت گرفتار زند جل	چون اینجا می بردارند جل	نمیدانند کالیشان را فضاست	زندان فدا در با بقا است
فنا خواهد شدن اینجا تمام	دگر با است آن روز قیامت	اگر نه عشق باشد باز ایمان	کجا باید خلاصی در یقین جان
تمامت راه دارند در پیش	چه سلطان و چه دربار و چه در	همه در راه ما عین فنا اند	کسانی کاندین دار بقا اند
کنون ما را فنامی خوشی آمد	درینجا که بقای خوشی آمد	خدا دیدیم شیخا در دل جان	ابا ما گفت هر دم راز جانان
ابا ما گفت راز گفت دیگر	ترا افکند باید اندرین سر	اگر داری سر ما سرفشان تو	بجان و سر یقین اینجا مان تو
انما حق زد خود و خود عشق باز	یقین در ذات خود سر سینه از	انما حق زد خود و بشنید خود باز	نابیده ذات خود او نیک یار
چنان خود در پیشینا در زمانه	که جزاوی ندیش جاودانه	چنان خود دید اندر ملک نشاد	که خواهد کرد اینجا جمله آزاد
چنان خود دید اینجا بر سر دار	که جزاویست چیزی نیز بشیار	خدا با ما و اینجا در بقا می	کنون با او حقیقت در بقا می
خدا با ما و در هر جا که بینه	خدا می بین اگر صاحب یقین	سببین جز حق که حق گفتیم مطلق	از ان اینجا زخم هر دم انما حق
درین ره می شدیم از و هلاک	از ان گفتیم تا جان بر فشانیم	چو شایخاست اینجا و میان	حقیقت صورت تمام انجام و آغاز
چو شمع با ماست ما بر دار کرده	بخا اهد سوخت چون بدرید پرده	دریده پرده ما در بر عام	که باید همچو ما در عشق تمام
مراد انما جانان پس بودی	که با ما عشق باز و بر سر دار	مراد در کرد و جان جانم	بهر خطه کند خود را عیانم

در دشت هر صحرای صحرای دیگر	یکی می بینیش اینجا منور	مصور ساخته شکیب باغها	نهاد و بهر صفت ترتیب باغها
در دشت چمن در گذار مانده	در دشت چمن در گذار مانده	ابا او هر زمان در عین گذار	همگی دید باغها بر سر دار
هر آن چیزی که دیدم جلوه ای	از آن بودم وجودم جلوه ای	سهم بود وجودم یار گرفت	دل جانم سهم دلداری گرفت
ز ناگاه داشتم زو بار گفتم	از دین باز سر را ز گفتم	پس آن نگه جان عیالی یار بود	کنوش بر سر این دوزخ بود
در سر دشت عیان می بینم اینجا	با خلق جهان می بینم اینجا	خدا هم می کند آشنای یار	که با ما مان درین بزم گم یار
بسی شایخا نمودم یار اینجا	نمود خوشین بر یار اینجا	ولی این بار بر سر آشکار است	صفت در پیش چشم تازه است
صدقه شکست اندر عین دنیا	کنند ستم در دین بحر غوغا	درین بزم عجب راز گشت	دادم سر و سر بر باز گشت
بسی در بحر صورت باز دیدم	با خبر بر سر کل باز دیدم	مراسم و چه بود اینجا	که تا دیدم یقین نبود اینجا
مراد آن بر سر رویا کار	که در بند آگشتم بر سر دار	منم آن بر سر کز سر دوعالم	حقیقت صورتم شش ازین عالم
تو بر سر دشت سر اینجا در اینجا	که نبودم حقیقت اندر اینجا	نمودم چه بود در میان من	نمودم چه بود در میان من
مکانم اندر اینجا آشکار است	نمودم کنون ویدار است	نمایم راز اگر اینجا زبانه	برون آرم بیکه از زبانه
نمایم راز اگر دستم کنی باز	بدست تو دهم یار سر از	قدم برید از آن آتش انداز	بست از آن تابانی سر من باز
ز بهر سو خن کس را بر این	در دین جان دل یار این	ز بهر سو خن نبایت راز	انام کز گشت بی چشم جان باز
چه صورت می نباشد در دنیا	انام کز گویم اینجا جادو دانه	هر آن رازی که میگویم بگفتار	ای بیخبران آرم بدیدار
گماشت گریه بدین بدین	وگر اندر گمانی این ندان	ای صورت مرا زیبا دانه	که در خاکش گم گوید انان
سرم منصور راز لا دیده الا	چو پنهانی شوم منم پیدا	به پنهانی نگر تا از گویم	وگر نه چند سخن باز گویم
هر آن عاشق که چون من در	نماش با عیان کلی خدا	خدای را تو از منصور در باب	کف دست این درم کنونی
دری بکشاده ام چون می بیند	از آن دین غوغای پنهان	دوری بکشاده ام از اینجا	دور رود تا بیایم گنج مار
من این گنج نهان نمی شناسم	منم چون دیگران از چشم ای	همه بگفت اینجا که خداده	با خبر این در گنج خداده
طالع گنج صورت دانه ای	که تو بر خیزد دانه ای یار	اگر گنج خدا می بد جان	که چون جان رفت کلی با جان
مرا گنجیت اینجا آشکاره	طالع من کن اینجا یار	صدقه شکسته و عین دنیا	کنندم در میان بحر غوغا

نیایی گنج معنی رایگان تو	اگر اینجا نیایی جان جان تو	چهره خنسی که صورت و شهنش	که جان دیدار گنج روشنیست
اگر صورت نباشد جان نهی	ای جان بشکی جانان نهی	بهر گفتار انا از بهر اینست	که بی صورت هم یقین نایست
چو شد محو فنا از جسم و زجان	ای صورت ناید در جهان	حقیقت هر که اینجا جا بساید	بمرد جان جان پیدا بساید
حقیقت حیرت آید آخر کار	مرا ورا اندر اینجا که بدیدار	بسی حیرت خوری ساکنی	که اینجا می نه بینی یار ظاهر
بگو تا چند خواهی راه کردن	بخوابی خویش متن را شاه کردن	دل جانیت ازین آگاه کن	و در خویش متن را شاه کن
وصال یار پیدا و تو آگاه	نه کاند در درون تست کشاه	زهی نادان که در جسمی بماند	ازان اینجا تو بی اسمی بماند
ترا سر خط منصور حقیقت	بسی گوید راکن این طبیعت	درون تست پیدا و بندگی	تو او را دانا می بماند
چو منصور است با تو کور دیده	ابا و گفته و زوی شنیده	دما دم راز می گوید ترابان	ولیکن کی تو کردی حقیقت راز
ولی باید که کلی جان شود او	که کلی می ز خود پنهان شود او	چو دل پنهان شود صورت نه	یقین جز عشق منصور نه
چو جان جانان شود و انگبانه	که وصل دوست یابی در نهان	چو جانان جان شود در خاک	تو منصور بی بر سر دار
مدیث تو یقین و اصل است	هر آن کوشش کز دود است	اگر با تو بود عجب درین سر	اگر در سر گزشت دل از ظاهر
تو کی در مانده بیرون و ندانی	که کلی بار جانست از تو نه	ببین دور که منصور است	حقیقت جلگی نورست دیده
تو کی منصور انا که نماید	نمودت با وجودت که شاید	زبانست بخواید کرد جانان	بفرزادگی برادر جانان
بخوابد سوخت و آفرید جوت	که تا آندم نماید بود جوت	اگر گوی و گرنه این بیست	چنین میدان اگر بیست
اگر اینجا سلوک وصل گردد	سه پای تو کلی وصل گردد	تو ای سالک مرد در اینجا	تو وصل یار را در اینجا
چنین تا چند و تقلید باشد	وی آن کاندین توحید باشد	دم توحید اینجا گاه زن تو	نمردی لاف ازین گیران
ترا چون زمره مردان نباشد	طلسم دامنست کاینجان	طلسمه یکسانست طلسم	ازان دیدار اعیان است
سوی گنج حقیقت راه دار	بجهد اندر دل آگاه دار	بدان همه اراده گنج بستان	کزان تست آن بل بستان
اگر چهره می نهی صورت	ترا در مان بود آخر صورت	تو با منصور و منصور است با تو	نظر میکن که مشهور است با تو
تو با منصور و منصور است در جهان	دما دم روی می نماید جان	چو بشناسی کرانادان بود این	ترا نادان یقین در جهان بود این
درینا چون نمایی چون کنم من	ازان هر خط جان بیرون کنم	چو جانانست با عطا را اینجا	نموده مرد را دید او اینجا

فریدالدین عطار گوید در خود داری خود را	پس نگه جان دل نیست عطار	حقیقت رخ دل نیست عطار
که اندر نفس بر با نیت بنگر	که او باشد حقیقت دید اندر	نیو با نیت جانانست نگر
که او را کل عیان باشد با حاصل	از آن که سرگشتی جان نماند	که او اندر خود جز در وصل
که انگشتی اینجا شود و غنا	سخن هست صفا وصل باید	که سید اندر چه میگویی در اینجا
از آن پیوسته در کاری چو عطار	کسی بر شیوه معنی گفته اینجا	درین حضرت یقین دار چو عطار
تو دیدی روی محبوب و حقیقت	تو هستی در گمان تو در یقینی	تو هستی چو سر بود حقیقت
زهر ساکن ای پیر شیار	دل تو گنج را ز کبریا نیست	ترا ز سیه که منور در برین
ترا سپید وصال جاودانه	بجز منور کین جا گفته این	بگیتی شدی اندر زمانه
چه غم داری کنون چو نیت	چو منصور است با تو گفت یا گو	همان منصور را اینجا گاه هست
بزن گویی ز چوگان حقیقت	یقین رو باش در کل جگانه	یکام است میدان حقیقت
میان عام و خاص اینجا گشتی	درین بحر معانی جو سر را ز	ورون بحر کفر و غش گشتی
مقابل کرده با در مکنون	چو جان در دست جانانست	چو بوهر و زویدستی تو سر و ن
از آن غنی که مانع در است	کنون شو بر سر اسرار جان	چو منور جوهر اندر مغرور است
که منصور است اسرار نورش	عیان بینش بهن خود بین	عیان بینش بهن خود بین
که خواهد و مو اینجا طبیعت	خدا بین جللی جانان شنید	تو حق در حق برین اینجا
حقیقت جلوه خلق جهان شد	یکی بنیند هم از غولیش اینجا	چو سالک وصل دید در عیان
که مانند مردان رنج با دل	دلکین گنج او با رنج باشد	کحل بر در اطفالن شوی کحل
کیش برنجی زهر گنج مردان	برنج این سر توانی کرد حاصل	چو در بانست و عیار رنج مردان
سیران که یافته مرغ تو فین	ترا در دست از آن دریا پیداست	وصال ایراند به نیت فین
از آن صاحب درد و جگر سوز	ز دردت از کجا اینجا زخم باز	اگر جانان سینه به نیت گریز
لذات و راه با پایان درین	چنین با نیت و این سر عین است	عوار و در من در مانع عین

از آنم در حقیقت صاحب از

سهم در دلم صورت بداند	که خبر صورت کسی دیگر نداند	چنین افتاد این سر میست	نخواهد دید وصل اینجا ضرورت
همه در دست و صورت حقیقت	که بیشک دوست کل طبعیت	طبعیت بود اول آخه کاه	حقیقت شد در اینجا پدیدار
حقیقت مرد از غولی نشان	یقین اینجا یک دیدار جان	چو یان شد جسم دم باز آمد	و گرد کرد نقش کار آمد
و دام جان شود اینجا طبعیت	طلب کرد دست بر هر حقیقت	ولیکن گر چه برد حقیقت	در اینجا هم خبر در طبعیت
خبر دارد که جانانت با او	ولی در پرده پنهانست با او	دامد عشق بازی میکند باز	و با او نشود از وی خبر دار
اگر بکیم اسب دلدار باشد	کجا از ذات بر غرور دار باشد	و را دلدار میگوید دامد	که باید فتنه در پیر و دل از پیرم
نخواهم کشتنت اینجا جزا	ابا ما کن در اینجا پایدرا	نخواهم کشتنت مانند علاج	نهم بر فتنه اینجا همچو آماج
نخواهم کشتنت اینجا طبعیت	که با ما کردی از زمین طبعیت	نخواهم کشتنت اینجا یقین دان	تو مرا از نمودن پیش بین دان
نخواهم کشتنت از خون و در	کز آرایش کنم اینجا ترا پاکسا	نخواهم کشتنت مرا از زیانی	مرا تا کامک باز یا سب
چون برگشت جانان منم	اتزان اینجا در معنی کشادم	منم امروز اندر در معنی	خدا را یافته در در و سینه
نه بشم هیچ جز دیدار جانان	گویم هیچ جز اسرار جانان	بجز جانان نه دیدم اندر اینجا	مر اکشا و او سکه در اینجا
همه جانان شوم چون و بدیدم	از و میگویم از وی شنیدم	تو هم جانان منوری درین	همی گویم که تا گردی تو آگاه
خبر داری ولیکن می ندانی	که اندر بود و خود جان جهاسی	تو جانانی ولیکن بر سر دار	همی خواهم که تا گردی خبر دار
تو جانانی که این توفیق یابی	که اینجا عالم تحقیق یابی	ترا آنکه نماید روی جانان	که یکی بینی از پیر روی جانان
یکی بینش در یکی نظر کن	ز یک بینی وجود را خبر کن	یکی بینش ز ثانی بیرون	همه درات عالم رهنمون شو
بجز یکی همین در پرده اینجا	شد آخر همی گم کرده اینجا	رهبت نیست هر راه دیگر	در اینجا کرد نمود خود خبر نیست
ترا ای جان من مانند عطا	که تا چیزی ندینی جز رخ یار	اگر و اهل چون گردی در اینجا	ترا اسرار گرد در روشن اینجا
اگر و اهل شوی در جسم و جاست	یکی بینی تمامت جان جاست	دعالت اندر اینجا رخ نماید	نه غیری را چنین پاسخ نماید
همه با هست و تو اندر یکی آن	همه با هست اینجا نصیران	تو ای عطا اکنون چند گونی	تو منوری را دیگر می چو چو کنی
اگر با خود ببینی دوست خود	که میگوید ترا اسرار با خود	مرو بیرون تو از منور کو باز	که او آمد ترا سر رشته راز
	کنون از دید منور دست گفتار	که تا دیگر چه گوید بر سر دار	

حکایت منصور و ختم کتاب		
ترا گفت آنکی سلطان منی	تو امر و زم بقین گنج نماند	طلسمت یلکین آنکه گنج بردار
که من کی خدایم در جهان بین	ترا منصور جهان دیدار است	ترا منصور گنج است از حقیقت
نماند هیچ گنجت آشکار است	شود کل شکار ابی غم و رنج	بسا گفتیم اینجا شیخ از دید
قصاص شیخ چون برانی اینجا	که نامی بشنوی بار من اینجا	از گفتار من اینجا ده توفیق
تو فتوی ده گفتار من اینجا	که بشنم تا چه بنامی در اینجا	ز قول من بگو این گشتی است
که منصور را باید در اینجا	بباید سوخت او را بر سر دار	بباید کشتن او اینجا بزداری
بباید کشت منصور آزار	ندانی کرد سر پیچیدگی است	کجا دلدار کرد اینجا گیمش
که سر کل گفت اینجا حقیقت	که جانان کرد از این کس شکایت	نباید گفت این کس گفت ز نماند
خبر گیرند مردم زمین حکایت	و گرنه او روان را بر نشانند	بترسان خلق را از این گشت اینجا
چنان که گفت دیگری نماند	که تا طالب پدید آید ز مملو	ترا اسرار با جانست امروز
شریعت گفتیم این یک نکته خوب	حقیقت گوید اینجا چون باز	بگو اکنون و فتوی ده حقیقت
سخن در شرع میگویم کنون باز		که بس کس گشتنی آمد حقیقت

تمام شد کتاب میلج



89150115

[illegible]

6/11/08
 1997
 6/11/08

DATE	NO.	DATE	NO.